دانلود
رمان



درد عاشقی

طناز

درد عاشقی

با خستگی تمام اومدم توی خونه. داشتم آتیش می گرفتم. همین جور که حرص می خوردم از دست هوای گرم تهران مقنعم را هم با حرص تمام در آوردم. کوله بدبختمو که همون اول انداختم روی سرامیکا که به احتمال زیاد صفحه گوشیم داغون شد. اومدم خودمو انداختم روی کاناپه چرمی که جلو کولر بود. آخ چقدر از این کاناپه متنفر بودم. هر وقت آدم روش می نشست آبروی آدمو به باد می داد بس که صدای ناجور می داد. همین جور داشتم تو دلم به این هوا و کاناپه الکی بدو بی راه می گفتم و دکمه های سریش مانتوم هم باز می کردم که صدای مامانمو شنیدم.

- یه موقع سلام نکنیا گناه میشه!

- شرمنده مامای جونم، ســــــــــلام.

- سلام بروی ماهت! پاشو تا بابات و طاها نیومدن برو یه دوش بگیر.

با این حرف مامان از روی مبل پا شدم و ایستادم روی مبل که دقیقا جلوی کولر باشم.

- اِاِ طناز این طوری که سرما می خوری. زیر مانتوتم که چیزی نپوشیدی. دختر مگه عقل نداری تو. وای خدا! زشته با این لباسا این طوری ایستادی، برو لباستا عوض کن.

خسته تر از اونی بودم که باهاش دعوا کنم. اومدم پایین وسایلمو برداشتم. رفتم بالا و به مامانم گفتم میرم حمام. بعد یک ساعت که تو حمام بودم اومدم بیرون اما هنوز خسته بودم. پاهام داشت ضعف می رفت. لباسامو عوض کردم. یه تاپ که نه تونیک آستین حلقه ای گشاده صورتی که تا روی وسط رون پام بود پوشیدم و یه شلوارک کوتاه که تا زیر خود لباس بود که اگه رفت کنار چیزی معلوم نباشه و رفتم پایین.

آخی مامانم همیشه می گفت جلو طاها از این لباسا نپوش منم می گفتم طاها داداشمه! منو به چشم خواهرش می بینه. ولش کنه حال فکر کردن ندارم.

- سلام بابایی خوبی؟

بابا تازه رسیده بود و خستگی از سر و روش می بارید. رفتم سمتش و مثل همیشه پیشونیمو بوسید.

- سلام دختر بابا! خوبی؟ کلاس امروز خوب بود؟

با یادآوری کلاسا و بدبختی که امروز کشیدم اخمام رفت توی هم. با یه لحن حق به جانب گفتم:

- وای نه بابا خیلی بد بود. اعصابم خرد شد از بس گرم بود.

- من که گفتم با آژانس برو.

- رفتنم با آژانس بود، برگشتم با اتوبوس.

- از فردا هر دو را با آژانس برو.

- بابا نمیشه یه ماه ...

بابا بین حرفم اومد و گفت:

- طناز حرف ماشینو نزن که خیلی بچه ای!

با حرص پا شدم گفتم:

- من بچم؟

که صدای طاها اومد:

- پس عمه ی من بچه س! تو جوجه ای دیگه.

برگشتم سمتش و گفتم:

- اولا سلام! دوما توی دعوای پدر دختری دخالت نکن!

- سلام بر طنی خودم! آخه تو هنوز بچه ای جوجو.

دیگه خونم به جوش اومد. احساس کردم اگه بیشتر بمونم از سرم دود بلند میشه برای همین رفتم توی آشپزخونه پیش مامانم.

بعد از ناهار کمک مامان کردم و سریع رفتم توی اتاقم چون دیگه واقعا جونی توی بدنم نبود.

توی خواب ناز بودم که صدای مزاحم ملیکا رو شنیدم که داشت با جیغ و داد منو صدا می کرد.

خدایی که صدای بلندی داشت چون منی که صدای بمب اتمم نمی تونه بیدارم کنه و خوابم سنگینه فقط ملی می تونست بیدار کنه. با حرص روی تختم نشستم و برگشتم سمتش که روی صندلی میز آرایشم نشسته بود. وقتی منو دید یه لبخندی زد که تمام دندوناش هویدا شد و گفت:

- سلام طن طنی جونم! بدو که کلی دیرمون شده.

با گیجی گفتم:

- کجا مگه باید بریم؟!

- هی وای من دوباره یادت رفت؟! توی این هفته صد بار یادت انداختم بازم یادت رفت.

- خب تو بگو تا یادم بیاد.

با این حرف دوباره دراز کشیدم و پشتمو بهش کردم. هنوز دو ثانیه نگذشته بود که احساس کردم که ستون فقراتم از وسط نصف شد.

برگشتم سمتشو یه جیغ رنگین کمونی سرش کشیدم و با حرص بهش گفتم:

- اوی چه خبرته؟

با این حرفم با تمام قدرتم هلش دادم عقب.

- طن طن پاشو دیگه امروز چند شنبه س.

- وای ملی خب معلومه سه شنبه.

- خب و زهر مار! ما سه شنبه قرار بود کجا بریم؟

یکم فکر کردم که یه چیزای یادم اومد. به کل یادم رفته بود قرار بود بریم بام تهران. حق به جانب گفتم:

- خب که چی!؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- تا سه می شمارم آماده پایینی!

و بعد این حرف خودش بلند شد و رفت. منم بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. صورتمو شستم و اومدم توی اتاقم و رفتم سر کمدم. یه مانتوی کرم با جین قهوه ای با یه شال کرم قهوه ای؛ اومدم گذاشتمشون روی تختم و شروع کردم به آماده شدن. جینم لوله تفنگی بود با یه مانتویی که تا وسط رون پام بود و یه کمربند سر خود مانتو داشت. یقه پهنی داشت که لبش نوار قهوه ای کار شده بود. شالمم انداختم روی سرم و اصلا حس آرایش کردنم نداشتم. کیف اسپرتمو با کتونی های قهوه ایم که سه تا خط به صورت کج به رنگ زرد کنار کفشم بود برداشتم و رفتم بیرون. ملی باز داشت مثل همیشه با طاها بحث می کرد. تا منو دید اومد سمتم و دستمو گرفت کشید. در همون حالت از طاها خداحافظی کردیم و رفتیم سمت در. تا رسیدن آژانس یه کم معطل شدیم. توی این فرصت یه نگاه بهش انداختم. مثل همیشه بوی عطرش آدمو مست می کرد. یه مانتوی کوتاه سورمه ای با یه جین مشکی یه جفت کتونی مشکی و یه کیف مشکی با یه شال آبی آسمونی پوشیده بود. میخ ملیکا بودم که صدای یه ماشین پارازیت انداخت توی برانداز ملی خانوم. توی راه ملی مدام حرف می زد و من که اصلا حوصله نداشتم الکی سرمو به نشونه ی تائید تکون می دادم. تمام مدت به فکر این بودم اگه نیومده بودم الان خواب بودم و لعنت فرستادم به خودم و ملیکا که یهو دستم کشیده شد و من پرت شدم سمت ملی که دستمو می کشید. رسیده بودیم و من نفهمیده بودم. چند وقتی بود که نیومده بودیم این جا. هر دو مون عاشق بام تهران بودیم. این جا به زندگیمون فکر می کردیم. به همه آرزوهامون که تا حالا داشتیم. چه اونای که بهش رسیدیم و چه اونای که نرسیدیم.

رفتم توی فکر. دوست داشتم این دفعه به مامان بابام و خودم و طاها فکر کنم. به اون چیزای که داشتم فکر کنم. دلم خواست به خانوادم فکر کنم.

اسم مامانم شهرزاد بود. دختر اولی حاج کرباسی. دو تا خاله دیگه دارم شیما و شیوا و اما مامانم که عاشقش بودم یه مامان نمونه ریزه میزه و تپلی مپلی. چشم و ابرو مشکی. موهاش تا روی شونه هاش بود و به رنگ فندقی. بینیش یه کوچولو بزرگ بود و لبایی قلوه ای داشت اما در کل دوست داشتنی و مهربون بود. بابام چهارشونه بود با موهایی که همیشه یه طرف ریخته بود. بینی متناسب با لبای کوچیک و اما برادرم طاها یکی از جذاب ترین پسرایی هست که تا الان دیدم. شاید چون برادرمه! هیکلی به بابام رفته قد بلند و چهارشونه، پوست سفید مهتابی با چشم و ابروی مشکی. موهای مشکی و لبای صورتی که تا گرمش میشه قرمز میشه. بیست و چهار سالشه و یه شرکت مهندسی داره. خودش عمران خونده.

و اما خاله شیوام، خاله ی وسطیم. مامان ملی و کیمیا. ملیکا یک سال از من بزرگ تره. داره دندون پزشکی می خونه. کیمیا هم اول دبیرستان بود. به ملیکا نگاه می کنم اونم غرق فکره. از نظر قیافه هم این که پوست سفید داره و موهای رنگ شب و چشمای درشت و مشکی. بینیشم متناسب با صورتش. لبای صورتی قلوه ای داره. قدش بلنده و همقدیم. هیکلش خوبه اما یکم لاغره که خب طبیعیه و به خالم رفته. خالم کپی برابر اصل میلکاست. یعنی ملی کپی خالمه! نمونه ی بارز از یه دختر شرقی تمام اما کیمیا نه؛ اون لاغر و قد بلند، قدش در سطح من و ملیکاست با این که اول دبیرستانه! موهای قهوه ای داره. بینیش باریکه و کشیده با لبای جمع و جور.

شوهر خالم موهای جو گندمی داره. با صورتی که به خاطر ضربه بزرگی که خورد؛ به خاطر ورشکستگی پیر و شکسته به نظر می رسه. یه بینی عقابی با لبای که پشت کلی سیبیل قایم شده بود و من هنوز ندیده بودم چه جوریه! قدش زیاد بلند نبود اما لاغر بود و مهربون بهش می گم عمو فریبرز.

و اما خاله آخریم، خاله شیما با موهای بلند و بلوند و چشمای درشت عسلی، بینی عروسکی؛ بینیش رو دو بار عمل کرده بود تا شده بود چیزی که دوست داشت. لباشم صورتی و کوچولو بود. هیکل تو پری داشت که یکم چاق می زد. قدشم بد نبود. دو تا بچه داشت یه دختر و یه پسر؛ متین و نازنین. متین بور بود و به خالم رفته بود. سفید با موهای خرمایی، بینی قلمی و لبای قلوه ای. دوم دبیرستان بود رشته ریاضی و نازی بور نبود بود. پوست سبزه و چشم و ابروی مشکی. بینی که سه بار شکسته بود و لبای قلوه ای. می رفت کلاس دوم راهنمایی و اما عمو محمد موهای مشکی داشت که توش رگه هایی از سفیدی هم دیده می شد. چشم و ابرو مشکی، بینی معمولی، لبای قلوه ای و پوست سبزه. یکم چاق بود اما قد بلندش اونا رو می پوشوند.

و اما نفر آخر خودم! تک دختر جهانگیر خان احتشام. اولین چیزی که توی صورتم خودنمایی می کنه چشمای درشتمه که به رنگ قهوه ای سوخته است. بینیمو خیلی دوس دارم همه فکر می کنن عملیه اما خب نیست و خدادادیه. لبام نه بزرگه و نه کوچیک معمولیه اما خوش رنگه. وقتی برق لب می زنم از صد تا رژ لبم بهتر می شه. موهام بلنده تا پایین گودی کمرم، بلند و فر درشت داره و رنگشم خرمایه دقیقا برعکس طاها. پوستمم سفیده، خیلی سفید. نمی دونم به کی رفتم اما خیلی سفیدم و اما از نظر هیکل به لطف کلاس شنا که از نه سالگی تا الان ادامه دادم، خوش هیکلم و عضله هام سفته. قدمم ۱۶۸ نه بلندم نه کوتاه. اخلاقمم در برابر جنس مخالف این طوره که خیلی خیلی مغرورم ولی در کنار دوستام همون طناز شاد و شیطونم.

با صدای ملیکا از فکر اومدم بیرون:

- طنی بریم دیگه یک ساعته این جاییم.

- آره بریم منم کلی کار دارم.

هر دو پاشدیم و رفتیم سمت خونه.

توی راه برگشت ملی ساکت نشسته بود. حدس زدم به چی فکر می کنه. به حماقتی که انجام داده بود. به عشقی که زود گذر بود. که چه زود گول حرفای بی سر و پای شاهین رو خورد. اما ملیکا تقصیر نداشت. اگه منم بودم گول حرفا و زیبایی شاهین رو می خوردم. هیچ وقت یادم نمی ره روزی که اومد با شوق و ذوق پیش من و گفت:

- طن طنی وای دارم سکته می کنم!

- چی شده ملی ترسیدی؟

- نه دیوونه بگو چی شده! وای خدا عـــــــاشقتم!

- داری منو دیوونه می کنی، میگی یا نه؟

- وای طنی امروز رفتم دانشگاه؛ خب!

- خـــــــب بمیری زود بگو.

- یه پسری توی دانشگاه هست همه دخترا براش می میرن؛ خب!

- سر تخته بشورنت؛ خـــب!

- بگو چی شد؟

- مرگ! اگه می خواستم خودم بگم که انقدر ناز تو رو نمی کشیدم. بنال بینم.

- باشه! باشه! اومد بهم پیشنهاد داد.

- وای تو هم داری عروس میشی؟ آخ جون!

- طناز!

- هـــــــان؟

- پیشنهاد دوستی!

- خب اینو از اول بگو، من دو ساعت انرژی مصرف نکنم. تو چی گفتی؟!

- نمی دونم، یعنی می خوام قبول کنم.

- چـــــــی؟

- هیس آروم ترا همه می فهمن.

اون روز ملیکا واقعا خوشحال بود. می رقصید، آهنگ می خوند و الکی می خندید. معلوم بود خانوم در حسرت شاهین بوده الان داره پس میفته. خلاصه ملیکا با شاهین دوست شدن رابطشون روز به روز بیشتر و بهتر می شد تا اون جایی که خانواده ی شاهین یه انگشتر به نشانه ی این که ملیکا در آینده عروس اونا میشه توی دستش کردن. تا این که عمو فریبرز ورشکست شد. شاهین تا این خبرو فهمید نسبت به ملیکا هر روز سردتر می شد. توی روزایی که ملیکا بهش احتیاج داشت به بهانه ی کار می رفت با دوستاش بیرون. اون قدر سرد شده بود که هفته ای یه بار همو می دیدن. بعد شد ماهی یک بار و یه روزم شاهین جلو دوستای مشترکشون با بی رحمی تمام سر ملیکا داد زد و گفت:

- ملیکا من دیگه تو رو نمی خوام. دیگه احساسی بهت ندارم. برام تکراری شدی. دست از سرم بردار.

ملیکا شکست. داغون شد. شکستنش رو خودم دیدم. روحشو شاهین کشت! تمام رویاهاش به باد رفت. از اون روز به بعد ملیکا دور همه پسرای دانشگاه، فامیل و همه و همه جز طاها رو خط کشید. هر پسری اومد خواستگاریش، ندیده می گفت نـــــــــــه!

هنوز سعی نکرده به هیچ پسری بعد از شاهین اعتماد کنه. حق هم داره! به هر حال بگذریم. الان نباید غمگین و ناراحت باشه باید یه فکری به حالش بکنم اون همیشه باید بخنده.

با صدای راننده هر دو از فکر اومدیم بیرون. رسیده بودیم. پول ماشین رو حساب کردم و رفتیم سمت خونه. ماشین عمو فریبرز رو که دیدم فهمیدم باید امشب قید زود خوابیدن رو بزنم اما خیالی نیست. داشتم از پله ها می رفتم بالا که یکی از پشت زد توی کمرم. برگشتم عقب و نگاه کردم. آخه ملی در حالی نبود که بخواد خل بازی در بیاره که دیدم ملیکا با نیش باز داره نگاهم می کنه. اومدم بپرم بهش که گفت:

- دیدم قیافه این مادر مرده ها رو گرفتی گفتم بیای تو فاز خل بازی.

- ملی من کی خل بودم!؟

- کی نیستی عزیـــــــزم؟

با این حرف سریع رفت سمت در و بازش کرد که من نتونم هیچ اقدامی انجام بدم اما من پرروتر از این حرفا بودم. دمپایی به دست گذاشتم دنبالش و تا می خورد زدمش. تو فاز کتک زدن ملیکا بودم که یکی گوشمو گرفت و پیچوند. برگشتم و دیدم طاهای خودمونه. آروم آروم اخمام را کشیدم توی هم و با یه جیغ که تمام شیشه های خونه را لرزوند گفتم:

– طاها می کشمت.

بعدم تا اومد فرار کنه از پشت لباسشو گرفتم و چون کنار صندلی بودیم رفتم روش تا هم قدش بشم و تمام موهای طاها رو کندم. وای که چه حالی می داد. تمام سلولای بدنم داشتن تکنو می رفتن و این بدبختم داشت اشکش در می اومد. آخه تنها جایی که طاها روش حساسیت داشت موهاش بود و منم که خبیث!

خلاصه با پا درمیونی مامان بی خیالش شدم و ولش کردم. اون موقع بود که تازه خاله و عمو فریبرز رو دیدم. سلام کردم و برای تعویض لباس رفتم اتاقم. یه جین صورتی که ماه پیش خل شده بودم و خریده بودم ولی تا حالا نپوشیده بودم آخه خجالت می کشیدم، با یه تونیک سفید پوشیدم. موهامم همه رو بردم بالا بستم و رفتم پیش مهمونا.

اون شب با خنده و شوخی گذشت و هر چی به ملی اصرار کردم بمونه قبول نکرد و گفت باید حتما روی تخت خودش بخوابه و رفت منم که هم خوابم می اومد و هم فردا کلاس داشتم بیشتر از خیلی بهش اصرار نکردم و رفت.

صبح با صدای زنگ ساعت و گوشیم که صدای جیغ یه زن بود پریدم بالا. اول ساعتو خفه کردم و بعد گوشیم رو. پاشدم و اومدم توی راهرو که برم به سمت اتاق تفکراتم که چشمم به جمال آق طاها روشن شد. شیک داشت می رفت پایین. دلم نمی خواست اذییتش کنم اما خب کرمه دیگه یهویی میاد! رفتم سمتش و گفتم:

– سلام آق داداش مهندسم.

– برو طنی که کار واجب دارم.

با این حرفش بیشتر تحریک شدم. خودمو بی خیال نشون دادم تا به وقتش و آروم گفتم سر میز حالتو می گیرم. رفتم به سمت اتاق مورد علاقم. هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که با صدای دادش که می گفت وای، سه متر پریدم بالا. فکر کردم از نقشم خبر دار شده. برگشتم سمتش. سرش تا گردن توی کیفش بود و داشت می رفت سمت اتاقش که یه دفعه نمی دونم چی شد، چرا کنترل پام از دستم خارج شد و پامو گذاشتم جلوی پاش. طاها هم که اصلا انتظارشو نداشت سکندری خورد زمین و بینیش خورد روی سرامیک ها. سرشو آروم آورد بالا و چپ چپ به من نگاه کرد. از اون نگاه ها که به آدم می گه زندت نمی ذارم. سریع جیم زدم توی دستشویی و تا مطمئن نشدم که رفته نرفتم بیرون. وقتی اومدم بیرون تازه فهمیدم که دیرم شده حسابی. روزای زوج باید می رفتم استخر و به بچه های کوچیک آموزش شنا می دادم. سریع آماده شدم. مثل همیشه که می رم باشگاه یا استخر اسپرت پوشیدم. شلوار گرمکنم با یه مانتوی یشمی اسپرت کفش و مقنعه و ساکمم برداشتم و زدم بیرون. از اتاقم توی راه پله بلند داد زدم که مامانم به آژانس زنگ بزنه، حودمم رفتم سراغ صبحونه. تند تند یه چیزی خوردم و رفتم توی حیاط تا اومدم کفشمو بپوشم و بیام جلو در ماشین اومد. پریدم بالا. بهش گفتم سریع بره سمت استخر اونم با گفتن چشم راه افتاد. خدا رو شکر ده دقیقه به کلاس مونده بود رسیدم. سریع رفتم رختکن. لباسمو عوض کردم و دوش گرفتم و رفتم داخل استخر. هنوز به ثانیه نکشید که بچه ها همه اومدن تو. هر کدوم رفتن سمت مربی خودشون. بچه های منم اومدن سمت من. بهشون گفتم برن قسمت کم عمق و حرکات جلسه قبلو کار کنن و نیم ساعت بعد بیان تا آموزش دوچرخه رو بهشون بدم.

خودمم رفتم روی صندلی نزدیک بهشون نشستم تا تسلط داشته باشم. خدا رو شکر همه رو بلد بودن و با صدای سوت من اومدن بیرون. درسشون که دادم خودم براشون رفتم تا ایرادی نداشته باشن و یکی یکی فرستادمشون توی آب. همه با کمک من رفتن. باید بگم خیلی بد بودن اما برای جلسه اول بد نبود باید بیشتر تمرین می کردن. با بلند شدن صدای سوت سر مربی، ازشون خداحافظی کردم و رفتم سمت اتاق مربی ها که گفتن کلاس بعدیمون خصوصی بوده و نمیاد و کنسله. منم خوشحال رفتم لباس پوشیدم و رفتم خونه. عصر قرار بود با الهام بریم خرید واسه همین تصمیم داشتم فقط بخوابم تا عصر. همیشه بابا بهم می گفت چرا کار می کنم منم می گفتم به خاطر پیشرفتم اما خدایی عاشق این بودم که مربی شنا بشم؛ خل بودم دیگه. ساعت دوازده و نیم بود که رسیدم. رفتم توی خونه. از در حیاط که رفتم تو یهو دلم خواست برم توی باغ آخه خیلی وقت بود که به گلا و درختام نرسیده بودم. عقب گرد کردم و رفتم از آیفون به مامان گفتم که توی باغم و رفتم سمت باغ. لباسامو توی آلاچیق در آوردم و رفتم سمت استخر. خودمو توش دیدم یه تاپ صورتی با گرمکن مشکی با اون موهای خرمایی بلند و فرم. یه نفس عمیق کشیدم و به پارکینگ نگاه کردم. طاها خونه بود. نمی دونم چی شده بود که این موقع روز خونه بود اما من ترجیح دادم الان خونه نباشم چون نقشه قتلمو کشیده به خاطر صبح و هم دیشب.

خونه ما جوری بود که وقتی از در اصلی وارد میشی سمت چپ یه راه پله است که بالای اون در ورودیه. رو به روی در اصلی هم و موازی ساختمان پارکینگ بود و آخر پارکینگ انباری بود. از قسمتی که ساختمان تموم می شد تا انباری ورودی باغ بود. توی باغ یه استخر و آلاچیق بود که یه میز و صندلی چهار نفره توش بود برای صبحانه ی روزای جمعه. دور تا دور باغ؛ باغچه بود که توش بابا برای من درختچه کاشته بود. بین درختچه ها هم از گل رز استفاده کرده بود. اتاق من جوری بود که یه پنجره به سمت باغ و یکی هم سمت پارکینگ داشت. به خاطر همین هیچ وقت با طاها عوض نمی کردم. یکم به گلا و درختا آب دادم و رفتم سمت خونه. هوا خیلی گرم بود. داشتم کلافه می شدم. وارد خونه که شدم جلوی در یه جفت کفش دیدم که از صاحبش متنفر بودم یعنی هر چی غرور بود توی دنیا تو وجود این بشر بود. فکر کنم خدا روزی که داشت به همه غرور تقسیم می کرد این اولین نفر بود. با توپی پر رفتم سراغ مامان.

– مامان؟ مامان این این جا چی کار می کنه؟

– اولا سلام، دوما خب معلومه چی کار داره! تو از کجا فهمیدی بدون ماشین بود که؟

– آه ببخشید سلام!

– برو لباساتو عوض کن و سریع بیا پایین.

با این حرف مامان رفتم سمت اتاقم و آروم جوری که مامان نشنوه گفتم:

– عمرا تا این هست بیام بیرون.

تا رسیدم توی اتاقم در اتاق رو با تمام قدرتم بستم و از پشت در بسته زبون در آوردم و به کی رو نمی دونم فقط حرص می خوردم. رفتم سمت تختم و روش نشستم و حسابی حرص خوردم و پوست لبامو کندم. یکم که حرص خوردم و خالی شدم پا شدم لباسای بیرونمو با یه دست بلوز شلوار سر هم صورتی عوض کردم. با یه پرش نشستم روی تختم و تلفن رو برداشتم و شماره الهام رو گرفتم. با سه بوق برداشت:

– بله؟ بفرمایید!

کرمم یهو اومد که اذیتش کنم. صدامو تغییر دادم و گفتم:

– سلام خانوم خوب هستید؟

– ممنون بفرمایید امرتون.

– منزل نصیری؟

– بله شما؟

– برای امر خیر مزاحم میشم.

– آهان بله! مادرم نیستن باید بعدا تماس بگیرین.

– شما الهام جان هستید؟

– بله خودم هستم.

– ماشاا.. دخترم از صدات معلومه که چه خانومی هستی.

– متشکرم، می تونم فامیل شریفتونو بدونم؟

– نخیر دخترم وقتی مامان اومدن در این باره صحبت می کنیم.

– بله. امر دیگه؟

– یه چیز دیگه دخترم.

– بفرمایید.

– قـــــــربونم بـــــری.

– چـــــی؟

– چی و زهر مار دختره ی ندید بدید.

– طنازی تو بودی؟ می کشمت!

– اولا پ نه پ بابا بزرگم بود تو رو برای خودش می خواست و دوما مال این حرفا نیستی.

– مرض! چطوری؟

– خـــــوب، الی خدایی قند داشت تو دلت کیلو کیلو آب می شد؛ مگه نه؟

– نه

– نه و حناق سر بالا! آره جون عمت.

– خب که چی؟

– می خواستم بفهمی ترشیده ای دیگه این که شماره ها رو ببین و بردار باشه. زنگ زدم واسه عصر. راستی به ملی هم بگو بیاد.

– اون دیگه واسه چی؟

– واسه درس فضول شناسی! ملت فضول شدنا؟

– ملت آره اما من که نه. پس تو هم تغییر رشته دادی؟

– نه.

– ملی نمیاد.

– میاد، اون سری یادت نیست چقدر خندیدیم.

-– اون سری به خاطر خل بازی های من بود.

– اون بیاد تو خل میشی.

– ممنون نظر لطفته.

– خواهش، بگیا!

– باشه میگم.

یکم دیگه با هم صحبت کردیم و بعدم قطع کردم. الان حالم خیلی بهتر شده بود. بلند شدم و لباسمو با یه دست بلوز شلوار پوشیده تر عوض کردم و یه شالم سرم کردم و رفتم به سمت سالن. پایین پله ها صدای خندشو شنیدم. وای که چقدر ازش بدم می اومد. راستی این چند وقت کجا بوده یعنی؟ به من چه! هر جا بوده ای کاش دوباره بره. رفتم سمت پذیرایی. یه سلام بلند کردم. همه برگشتن سمت من. منظورم از همه طاها و مامان و ... حتی از اسمشم بدم می اومد. برگشت سمت من و با یه صدای بلندی که سر تا سرش تمسخر بود گفت:

– سلام خانومِ بد اخلاق!

بیشتر حرصم گرفت. اگه مامان نبود نشونش می دادم. رفتم روی مبل جلوی کولر نشستم که صدای جیغ مامان بلند شد.

– طناز با موهای خیس جلو کولر نشین.

– نترسید مامان من.

طاها دخالت کرد و گفت:

– حداقل بیا این طرف.

حوصله بحث باهاشون رو نداشتم. رفتم و روی مبل سه نفره نشستم و همه ی موهامو از زیر شال آوردم سمت راستم تا پشت لباسم خیس نشه و زودتر هم خشک بشه. خیس نبود اما یکم نم داشت. بوی شامپوم بلند شد البته فقط خودم فهمیدم و لذت بردم. داشتم به طاها نگاه می کردم که یهو مثل برق گرفته ها گفت:

– تو صبح چی کار کردی؟ دیرم شده بود جوابتو ندادم اما فکر نکن یادم رفته هـــــا.

هول شدم. دست پاچه شدم و گفتم:

– من ... من ... چیزه هیچی به خدا! چند وقتی هست کنترل پاهام دست خودم نیست.

– آره منم باورم شد! به هر حال من تلافی می کنم خـــــانوم مهندس!

مامان – وای بچه ها بس کنید دیگه. خیر سرمون مهمون داریم.

برگشتم سمت مامان و با حرصی که فقط اون دو تا ازش خبر داشتن گفتم:

– مامان جان آقا پدرام که مهمون نیستن ایشون صاحب خونن.

و برگشتم و زل زدم توی چشمای طوسی پدرام که سریع روشو از من گرفت و به طاها چشم دوخت. ازش متنفر بودم. از اون همه زیبایی که همه دخترا براش می مردن بیزار بودم. بدبختی من این بود که خانواده هامون با هم رابطه ای فراتر از دوستی داشتن و بیشتر ما با اونا بودیم تا خاله های اصلیم اما من از پدرام بیزار بودم. متنفر بودم. نمی دونم چرا یا سر چی فقط می دونم ازش بدم می اومد.

توی فکر بودم که یه دستی رو روی شونم احساس کردم. برگشتم و دیدم باباس. بهش لبخند زدم و سلام کردم. بابا هم جوابمو با لبخند و بوسه ای بر روی پیشونیم داد. نمی دونم چقدر توی فکر بودم که حتی متوجه نشدم بابا هم اومده. صدای مامان که برای ناهار صدامون می زد اومد. پا شدم و رفتم سمت ناهار خوری. چون تعداد ما وقتی از چهار نفر به پنج نفر برسه باید بریم قسمت ناهار خوری که با دو تا پله از پذیرایی جدا میشه. از معماری خونمون خوشم میاد. جوری بود که وقتی از در وارد میشی یه پاگرد بود که دستشویی و یه آینه توش بود و با یه در از داخل خود خونه جدا می شد. وقتی درو باز می کردی سمت چپ نشیمن و آشپزخونه بود و پله های طبقه بالا زیر پله ها حمام و یه اتاق ها نشیمن که یه تلویزیون و مبلای چرم که من متنفر بودم ازشون و اما سمت راست ورودی که با دو تا پله از نشیمن جدا می شد، پذیرایی بود که با مبلای سلطنتی پوشیده شده بود و از عتیقه های بابا یه گرامافون که بابا عاشقش بود. پذیراییم با دو تا پله از ناهار خوری جدا می شد و یه میز ناهار خوری و یه پیانو داشت که طاها ازش استفاده می کنه. همین طبقه بالا هم که یه نشیمن کوچیک داشت با مبلای کرم و یه تلویزیون ۴۲ اینچ معمولی. سه تا اتاق بالا بود که یه حمام و یه دستشویی هم داشت. اتاق من و طاها رو به روی هم بود. با صدای صحبت طاها و پدرام حواسم رفت سمت اونا. طاها گفت:

– حالا می خوای چی کار کنی؟ بر می گردی شمال یا همین جا می مونی؟

– نه بابا کجا برم؟ اون پروژه مدیر مسئول داره اما طاها اگه خوب از کار در بیاد موفقیت خوبیه.

– ایشاا... خوب میشه. حالا با مامانت چی کار می کنی؟ به مامان منم گفته.

– می دونم روزی هزار تا دختر به منم نشون میده! نمی دونم چه اصراری به ازدواج من داره. تو هم بالاخره باید بری نوبت تو هم می رسه.

– مامانم تا طناز نره، کاری به من نداره.

– اونم بالاخره میره. طنازی کیسی نیست که بشه راحت ازش گذشت اما تو که بزرگ تری.

– آره اما مامان منه دیگه، میگه اول دختر! دلم برای شوهرش می سوزه هیچ کاری بلد نیست.

– شوهرش بدبخته!

داشتم آتیش می گرفتم. اونا دلشون واسه شوهر من می سوخت!؟ حیف! حیف که نمی تونستم جوابشونو بدم و از خودم دفاع کنم اما می ترسیدم مثل سری قبل بهم بگن فضولم.

ناهار که کوفتم شد از بس حرص خوردم و پوست لبامو کندم و پامو تکون دادم. تا یاد دارم همیشه با پدرام دعوام بود. باباش با بابام همکار بود. هر دو کارخونه ی سنگ بری داشتن ولی وضعیت اونا بهتر از ما بود اونم به خاطر ارث کلانی که پدر آقای ضیایی براش گذاشته بود و رفته بود و باعث شده بود آقای ضیایی هم تو پنج تا شهر بزرگ کارخونه ضیایی رو تاسیس کنه. پدرامم هم سن طاها بود بیست و چهار سالش بود و معماری خونده بود. الان شرکت مهر آفرین رو تاسیس کرده بود. رفتم توی اتاقم. به فکر فرو رفتم. پدرام تک فرزند بود ولی تا دلت بخواد دختر و پسر خاله داشت.خدایی قشنگ بود اما نه به اندازه ای که به محض دیدنش آدم مسخ بشه اما خوب بود. ولی مهم این بود که من ازش متنفر بودم. شاید دعواها و کل کل ما از همون اولین روز آشنای باشه. بار اولی که دیدمش حتی به من سلام هم نکرد. من

از بس ناراحت شده بودم چای رو ریختم روی پاش. از اون روز شد که هر سری یه بلایی سر هم می آوردیم و می گفتیم اینم تلافی فلان کارت اما از وقتی شرکت زد و هم خودش و هم طاها رفتن سر کار، دیگه مثل قدیم صبح تا شب این جا نبود و تلافیای ما هم به آخرین باری که به نفع من بود تموم شد. هر سری که بلایی سرم می آورد کینم نسبت بهش بیشتر و عمیق تر می شد تا الان که آرزوی مرگشو دارم. مامان من بر عکس من بود. عاشق این موجود عجیب بود. نمی دونم از چیش خوشش می اومد. از نظر قیافه که قد بلند بود و هیکلی نه مثل هرکول در حدی بود که بهش بگی خوش هیکل! موهای مشکی داشت و پوست گندمی، امروزم یه ته ریش داشت. بینی و لباشم متناسب با هم بود و اما چشماش طوسی بود. چشمای قشنگی داشت. چشمایی که همیشه با من سرد بود. از نظر اخلاقیم که با همه جز من در حد عالی بود اما با من سر لج بود. فقط با من بد بود. به جهنم که با من بد بود؛ بهتر! ایـــــــش.

از فکر اومدم بیرون. به اتاق نازنینم نگاه کردم. چقدر دوسش داشتم. با کاغذ دیواری های قرمز و مشکی و سفید تزیین شده بود. از در که می اومدی تو دیوار سمت راست کلا کمد دیواری بود. دیوار کنارش مشکی بود و با سه تا عکس قدی از من که با لباسای قرمز مشکی گرفته بودم، تزیین شده بود. یه پنجره که به روی پارکینگ بود توی همین دیوار بود و تختمم زیر پنجره که به قول الی یه نفر و نصفی بود. آخه نه دو نفره بود و از یه نفره هم بزرگ تر بود. دیوار کنار تختم پنجره ی به روی باغ داشت و میز کامپیوترم که کامپیوتر قرمز و مشکیم روش بود و رو به روی تختم هم میز آرایشم با میز مطالعه که یه لپ تاب قرمز روش بود. اتاقم بر عکس اتاق طاهاس که کرم _ قهوه ای بود و ساده. اتاق من پر از شلوغی بود و پر از عروسکای رنگی. روی صندلی میز کامپیوترم همیشه پر لباس بود. لباسایی که در طول هفته می پوشیدم و عوض می کردم همه روش بود و جمعه ها همه رو جمع می کردم. چقدر مامان با این کارم حرص می خورد اما کو گوش شنوا. به قول خودش یه گوشم در بود اون یکی دروازه. ساعت گوشیمو همراه با ساعت رو میزمو روی ساعت پنج کوک کردم و خوابیدم.

با صدای جیغ موبایل و ساعت، سه متر از جا پریدم. اول موقعیتمو نمی دونستم اما وقتی خوب به اطراف نگاه کردم دیدم نه خدا رو شکر توی اتاق خودمم. دوباره دراز کشیدم. همون جور هم ساعتو از رو میز برداشتم و خاموشش کردم. گوشیمم برداشتم و خاموش کردم که دیدم واسم اس ام اس اومده. باز کردم دیدم الهامه. نوشته بود با ماشین بیام یا ملی ماشین میاره منم جواب دادم بیار و خودم سریع زنگ زدم ملیکا چون هنوز از ماجرا خبر نداشت. با دومین بوق خاله جواب داد.

- بله؟

- سلام خانوم خوشگله.

- سلام عزیز دل خاله خوبی؟

- از احوالپرسی های شما بله.

- من که همیشه از مامانت حالتو می پرسم خاله.

- بله خبرها می رسه. خاله جونی ملی هست؟

- آره خاله جان صبر کن صداش کنم.

صدای خاله که توی گوشی ملیکا رو صدا می کرد باعث شد سه متر بپرم بالا و به خاله بگم:

- قربون اون صدای خوشگلت برم! اون گوشی رو بگیر یکم اون طرف گوش واسم نموند.

- ببخشید خاله آخه این دختره انگار اصلا نمی شنوه.

– خاله با این دادی که تو زدی، خاله تورانم فهمید من با ملیکا کار دارم.

صدای خنده ی خاله باز تو گوشی بلند شد و گوش منو ناقص کرد و بین خندش بریده بریده گفت:

– خدا نکشتت دختر، تو با اون پیرزن چی کار داری؟ خوبه ایران نیست وگرنه پدرشو در می آوردی. خاله ی بدبخت من آخه چه هیزم تری به تو فروخته.

– وای خاله جان نگو! اگه ایران بود که من از دست طناز جان گفتناش خل می شدم. بعدشم اون پدر منو با اون گوشای سنگینش در می آورد. خوبه سمعک داره انقدر باید بلند صحبت کرد باهاش.

– ماشاا... چقدر خاله حرف می زنی. بیا انقدر اون خاله بدبخت منو مسخره می کنی این دختر خاله جنابعالی هنوز نفهمیده.

– بابا خاله ملی وضعیتش از خاله تورانم خطری تره که!

– برم صداش کنم گوشی اتاق خودش درست شده. من این رو می ذارم با اون جواب میده، باشه؟

– باشه بدو دخترم.

خاله رفت ملی رو صدا کنه منم داشتم به ناخونام نگاه می کردم و هی قربون صدقشون می رفتم که دارن تند تند رشد می کنن که یهو صدای جیغ یکی از اون طرف خط اومد من که در جا کپ کردم. صدا صدای کسی نبود جز ملیکا.

– وای طنی جونی تویی؟

– اولا طنی و مرض کر شدم. به ننش رفته دختره ی خل! دوما می خواستی کی باشه همین یه طناز رو دارید دیگه.

– خل عمته!

– هه هه هه عمه ندارم!

– طنی اگه زنگ زدی مسخره بازی قطع کنم.

که با یه جیغ بنفش گفتم:

– نـــــــــــه.

– مرض دیونه.

– حالا دیدی چه بده!

– چی؟

–جیغ کشیدن دیگه.

– آهان آره، حالا چی کار داری وقت با ارزش منو گرفتی؟

– ای بی چشم و رو تقصیر منه که به فکر توام و اوقات فراغتت. زنگیدم بهت که بریم خرید.

– وا من که چیزی نمی خوام تو هم کلی لباس داری. مگه پولامون زیادی کرده؟

– همین جوری برای خنکی هوا.

– نه قربونت من یکی محتاج پولم ننه بابام دست به یکی کردن و منو تحریم اقتصادی کردن شدید.

– از بس پولای زبون بسته رو میدی ماتیک می کنی می زنی به اون لبات!

- اِ طنی من کی آرایش کردم؟

- کی نکردی؟!

- یه کوچولو که طوری نیست.

- حالا هر چی، میای یا نه؟ با الهام می ریم منم خرید ندارم برای متراژ کردن می رم. الهام خرید داره میای؟

- تا یک ساعت دیگه می تونم بیام.

- چرا؟

- محیا داره میاد این جا بعد که رفت میام.

- محیا را هم بیار دخترم! زود، تند، سریع بیاید.

- اما آخه ...

- آخه چی؟

- محی معذب میشه جلو الهام.

- بابا یخمک که نیستن یخشون آب میشه.

- بی سواد یخمکم آب میشه.

- خیلی خب بابا تو هم بشین غلط املایی بگیر از من.

- عزیزم اینا غلط املایی نیست غلط تلفظ.

- وای ملیکا آه، کاری باری تا راه افتادی اس بده، بای!

- باشه بای.

به محض این که تلفنو قطع کردم در اتاق از جا کنده شد. یه لحظه فکر کردم زلزله اومده یا به احتمال زیاد قوم تاتار حمله کردن که دیدم الهام با یه نیش باز وارد شد و درو پشت سرش آروم بست. به احتمال صد در صد دودی که از سر من می اومده رو دیده که ساکت شده. اومد سمت منو گونه ی منو بوسید و گفت:

- ســـــــلام طناز جونم خوبی؟

- برو خودتو به کوچه علی اینا نزن این چه طرز در باز کردن بود. مگه داری در طویله باز می کنی؟

- ببخشید خب.

یه چشم غره بهش رفتم که سرشو انداخت پایین. دلم براش سوخت گفتم:

- خب حالا.

نیششو تا آخر باز کرد و گفت

- به ملی گفتی؟

- آره.

- خوب کاری کردی.

– می دونم، دوستشم میاد.

– طوری نیست، چیزه شام مهمون تو باشه.

با یه لبخند خبیث گفتم:

– باشه!

تا اومدن ملیکا رفتیم یه سر توی سالن پیش مامان و بعد اومدیم بالا تا منم آماده بشم. یه جین لوله تفنگی با یه مانتوی سورمه ای اسپرت با کیف کفش اسپرت مشکی و شال سورمه ای زرد پوشیدم. موهامم همه رو بالا بستم، آرایشمم مثل همیشه یه رژ و ریمل. ملیکا و محیا دوستش پنج دقیقه بعد که اس دادن رسیدن. همه رفتن داخل حیاط منم رفتم به مامان بگم که یکم پول بده. تا داشتم از در می رفتم بیرون پدرام و طاها رو دیدم. آه این پسره هنوز این جاس نرفته. چه سریش! اومدم برم بیرون که صدای طاها اومد.

– کجا خانوم شال و کلاه کردین؟

– فضول شناسی؟ دیرمه بای!

اومدم بیرون و رفتم سوار ماشین الهام شدم که دیدم محیا و الهام همچین با هم دارن صحبت می کنن. هر کی ندونه فکر می کنه سال های ساله همو می شناسن. تو همین فکرا بودم که ماشین ایستاد. همه اومدن پیاده بشن که با جیغ من سر جاشون خشک شدن.

– صبر کنید یه دقیقه.

برگشتن نگاهم کردن.

– بچه ها الان داریم می ریم یه مکان عمومی! با وقار راه می رید و سر سنگین! اوکی! شب خونه ی ما هر کاری دوست داشتید بکنید باشه؟

همه سراشون رو به نشانه تایید تکون دادن و پیاده شدن.

بعد از یک ساعت گشتن الهام لباس مورد نظرشو گرفت، یه لباس دکلته مشکی کوتاه که با سنگ های سفید تزیین شده بود. برگشتیم داخل ماشین که الهام گفت:

– خب طنی کجا بریم واسه شام؟

– من چرا بگم از بچه ها بپرس!

– خب مهمون توییم دیگه تو هم بگو.

تازه یادم افتاد که چه قولی دادم و چه نقشه ای واسشون کشیده بودم اما الان برای عملی کردن نقشم دیر بود دیگه، واسه همین گفتم:

– با شام خونه موافقید؟

الهامم با اخم گفت:

– نشد که نشد باید از جیب مبارک خرج بشه.

– خب خونه هم از جیب مبارکه.

– نـــــوچ باید فست فود باشه!

– برو زنگ می زنم بیارن خونه.

خلاصه با کلی خنده و شوخی بچه ها کل مسیرو طی کردیم.

وقتی وارد خونه شدیم دیدم همه چراغای باغ و پارکینگ خاموشه و ماشین مامان هم نیست و نشونه اینه که مامان خونه نیست بچه ها راحت ترن نه این که مامان باشه ناراحت باشنا، آخه اگه بود آبروی خودشون می رفت.

ملیکا و الهام با هم شوخی می کردن و با صدای بلند می خندیدن منم چون توی خونه بودیم چیزی بهشون نمی گفتم. توی همون حالت خنده و شوخی بودن که در سالن رو باز کردن و هر دو سر جاهاشون خشک شدن و خنده هاشونو خوردن و زل زدن به رو به روشون، یه لحظه فکر کردم نکنه دزد اومده و با این فکر سریع رفتم سمت در اون دو تا رو زدم کنار و به جایی که اونا نگاه می کردن نگاه کردم که دیدم طاهای بدبخت با یه شلوارک ایستاده بود جلو ما چهار تا و اونم با تعجب به ما نگاه می کرد که صدای پدرام از بالای پله ها اومد که معلوم بود داره به ما نزدیک می شه.

– پس کجا موندی طاها؟ رفتی آب از آشپزخونه بیاری یا سر چشمه ...

به این جای حرفش که رسید حرفشو خورد و به جاش زل زد به ما چهار تا. با تعجب به طاها گفتم:

– طاها تو خونه بودی؟! پس مایشینت کجاس؟

– خراب بود زنگ زدم اومدن بردن. شما چرا انقدر زود اومدین؟

– کارمون زود تموم شد.

یه نگاه به طاها انداختم که دیدم هی وای من طاها چه ریختی جلو این دخترا ایستاده، با یه جیغ رو به طاها گفتم:

– بـــــــــــرو کنار آبرومو بردی!

طاها که تازه فهمیده بود توی چه وضعیتیه سریع گفت:

– باشه، باشه.

و رفت سمت آشپزخونه. بچه ها سریع رفتن سمت پله ها و منم رفتم سمت تلفن که شماره اشتراک رو بردارم و در همون حالت با صدای بلند از طاها پرسیدم چیزی می خورید که اونم پررو گفت:

– آره دو تا پیتزا مرغ و قارچ.

داشتم توی دلم به طاها چیز می گفتم که آبرو برای من نذاشته بود که با صدای زنگ تلفن سه متر پریدم بالا، چون نزدیک تلفن بودم خودم جواب دادم.

– بله بفرمایید؟

– سلام دخترم خوبی عزیزم؟

– سلام بله بفرمایید.

– طناز جان منم فتاحی.

با حرص تمام گفتم:

– ببخشید به جا نیاوردم، شما حالتون خوبه خانوم فتاحی؟!

– آره عزیزم خوبم تو خوبی؟ مامان، بابا و طاها جان خوبن؟

– بله همه خوبن.

- طناز جان مامان هستن؟

- خیر خانوم فتاحی نیستن امری داشتید بگید من بهشون میگم.

- نه عزیزم فقط می خواستم احوالپرسی کرده باشم خودم بعدا تماس می گیرم.

- هر جور مایلید.

- فعلا خداحافظ.

- خدانگهدار.

گوشی رو که گذاشتم رفتم توی فکر این خانوم فتاحی یکی از اون خانوما بود که ازشون هیچ خوشم نمی اومد، علل بدبخت کردن بیشتر دخترای فامیل همین خانوم بود واقعا ازش می ترسیدم. هر سری که زنگ می زد خونمون تا جایی که می تونستم به مامان چیزی نمی گفتم. بابا یکی نیست بهش بگه این همه شغل چرا این شغل رو انتخاب کردی؟ آخه شوهر پیدا کردن و زن پیدا کردن واسه پسر دخترای مردم هم شد شغل؟ معلوم نیست این سری برای کی خواب دیده و کدوم بدبختی رو تصمیم گرفته بود بدبخت کنه! با فکری مشغول رفتم بالا و تلفن کردم واسمون غذا بیارن دیگه پیش بچه ها نبودم هیچ کدوم حرفا و حرکاتشون رو نمی دیدم، فکر و ذهنم همش پیش این تلفن لعنتی بود تمام کارایی که می کرد تمام حرفایی که واسه یه پسر یا دختر می زد تا قبول کنه هر کاری که کرده بود و من تا حالا دیده بودم توی ذهنم مثل فیلم می گذشت و اضطراب منم بیشتر می شد. نمی دونم چرا هر موقع این خانوم به خونه ی ما زنگ می زد من تا وقتی نمی فهمیدم این سری نوبت کیه آروم نمی گرفتم و مدام اضطراب داشتم اما این سری خیلی بیشتر و قوی تر بود. نمی دونم و نمی خوام که این زنگ خطر واسه من به صدا در اومده باشه!

****

یک هفته از اون قضیه می گذشت روال زندگی همون بود البته با اندکی تغییر، صبح های روزای فرد بسکتبال و صبح های روزای زوج شنا تنها تغییرش این بود که برای اولین بار یک هفته ملی و الی رو ندیده بودم اما بد شانسی این بود که این پدرام رو هر روز می دیدم، باز خوبه قبل از غیبت یک ماهش سلام می کرد جدیدا که دیگه سلام هم نمی کنه. توی این یک هفته رفت و آمد این دو تا پسر به شدت مشکوک می زدن، طاها که اصلا دیگه شرکتو تعطیل کرد و تمام روز در اختیار پدرامه جالبیش اینه هر دو توی دنیای دیگه سیر می کنن و حوصله هم که اصلا حرفشو نزن، طاها که اگه من الان خونشو بریزمم میگه طناز برو حوصله ندارم منم خبیث توی این یه هفته حسابی اذیتش کردم ولی پدرام ته نگاه سردش یه رنگی گرفته رنگ غم، ناامیدی نمی دونم چرا انقدر تو خودشه من که میگم پروژه جدیدش با مشکل مواجه شده. هر چی بابا بی خیال اون دو تا! خودمو دریاب که مهم تر از اینا این که دیگه خبری از خانوم فتاحی نشد اون که زنگ نزد منم به مامان چیزی نگفتم ظاهرا کیس مناسب تری برای بدبختی پیدا کرده. با صدای زنگ تلفن از فکر میام بیرون مامان تلفن رو بر می داره و به خاطر صدای تلویزیون میره توی اتاق خودشون. به طاها که رو به روی من نشسته نگاه می کنم چقدر آروم شده همش توی خودشه شاید دیگه بزرگ شده یا شایدم عاشق شده که انقدر توی فکره. بعد یک هفته خانواده دور هم جمع شدیم به بابا نگاه می کنم بیچاره همین جوری نشسته مدام چرت می زنه تا سرش به سینش می رسه می پره بالا یکی نیست بگه آخه بابای من واجبه بیدار بمونی؟ پاشو برو بخواب خودم جواب خودمو می دم آخه هنوز که شام نخورده که بره بخوابه. حوصلم سر رفته میرم توی فکر این که فردا کلاس

بسکتبال ندارم و هم پنجشنبه هم جمعه رو با خیال آسوده می خوابم توی همین فکرا بودم که دست مامانو روی دستم احساس کردم بهش نگاه کردم و یه لبخند زدم که یه دفعه منو بغل کرد و اشک هاش خیلی آروم اومد روی گونه هاش، یه لحظه کپ کردم وا مامان من این چه طرز ابراز احساساته چرا انقدر یهویی آدم سکته می کنه؟! منو از توی بغلش کشید بیرون و گفت:

- پاشو برو میزو برای شام بچین بدو دختر.

پاشدم این یعنی به معنای واقعی منو پیچوندن اما چراش رو نمی دونم هر چی هست مربوط به این تلفنه!

هر چی سعی کردم بفهمم چی میگن نشد که نشد دست آخر هم شکست خورده بی خیال شدم و سرمو به چیدن میز گرم کردم تا این کرمه بی خیال بشه که نشد. میز که آماده شد رفتم سمت سالن که مامان وقتی منو دید حرفشو قطع کرد. با این کارش کنجکاو که بودم بدتر شدم حالا تا وقتی مامان بهم بگه صد دفعه می میرم و زنده میشم. بهشون اطلاع دادم میز آماده است و خودمم سریع رفتم و روی صندلی نشستم. مامان که اومد اول یه نگاه به میز و بعدم یه نگاه دقیق به من انداخت و نشست، بابا هم با آرامش همیشگی نشست به ظرف سالاد خیره شد اما طاها کلافه بود نمی دونم چی شده بود که این پسر انقدر داغون شده بود منم که جرات نداشتم لب باز کنم. خلاصه شام رو که خوردیم مامان مجبورم کرد تمام میز شام رو خودم تکی تمیز کنم و خودشم نشست روی صندلی و حرکات منو زیر نظر داشت منم بی چون و چرا مشغول شدم نوبت ظرفا که شد اومدم بذارمشون داخل ماشین ظرفشویی که جیغ مامان نذاشت.

- خودت بشور چهار تا ظرف که دیگه ماشین نمی خواد اومدیم و پس فردا شوهرت برات ماشین ظرفشویی نخرید می خوای چی کار کنی؟!

- مامان من اولا اونا که شما باید روی جهیزیه بدید، دوما کو تا من شوهر کنم!

- یعنی چی بشور ببینم اصلا از امروز همه کارهای خونه پای توئه نا سلامتی بیست سالته!

- جـــان همه کارهای خونه!؟ شوخی می کنی؟! مامان همچین میگی بیست حالا انگاری چهل سالمه و به خاطر این که کاری بلد نیستم ترشیدم.

- همین که گفتم ظرفا رو بشور.

- مامان کوزت مجانی پیدا کردی؟

- نه دختری باید یاد بگیری.

- باشه چشم به وقتش یاد می گیرم جون تک دخترت ول کن آخر شبی.

خلاصه با هزار دوز و کلک اجازه صادر شد که ماشین ظرفا را بشوره.

مامان و بابا که حسابی خسته بودن رفتن واسه خواب، طاها هم که از بعد شام کجا رفت فکر کنم تو اتاقش بود آخی بچم عاشق شده، منم رفتم توی اتاقم نشستم که با ملی توی یاهو صحبت کنم. یه یک ساعتی بود داشتم به چرت و پرتای ملیکا می خندیدم تقریبا پهن شده بودم که صدای گیتار اومد صدا زیاد واضح نبود اما معلوم بود مال کیه مال کسی نبود جز طاها. رو به مانیتور گفتم:

- ملیکا یه دقیقه ساکت.

- چی شده؟

- هیـــــــــس!

- خب چی شده؟

- صدای گیتار طاها میاد.

- طاها که خیلی وقته دست به گیتارش نزده بود چی شده؟ حالا چی می زنه؟

- نمی دونم چی شده یک هفته س توی خودشه الانم داره غمگین می زنه بر عکس همیشه. ملی من برم پیشش.

- طناز نرو اعصاب نداره دعواتون میشه.

- نترس می شناسیش که الان هر چی درد داره می ریزه تو خودش داغون میشه.

- باشه برو فقط خبرم کن.

- باشه اس که دادم وصل شو، بای.

- باشه بای.

پا شدم از پنجره یه نگاه به بیرون انداختم زیر آلاچیق نشسته بود.

رفتم پایین و رفتم کنارش نشستم معلوم بود توی این دنیا نبود چون تا صداش کردم ترسید.

- طاها؟!

- طناز تو کی اومدی؟ ترسیدم!

- چی شده داداشی؟!

جواب من سکوت بود، سکوت و یک قطره اشک که از چشم چپش ریخت پایین. قلبم تیر کشید اخم کردم و زل زدم به استخر که رو به رومون بود آب بهم آرامش می داد، ادامه دادم:

- نمی خوای بگی چی شده؟ چی شده که تو خودتی؟ چرا دیگه شرکت نمیری؟

جواب بازم سکوت.

- طاها من اون طاهای شاد و سر زنده رو می خوام نه اینی که تو الان هستی نه اینی که الان کنارمه من اینو نمی خوام.

- نمی دونم طناز نمی دونم بهت بگم یا نه، سخته متاسفم فقط همینو می تونم بگم.

- آخه چی شده چرا داری می ریزی توی خودت؟ بگو به من بگو طاها.

- حدسشم نمی تونی بزنی داره داغونم می کنه.

- نکنه داداش من عاشق شده؟!

یه نگاه دقیق بهم کرد و باز به رو به رو چشم دوخت و بازم جوابم سکوت بود.

بعد از چند دقیقه گیتارشو برداشت زد بازم غمگین زد اشکاش راه خودشونو باز کردن و ریختن روی گونه هاش. از این که جلوی من داشتن می ریختن ترس نداشت نمی دونم چی شده که اشک طاها در اومده نمی دونم چرا تنها برادرم داشت جلوی من گریه می کرد؟! نمی دونم چی روی قلبش سنگینی می کرد که نمی دونست بگه یا نه فقط می دونستم داره داغون میشه، داره نابود میشه، داره همه چی رو توی خودش می ریزه. بی اختیار منم باهاش گریه کردم واسه اون چیزی که طاها داشت تنها غصه می خورد، واسه اون چیزی که اشک برادر منو در آورده بود، واسه اون چیزی که نمی دونستم چیه یا حتی کیه؟ گریه کردم.

با صدای طاها به خودم اومدم:

- یه روز بهت میگم اما الان نه ازم نخواه که الان بهت بگم.

بعد از این حرف اجازه نداد من جواب بهش بدم یا حتی کلمه ای حرف بزنم پاشد و با شونه های خمیده رفت سمت سالن. بعد از چند دقیقه منم رفتم داخل رفتم توی اتاقم حوصله ملیکا رو نداشتم واسه همین دراز کشیدم روی تختم و با فکری مشغول خوابیدم.

صبح با صدای جیغ بیدار شدم، تنها تفاوتش با روزای دیگه این بود امروز با جیغ مامان بیدار شدم با چشمایی که هم به خاطر گریه و هم خواب پف کرده بود نگاهش کردم که گفت:

- پاشو طناز چقدر می خوابی؟

- مامان جان من بذار بخوابم.

- اصلا! پاشو شب مهمون داریم.

- باشه پا میشم فقط دو دقیقه.

بعدم باز خوابیدم. با صدای جیغ ملیکا بیدار شدم و آروم گفتم وای خدای من این این جا چی می خواد؟ اه!

که ملیکا با خنده و صدای بلند گفت:

- عروس خانوم پاشو که داماد رسیده تو هنوز توی رختخوابی!

- ملی حال شوخی ندارم.

- به جان تو داری عروس میشی!

- ملیکـــــا برو بیرون خوابم میاد.

- برو دیوونه یعنی تو نمی دونی شب خواستگار داری؟

با این حرف سه متر پریدم بالا و گفتم:

- چی داری میگی تو؟ عروس کیه داماد کیه!؟

- خب معلومه موش کثیف، عروس تویی دامادم شب میاد.

- چـــــی؟ کی گفته؟

- خاله، منم مامور کردن تو رو ترگل ورگل کنم ببرم پایین.

خونم به جوش اومد حالا دلیل اون کارا و حرفای دیشب رو می فهمیدم واسه همین بود که اون طوری از منِ بدبخت بیگاری کشیدن. پا شدم و با همون قیافه ضایع اول صبح رفتم پایین توی راه پله و داد زدم:

- مـــامـــــان؟! مـــــامـــــان این ملیکا چی میگه؟ کی شب قراره بیاد؟!

مامان سراسیمه اومد جلو راه پله و گفت:

- چی شده؟ چرا صداتو گذاشتی روی سرت؟

- این جا چه خبره؟

- خبری نیست قراره شب مهمون بیاد.

- که مهمون، خواستگاریم در کار نیست!؟

- بیان، حالا چی میشه؟

- برای شما، طاها، بابا که نمیان واسه منی میان که تو این خونه آدمم حساب نمیشم، زنگ بزنید کنسل کنید.

- امشب هم اونا میان هم تو، پسر خوبیه من و باباتم قبولش کردیم کی گفته تو آدم نیستی!؟

- به سلامتی شما که قبولش کردید خودتونم باهاش عروسی کنید! مگه دوره قاجاره که برای من تعیین تکلیف می کنید!؟ همین که من نباید بدونم امشب واسم خواستگار میاد یعنی آدم نیستم دیگه!

- به خداوندی خدا اگه امشب مثل خانوم اومدی توی مجلس که هیچی وگرنه که دیگه دختر من نیستی.

- می دونم دیگه همش زیر سر اون فتاحیه دیگه زنگ زد منو بدبخت کرد!

- به اون بدبخت چی کار داری؟ همه دخترا آرزوشونه این پسره بره خواستگاریشون.

- خب من آرزوم نیست، بره خواستگاری اونایی که آرزوشونه من نمی خوام.

- خیلی خب تو امشب بیا بعدا صحبت می کنیم.

و بالاخره منو با هزار نقشه که چه می دونم قلب مامانم درد می کنه، سکته می کنه و ... مجبور به حضور در اون مجلس مزخزف کردن و ازم قول گرفتن که ساعت هشت آماده پایین باشم. منم با حرص راهی حمام شدم تا یه فکری واسه این کارای مامان بکنم.

برای شب یه کت و شلوار یاسی خوشگل با کفش مشکی و شال یاسی انتخاب کردم و راس ساعت هشت آماده اومدم پایین. همه آماده بودن طاها کت و شلوار پوشیده روی مبل نشسته بود و غرق فکر بود، بابا و عمو فریبرز هم آماده با کت شلوارهای دودی نشسته بودن و حرف می زدن، مامان و خاله هم کت و دامن پوشیده داشتن بررسی می کردن چیزی کم نباشه، ملیکا هم با شلوار جین مشکی و تونیک سورمه ای نشسته بود کنار طاها. همه منتظر بودن منتظر کسی که من ندیده ازش نفرت داشتم. رفتم پیش طاها نشستم همه نگاه ها چرخید سمت من بدون هیچ عکس العملی نشستم و دستمو گذاشتم روی دست طاها که باعث شد از فکر بیاد بیرون به سمت من برگشت و گفت:

- داری عروس میشی جوجوی من!

- طاها تو دیگه چرا؟! تو که می دونی از این مسخره بازیا خوشم نمیاد!

- طنی چه خوشت بیاد چه نیاد این چیزا هست واقعیت زندگیت اینه که یه روزی ازدواج کنی.

- آره باید ازدواج کنم اما نه با زور مگه دوره قاجاره!؟

- زوری در کار نیست دختر خوب، اگه می بینی مامان و بابا اصرار به ازدواج تو دارن به خاطر خودته!

بین حرفش پریدم و گفتم:

- چیش به خاطر خودمه؟

- طناز اونا از من و تو تجربشون بیشتره بهتر می دونن، تو با بابا صحبت کن ببین اون چی بهت میگه مطمئن باش به ضررت نیست!

- آره می دونم بابا منطقی تره و از روی احساس تصمیم نمی گیره اما مامان وای که چقدر از دستش امروز حرص خوردم. اگه با بابا صحبت کنم می تونم راضیش کنم که فعلا بی خیال ازدواج من بشه.

- اینم میشه ولی کارت سخته چون این آقای خواستگار دوست باباس.

- یعنی از طرف فتاحی نیست؟

- نه بابا فتاحی واسه پدرام زنگ زد.

- وا مگه پدرام می خواد شوهر کنه؟

با صدایی که تهش خنده موج می زد گفت:

- نه اونم می خوان به زور زن بدن!

- تا حالا ندیده بودم.

- حالا ببین.

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت بابا و گفتم:

- بابا؟!

همه برگشتن سمت من.

- بله؟

- شما این پسره رو می شناسید؟

- آره چطور؟

- واسه چی به من نگفتید امشب قراره خواستگار بیاد؟

- واسه این که ما صلاح کار رو بهتر می دونیم.

خون خونمو می خورد عصبی گفتم:

- من دارم بدبخت میشم و شما بهش میگید صلاح؟ شما دارید چی کار می کنید یعنی انقدر توی این خونه اضافه شدم؟!

- طناز صداتو بیار پایین با منم درست صحبت کن.

- خیلی معذرت می خوام اما شما می فهمید دارید چی کار می کنید شما دارید منو به اجبار شوه ...

- بسه طناز ساکت شو من خودم می دونم چی کار دارم انجام می دم و صلاح کار شما در چیه!

با بغض به بابام نگاه کردم به تنها حامی که فکر می کردم نمی ذاره این بازی مسخره شروع بشه نگاه کردم که صدای زنگ در خونه بلند شد. بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه ملیکا هم با من اومد پیشم و گفت:

- طناز آروم باش این طوری کاری از پیش نمیره.

- چی میگی تو؟ اه دارن دستی دستی منو میدن به این پسره که من اسمشم حتی نمی دونم!

- طناز عزیز من مادر پدرای ما هنوز افکارشون قدیمیه تو فکر کردی پدر مادرای ما با عشق با هم ازدواج کردن؟ نه جونم ازدواجشون دقیقا مثل الان تو بوده به زور و بدون علاقه واسه همینه فکر می کنن این ازدواجا الانم مثل قدیمه الانم بعد ازدواج به هم علاقه پیدا می کنن اونا هنوز توی این فکرا هستن دلیل این ازدواجم همینه.

- واسه چی این چیزا واسه تو نیست.

– اولا من خواستگار خوب این طوری ندارم دوما بابای من الان توانایی این که منو شوهر بده نداره و سوما من از بعد شاهین تا الان به مامان و بابام گفتم بی خیال من بشن.

– ملیکا من نمی خوام به زور ازدواج کنم شده خودمو می کشم ولی با این پسره نچسب ازدواج نمی کنم!

با ورود طاها حرف منم تموم شد طاها اعلام کرد که باید برم پیش مهمونا.

بلند شدم سینی شربت رو برداشتم و رفتم بیرون به همه تعارف کردم جز داماد وقتی بهش رسیدم یه نگاه بهش کردم با این که نشسته بود اما معلوم بود از این پسر قد بلنداس که مثل تیر برق قد داشتن اما دریغ از یک کیلو گوشت لاغر لاغر بود با چشمای سبز و بینی معمولی لبم که قربون نداشتش دو تا خط باریک در کل یه قیافه داغونی داشت! بعد از تعارف کردن رفتم کنار مامان نشستم. مامان و بابای پسرم لاغر بودن اما هر سه تا خواهرش چاق بودن معلوم بود که هر سه تا توی رنج سنی سی سال هستن خود پسره که بیشتر از بیست و شش نداشت، مامان باباشم بهشون می خورد شصت – هفتاد ساله باشن. باباش بهش می اومد مهربون باشه ولی مامانش معلوم بود از اون مادر شوهر بدجنساس. بعد از یکم صحبت که من هیچ کدوم رو نفهمیدم آقای سادات پدر آقای داماد رو به بابا گفت:

– آقای احتشام اگه اجازه بدید طناز خانوم و نیما جان یه چند کلمه ای با هم تنها صحبت بکنن.

بابا که اجازه رو صادر کرد من و نیما هم رفتیم سمت باغ زیر آلاچیق نشستیم نیما هم شروع کرد از خودش گفتن که تخصصش مغز و اعصابه و توی بهترین بیمارستان خصوصی کار می کنه از این که از همسرش چه انتظاراتی داره و ... گفت منم از رشته تحصیلیم که کامپیوتره و این که ترم سوم هستم و هیچ میلی به ازدواج ندارم گفتم خلاصه بعد نیم ساعت سه ربع رفتم داخل بعد از یک ربع همه رفتن وقتی رفتن مامان که نیما گفتن از دهنش نمی افتاد بابا هم که سر خوش از این که با این ازدواج توی یک معامله حسابی شریک می شه و کلی پول به جیب می زنه. من فقط بهشون چشم دوخته بودم هیچ کدوم از من نظر نمی خواستن همه کار رو تموم شده می دونستن منو نادیده گرفتن اصلا انگار نه انگار که من قراره عروس بشم نه اونا. صبرم تموم شده بود بلند شدم رو به همشون گفتم:

– شهرزاد خانوم، آقای احتشام من طناز احتشام اعلام می کنم از این پسره حالم به هم می خوره ازش متنفرم دیگه هم اسمشو دوست ندارم بشنوم.

و سریع رفتم سمت اتاقم و با صدای بلند زدم زیر گریه بین گریه هام بود که در اتاق باز شد و مامان وارد شد اومد کنارم نشست و سرمو گرفت توی بغلش و در گوشم گفت:

– قربونت برم دختر گلم چرا انقدر زود عصبانی میشی من و بابات صلاحتو می خوایم پسره موقعیتش خوبه تو رو هم که دوست داره. طنازم مادرم، قربونت برم من و بابات که معلوم نیست که تا کی هستیم عزیزم وضعیت قلب من خوب نیست دو تا سکته که کم نیست، باباتم که قند داره اذیتش می کنه فدات بشم بذار تا نمردم عروسی شما دو تا رو ببینم چرا لج می کنی دخترم طناز بعد که برین سر زندگیتون به هم علاقه پیدا می کنید مطمئن باش. به خدا پسر بدی نیست باباتم می شناستش، خانواده خوبین بهش فکر کن من و باباتم حالمون رو به راه نیست نذار دستمون از قبر بیرون باشه.

و با این حرف پا شد و رفت. هنوز از توی شوک حرفای مامان بیرون نیومده بودم که طاها وارد شد اومد نشست جایی که مامان چند دقیقه پیش نشسته بود و گفت:

- جوجوی من چرا داره گریه می کنه؟ طنازی بالا بری پایین بیای امسال تو باید بری این نه یکی دیگه، مامان تا الان خواستگارات رو بدون اطلاع تو رد می کرد اما خواهری دکتر به بابا گفته قندت خطرناک شده وضعیت هیچ کدومشون خوب نیست قربونت برم ببین اگه می تونی باهاش کنار بیای بگو باشه.

- طاها من از این پسره متنفرم حالم ازش به هم می خوره اه پسره نچسب!

- کسی رو دوست داری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نه من نمی خوام الان شوهر کنم همین.

- کی می خوای ازدواج کنی گل دختر؟

- حداقل هفت - هشت سال دیگه.

- تا اون موقع که نمی شه صبر کرد و پدر مادر گرام رو معطل کرد.

- چی کار کنم خب؟

- خب اونا دوست دارن تو رو توی لباس عروس ببینن!

- خب من نمی خوام.

یکم فکر کرد و گفت:

- یه راه بیشتر نداری طناز خانومی.

- چه راهی؟

- یه راهی که درصد نجات تو از این بازی پنجاه درصده.

- بعد پنجاه درصد دیگش چی؟

- آهان اون مال وقتیه که اصل قضیه خودنمایی کنه.

- اِ طاها حوصلم سر رفت بگو چه راهیه هر کاری باشه می کنم فقط دل مامان بابا نشکنه.

- دختر بد تو تا الانشم دلشونو شکوندی تازه می خوای نشکونی!؟

- خب بیشتر از این نمی خوام بشکنه.

- اگه می خوای نشکنه بله رو بگو دیگه.

با حرص گفتم:

- راه حلت همین بود؟!

- نوچ بگیر بخواب فردا بهت میگم.

- طـــاهـــا بگو دیگه، جون آجی، خب پسر من خوابم نمی بره!

- ای فضول! نوچ نمی شه، مزه ش به همینه. بگیر بخواب که من فردا کلی کار دارم. بوس آجی جونم.

و رفت از اتاق بیرون. دلم می خواست خفش کنم، ببین با آدم چی کار می کنه!؟ خب من الان خوابم نمی بره. وای من حالا چی کار کنم؟!

دراز کشیدم روی تخت و همین جوری به این که ممکنه چه راهی باشه فکر می کردم. یعنی باید فرار کنم و طاها از دور مواظبم باشه؟ نه بابا این که خیلی ضایع س. شایدم باید بگم بله بعد سر سفره عقد بزنم زیرش نه وای این طوری آبرو واسم نمی مونه. نمی دونم کی خوابم برد اما با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ملیکا که می خواست احوالپرسی کنه بعد از تلفن ملیکا پا شدم آماده شدم رفتم پایین که مامان واسم صبحانه آماده کرد. نشستم یه دل سیر خوردم بعدم جمع کردم اومدم از آشپزخونه بیام بیرون که صدای مامان متوقفم کرد.

– طناز کی بگم بیان؟

برگشتم سمت مامان.

– کی مامان؟

– وا دختر معلومه خانواده آقای سادات دیگه.

با این حرف مامان بیشتر به راهی که طاها هنوز بهم نگفته بود مشتاق شدم و گفتم:

– مامانِ من شما هنوز بی خیال نشدین؟

– بی خیال چی؟

– بی خیال همین آقای سادات دیگه! چند بار بگم نمی خوام ازدواج کنم چرا ولم نمی کنید؟

– مگه مامان گرفتت که ولت کنه؟ سلام آبجی خوش خوابِ من.

برگشتم سمتش که دیدم با یه نیش باز داره نگاهم می کنه. یه نگاه بهش انداختم و گفتم:

– خوشمزه!

– جان دلم.

از کنارش که رد می شدم یه تنه بهش زدم و آروم بهش گفتم:

– بدو بیا راه حلتو بگو.

که از خنده منفجر شد و گفت:

– باید تا عصر صبر کنی.

– بمیری تو با این کارات.

رفتم توی اتاقم و تا ظهر سر خودمو با کامپیوتر و نت گرم کردم که مامان اومد گفت برم ناهار تا داشت از در می رفت بیرون گفت:

– طناز پدرامم پایین نشسته یه لباس خوب بپوش.

– این پسره خونه و زندگی نداره همش این جا افتاده؟!

– خجالت بکش کسی پشت سر مهمون حرف نمی زنه! داداشت دعوتش می کنه اونم میاد.

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم یه تونیک و شلوار سفید با یه شال سبز پوشیدم. رفتم پایین وقتی نشستم سر میز طاها با آرنج زد به پهلوم و گفت:

– ساعت شش بیا توی آلاچیق.

با سر بهش گفتم باشه. ناهارمو که خوردم کمک مامان کردم و رفتم توی اتاقم و گوشی رو برای پنج و سی دقیقه کوک کردم و خوابیدم. با صدای گوشی از خواب بیدار شدم رفتم دست و صورتمو شستم و چون نمی دونستم آقای سریش هستن یا نه ترجیح دادم پوشیده برم واسه همین لباسای ظهر رو پوشیدم و راه افتادم سمت آشپزخونه یه چیزی خوردم و رفتم سمت باغ که دیدم پدرام و طاها دارن داخل آلاچیق با هم صحبت می کنن. پدرام تا منو دید به طاها یه چیزی گفت که طاها هم تایید کرد و با لبخند سمت من برگشت. بهشون که رسیدم صندلی بغل طاها رو اشغال کردم که طاها گفت:

- خب عصر بخیر خواهر گرامی.

- طاها اصلا حوصله ندارم بعدم فکر کنم صحبتای ما کاملا خصوصی بود، نه؟!

- طناز خانوم فکر نکن منم مشتاق دیدن تو هستم خیر اشتباه فهمیدی حتی حاضر نیستم یک دقیقه هم تو رو تحمل کنم!

- پس لطفا پا شید و من و طاها رو تنها بذارید!

- فکر نمی کنی اون شما هستید که مزاحم شدید؟!

با صدای بلند گفتم:

- تو هم فکر نمی کنی این جا خونه ماست!؟

- من به دعوت طاها اومدم.

- پس به دعوت منم دمتو کول کن بزن به چاک!

- وای بس کنید دیگه من به هر دوتون گفتم بیاید.

- طاها تو که می دونی من از زن جماعت بیزارم!

- چه جالب زن جماعتم از توی نچسب بیزاره! خیلی ناراحتی بفرمایید آقای پدرام خان.

- طناز پدرام هر دوتون موقعی که صحبت من تموم نشده ساکت باشید. هر دوتون می دونید که من یه راه حل دارم که فقط پنجاه درصدش اوکی هست و تنها راه حلم هست ولی پنجاه درصد دیگش بستگی به خودتون و خانواده هاتون داره. شما هر دوتون یه وضعیت مشترک دارید هر دو دارید به اجبار مجبور به ازدواج می شید حالا به هر دلیلی شما یا باید قبول کنید یا با عذاب وجدان دست و پنجه نرم کنید. من یه فکری دارم، طناز پدرام شما باید به خانواده هاتون بگید که ... که ....

- وای طاها که چی برادر من بگو دیگه!

- که این که عاشقید!

هر دو با هم گفتیم:

- چـــــی؟

پدرام - بگیم عاشق کی؟

طاها - عاشق مامانِ من خب معلومه!

- طاها قشنگ بگو ببینم.

طاها - بابا جان خیلی زیبا هر کدومتون میرید به ننه باباهاتون میگید چی؟ ما عاشق شدیم!

پدرام – که چی بشه؟

طاها – چقدر خنگی خب معلومه!

پدرام – چی؟

طاها – تو باید بگی عاشق یه دختر شدی، طنازم باید بگه عاشق یه پسر شده.

– برو بابا حالا گیرم که گفتیم مامان بابا نمیگن این پسر کیه؟ اون موقع من پسر از کجا جور کنم!؟

طاها – بابا تو الان اینو بگو تا اون موقع یه فکری می کنیم.

پدرام – نمی شه، باید با نقشه پیش بریم این طوری گاف می دیم.

طاها – فوق خیلی بالا به یکی پول می دیم بیاد نقشه معشوقه شما دو تا رو بازی کنه.

پدرام – بعد چی؟

طاها – دختره از تو بدش می اومد توام به خاطر شکست عشقی که خوردی دیگه دور زن و ازدواج رو خط می کشی توام همین طور طناز.

– من در صورتی که طاقتم تموم بشه و مامان خیلی بهم اصرار کنه این پیشنهاد مسخره رو قبول می کنم، در غیر این صورت منو چه به عاشق شدن!

طاها – هر جور مایلی، پدرام تو چی؟

پدرام – من باید همه جنبه های این قضیه رو بسنجم بعد تصمیم بگیرم.

طاها – اوکی.

– راهت همین بود!؟

طاها – آره بد بود؟

– برای من آره، با اجازه من برم پیش الهام.

و با این حرف بلند شدم و خداحافظی کردم رفتم سمت اتاقم. لباس پوشیدم و زنگ زدم آژانس و رفتم بیرون و منتظر شدم تا آژانس بیاد. همین طور هم به پیشنهاد طاها فکر می کردم به این که چرا باید انقدر بدبخت باشم که به یکی باج بدم تا بیاد معشوقه من باشه؟ با بوق آژانس از فکر اومدم بیرون و رفتم داخل ماشین از اول تا آخر راه به پیشنهاد طاها فکر می کردم. به خونشون که رسیدم پول آژانس رو حساب کردم و رفتم داخل و یه دو ساعتی رو با الهام گذروندم و بعد برگشتم خونه. همه اومده بودن. وقتی وارد سالن شدم صدای بابام می اومد که به مامان و طاها می گفت:

– اون نمی دونه که چی خوبه چی بده، ما که بزرگتریم باید بهش بگیم. بابا من به کی بگم همه دوستای من آرزوشونه نیما بره خواستگاری دخترشون اون موقع این دختره!

– آقا جهان شما که می شناسیدش نگران نباشید اون یکم مخالفت می کنه بعد که سر عقل اومد قبول می کنه.

– آخه تا کی می خواد فکر کنه؟

– نمی دونم، خب اونم دختره ناز داره باید یکم ناز کنه!

واسه خودم متاسف شدم که به مخالفت من می گفتن ناز کردن واسه پسری که ازش بیزار بودم، خدایا کاری کن که راه درست رو انتخاب کنم.

از اون روز که طاها به من اون پیشنهاد مسخره رو داد تا الان یک هفته می گذره پدرام هر روز میاد خونه ما، اما مثل قبل زیاد نمی مونه. طاها هم دوباره رفته توی جلد اون آدم ساکت قبل. پدرام همون روز به خانوادش گفته که یه نفرو دوست دارم و الان مامان باباش می خوان دختره رو ببینن منم دیروز از بس مامانم اصرار داشت با اون پسرک ازدواج کنم از دهنم پرید بیرون که من یه نفرو دوست دارم و مامان ما هم اصرار کرد که اون پسری که من به خاطرش حاضرم همچین کاری رو بکنم کیه؟ الانم من و پدرام و طاها اومدیم بیرون از خونه ببینیم باید چی کار کنیم!؟ طاها که رفته اتاق فکر، فکر کنه! من و پدرام هم هر کدوم توی فکریم. درست رو به روی من نشسته، آخی این فقط واسه من بلده شاخ و شونه بکشه. با صدای پدرام سه متر پریدم بالا!

- تو می خوای چی کار کنی؟

- چی رو؟

- بابا همین عاشق شدن دروغمون دیگه!

با تموم شدن صحبت پدرام یه صدایی از پشت سر من گفت:

- وای پدرام جان خوبی پسرم؟!

پدرام اخم کرد و من هم برگشتم سمت صدا. صدا صدای کسی نبود جز خانم فتاحی!

فتاحی - اِ طناز توام که این جایی!

- سلام خانوم فتاحی.

پدرام - سلام عرض شد.

فتاحی - این جا چی کار دارید شما دو تا.

پدرام با دستپاچگی گفت:

- راستش ... ما اومده بودیم که ... که درباره کلاسای طناز خانم صحبت کنیم.

خانم فتاحی یهو منفجر شد و با خنده گفت:

- بسه، بسه فهمیدم از همون اول که دیدم فهمیدم، ای شیطونا واسه همین اون دختر و پسرای خوب رو هی رد کردین؟ شما که همو می خواستید چرا دیگه کشش دادید؟ حالا هم دیر نشده، خوشبخت باشید. فعلا تا بعد بیام ببینم قضیه چیه.

و منتظر جواب ما نشد و از در کافه رفت بیرون.

برگشتم به سمت پدرام که دیدم با دو تا چشم تلسکوپی داره به در نگاه می کنه. بهش گفتم:

- تو نمی تونستی دو دقیقه اون فکو ببندی؟

- وا، به من ربطی نداره من چیزی نگفتم.

که طاها اومد سر میز.

- ای بمیری طاها!

طاها – در عوض به نتیجه های خوب خوب رسیدم.

پدرام – چه نتیجه ای؟

طاها – بشینید.

وقتی نشستیم طاها هم شروع کرد به گفتن:

– خب به نظر من شما باید برید معشوقه جور کنید به یکی پول بدید بیاد نقش بازی کنه و بعد بگه من شماها رو نمی خوام و بره.

– همین بود نتیجه خوبت!؟

طاها – به این خوبی، چشه؟ حالا چی شده؟ چرا شما دو تا این قدر عصبانی هستید؟

پدرام – فتاحی منو با طناز دید.

طاها – خب حالا انگار اعمال خاک بر سری دیدتشون.

– خفه طاها هر چی می کشم از دست توئه.

پدرام – آقا طاها فکر کرده من و طناز همدیگرو می خوایم و واسه همینه که خواستگاری نمیریم یا رد می کنیم!

طاها رفت توی فکر که پدرام گفت:

– طاها من نمی تونم غرورمو بشکنم برم به یه دختر پیشنهاد بدم، در ضمن به کسی هم اعتماد ندارم که بعد حتما ولم کنه.

– منم حاضر نیستم واسه همچین کاری باج بدم.

– گفتید اون فکر کرده شما با همید؟

– آره.

طاها یه نگاه به من یه نگاه به پدرام انداخت و گفت:

– فهمیدم.

– چی رو؟

– معلومه راه حله جدید رو!

و با یک لبخند خبیث به من گفت:

– تو حاضر نیستی باج بدی؟

رو به پدرام گفت:

– توام میگی به کسی اعتماد نداری و نمی خوای غرورت بشکنه.

هر دو با هم گفتیم:

– آره.

طاها – من یه پیشنهادی دارم.

پدرام – چی؟

– طاها بگو دیگه اینم مثل اون یکی مسخره س.

طاها – بذارید همه همین فکر رو بکنند.

– چه فکری؟

طاها – بابا همین که شما همدیگرو دوست دارید.

– چی؟

پدرام – من حاضر نیستم ریخت خواهرتو ببینم حالا بیام بگم معشوقه ی منه!؟

– هی آقائه منم حاضر نیستم قیافه ی نکره ی تو رو ببینم!

طاها – بس کن پدرام هر چی بهتون چیزی نمیگم طناز خواهر منه ها مواظب حرف زدنت باش توام همین طور طناز. این طوری همه مشکلات حله این طوری نه به کسی باج می دیم هم مطمئنید از زندگی هم میرید بیرون.

بعد از یکم بحث حرف بر این شد که تا مجبور نشدیم تحت فشار قرار نگرفتیم نگیم کی رو دوست داریم.

یک هفته گذشته بود و خدا رو شکر مامان بی خیال من شده بود. امروز از صبح حوصله نداشتم از اون روزایی بود که به خاطر آسایشم هر کاری می کردم تا فقط کسی بهم گیر نده. از آب که اومدم بیرون سریع حاضر شدم رفتم سمت خونه. در رو که باز کردم باد سرد کولر به صورتم خورد یه لحظه تمام بدنم لرز کرد اما اهمیت ندادم وارد شدم و یه سلام بلند به مامان کردم و رفتم سمت پله ها که صدای مامان نذاشت ادامه بدم.

– سلام طناز فردا مهمون داریم خانواده آقای سادات.

– مامانم من چند بار بگم که اونا دوست ندارم.

– تو که نمیگی کی رو دوست داری؟ پس حتما علاقت زیاد نیست.

حرف مامان رو بدون جواب گذاشتم و رفتم بالا زنگ زدم به طاها.

– الو طاها؟

– سلام خواهری.

– سلام خبری از پدرام نداری؟

– الان پیشمه چطور؟

– بهش بگو راجع به اون قضیه فکراشو کرده؟

– الان داشت همینو می گفت.

– خب تصمیمش چی بود؟ طاها خانواده این پسره نیما قراره فردا شب بیان این جا.

– طنی، پدرام امروز به مامانش گفته که تو رو دوست داره. الانم اومده این جا میگه نمی دونم چی کار کنم اگه تو نگی!

– اوکی پس من به مامان بگم دیگه؟

– آره خواهری.

– خب کاری نداری؟

– نه قربونت.

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

تلفن رو که قطع کردم لباسامو عوض کردم و رفتم با خیال راحت پایین و جلو مامان که نشسته بود و دو تا لیوان شربت جلوش بود نشستم، همون طور که لیوان شربت منو بهم می داد گفت:

- طناز تکلیف ما رو روشن کن.

- چه تکلیفی؟

- این که می خوای چی کار کنی؟ اگه کسی رو زیر سر داری به ما بگو، اگرم که نه بگو تا به نیما بگم بیاد.

- مامان من ... راستش اون کسی که من دوست دارم شما می شناسی اون ...

- کیه طناز؟

- خب نمی تونم بگم قبول کنید.

- می دونم خجالت می کشی اما تو باید به من بگی. قربونت برم بگو تا من ببینم اگه صلاح نیست بهت بگم که بیشتر از این بهش علاقه پیدا نکنی.

خدای من مادر ما دیگه کیه تازه می خواد جلوی علاقه ی ما رو بگیره.

- نمی تونم دیگه خواهشا بی خیال شید.

- نمیگی نه باشه پس فردا شب منتظر نیما باش.

یه لحظه دلمو زدم به دریا و گفتم:

- پدرام!

- چی؟

- اون کسی که من بهش علاقه دارم پدرامه!

- اما آخه تو که همش باهاش سر جنگ بودی؟ چی شد که ...

- مامان اون طوری می خواستم جلب توجه کنم فقط همین.

- خب پدرام که پسر خوبیه اما اون چی؟ بهت علاقه داره؟

- نمی دونم، شاید نه شایدم آره.

- خیلی خب حالا پاشو کارای امروزتو بکن که امشب باید بریم خونشون.

- چرا؟

- مهناز زنگ زد گفت امشب بیاید این جا منم گفتم باشه. توام پاشو خوشگل کن که ببینم پسره چی کار می کنه!

- اِی بابا مامان من دوست داشتن که زوری نمی شه.

- کاری کنم به دست و پات بیفته!

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت اتاقم تا ساعت شش خودمو سرگرم کردم با صدای مامان که می گفت دیگه آماده بشیم بلند شدم که آماده بشم. یه لباس مردونه البته از نوع دخترونش که به رنگ لیمویی بود رو با شلوار جین سفید و روسری لیمویی و مانتوی لیمویی پوشیدم، کیف و کفش سفیدم رو هم برداشتم و رفتم پایین. با اومدن من همه راه افتادیم سمت ماشین. حدود نیم ساعت بعد رسیدیم و به محض داخل شدن من مهناز جون با لبخند اومد سمت من و گفت:

- سلام عروس گلم.

جـــــان؟! نه به داره نه به باره عروسشونم شدم.

با لبخند جواب دادم:

- ممنون مهناز جون. شما خوبید؟

- ممنون عزیزم. مهناز چیه راحت باش گلم منم مثل مادرت بدون.

چشمام داشتن در می اومدن. یه لبخند بهشون زدم و رفتم سمت عمو محمود اونم به گرمی مهناز جون ازم استقبال کرد. حالا نوبت سخت ترین کار بود باید جلوی پنج جفت چشم که جمعا روی هم میشن ده تا چشم من و پدرام با هم احوالپرسی کنیم. رسیدم بهش که گفت:

- سلام خانومی.

جـــــان یعنی اینا همه جو زده شده بودن!

با سری پایین گفتم:

- سلام آقا پدرام.

- خوبی تو؟

- ممنون شما خوبید؟

- تو رو که می بینم خوب می شم. خوش اومدید.

- ممنون.

بعد که همه دیدن قرار نیست من و پدرام همدیگه رو قورت بدیم رفتن سمت سالن، من و پدرامم آخرین نفر بودیم یکم آروم رفتم که فاصله بیفته بین ما و مامان اینا وقتی موقعیت جور شد با آرنجم زدم توی پهلوی پدرام که آخش در اومد.

- آخ چی کار می کنی دیوونه.

- دیوونه عمته مثلا ما نمی دونیم همدیگه رو دوست داریم.

- خب حالا باید این طوری اطلاع بدی؟

حرفشو بی جواب گذاشتم و رفتم سمت سالن. خونه پدرام اینا دو طبقه بود و از پله های مارپیچ گوشه سالن راه داشت. خونه جالبی داشتن یه باغ بزرگ بود که آدم توش گم می شد و وسط این باغ یه ساختمان بزرگ بود که از درش که وارد می شی رو به روت نشیمن هست و کنارش آشپزخونه و بعدش هم پذیرایی که با سه دست مبل استیل پوشیده شده بود از انواع عتیقه جات هم در تزئین استفاده شده بود. طبقه ی بالا هم که فقط اتاقا بود و سالن ورزشی.

نشستم روی یه دونه از صندلی سه نفره ها که پدرامم اومد توی بغل من نشست، برگشتم بهش نگاه کردم که صدای مامانش بلند شد.

– پدرام مادر عروس گلمو چی کار داری؟ یکم برو کنارتر پسرم، هنوز زوده.

یه لبخند به مهناز جون زدم و رومو ازش گرفتم و به گلای فرش خیره شدم. خیلی ضایع بود اگه من جای مامان باباهامون بودم خیلی سریع همه چیز رو می فهمیدم یا شک می کردم که چرا یهو من به پدرام علاقه مند شدم یا این که همزمان با من پدرامم اخلاقش عوض شد، شاید چون داغ بودن نمی فهمیدن که ما داریم سرشون کلاه می ذاریم.

تا ساعت دوازده خونه پدرام اینا موندیم و خسته برگشتیم خونه. خدا رو شکر فردا کلاس نداشتم و می تونستم تا ظهر بخوابم.

صبح بود یا ظهر نمی دونم فقط می دونم مامان داشت صدام می کرد.

– طناز پاشو دیگه ساعت نه صبح شده پاشو دختر.

– مامان تو رو خدا.

– بیدار شو خبر خوش دارم.

– اِی خدا، مامان جان من برید بذارید بخوابم.

– بیدار می شی یا نه؟ می خوام خبرمو بگم.

با بی حوصلگی بیدار شدم و گفتم:

– بفرمایید خبرتون رو بگید.

– این طوری نمیشه پاشو کارات رو بکن بعد میگم.

– مامان جون بچه هات ول کن.

– اِ پاشو دیگه.

– من الان بیشتر از هر چیزی به خواب نیاز دارم.

– باشه میگم بلکه خواب از سرت بپره.

– بفرمایید.

– الان داشتم با مهناز صحبت می کردم.

– خب؟!

– پدرام بهشون گفته تو رو دوست داره!

یکم هیجان نشون دادم و با هیجان گفتم:

– خب!؟

– دیدی ارزش بیدار شدن رو داشت!

– بقیش!

– هیچی دیگه می خوان امشب بیان خواستگاری.

– چی؟

– می دونستم ذوق می کنی.

- آره خیلی خوشحال شدم.

- ساعت هشت آماده باش.

با این حرف رفت بیرون و در رو بست. مامان که رفت شیرجه رفتم سمت گوشیم و شماره طاها رو گرفتم که گفت چاره ای نیست پدرامم همین مشکلو داره فعلا باید هر چی میگن قبول کنید حتی اگه تا مرز عقد و عروسی هم برن باید برین چون الان دیگه نمی تونید زیرش بزنید.

حق با طاها بود اگه زیرش می زدم مامان بابا می فهمیدن و خواستگار بعدی مساوی بود با جواب حتمی من که باید مثبت باشه مگر نه بابا به زور ازم مثبت می گرفت. دیگه حاضر شده بودم تا مرز عروسی هم برم فوقش بعد یه مدت طلاق می گیریم دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. خلاصه تا ساعت هفت نه مامان رو دیدم نه بابا و نه طاها هیچ کدوم رو ندیدم. مثلا داشتم به خودم می رسیدم اما همه مدت رو جز موقع صرف ناهار داشتم توی تختم چرت می زدم. ساعت هفت و سی دقیقه بلند شدم یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و یه دست کت و شلوار سفید با یه روسری آبی با صندلای آبی پوشیدم و رفتم پایین. هنوز پاهامو روی پله آخری نذاشته بودم که صدای زنگ اومد طاها رفت در رو باز کنه منم رفتم سمت آشپزخونه و منتظر شدم. با صدای طاها که می گفت برم پیششون سینی به دست رفتم سمت سالن یه سلام بلند دادم شروع به پذیرایی کردم. اول از همه به مهناز خانوم دادم یه زن فوق العاده مهربون با موهای نسکافه ای و چشمای قهوه ای، بعد از اون به عمو محمود دادم اونم مثل خانومش مهربون و با جذبه بود موهای جو گندمی و چشمای طوسی، به خانواده خودم هم دادم و به پدرامم آخرین نفر دادم بعد از تعارف شربت چون جایی جز کنار پدرام نبود نشستم کنارش که صدای مهناز خانوم بلند شد.

- آقای احتشام غرض از مزاحمت اینه که این گل پسر ما یه دل نه صد دل عاشق دختر گل شما شده و خون ما رو یه هفته س کرده تو شیشه که چرا با شما صحبت نمی کنیم نمیریم خواستگاری!؟

همین طور که مهناز جون داشت صحبت می کرد من به دروغایی که توی این یه جمله گفته شده بود فکر می کردم. این که پدرام یه دل نه صد دل عاشق منه یا این که ما تازه دیروز از تصمیم هم با خبر شدیم و به خانواده ها گفتیم که ... یه لحظه احساس کردم دارن بهم نگاه می کنن سرمو که بلند کردم متوجه نگاه هایی که به من بود شدم همه مثل این که منتظر من بودن که یه چیزی بگم. یه نگاه به طاها کردم که از خنده سرخ شده بود توی همین گیر کرده بودم که چی بگم که بابا گفت:

- طناز بابا نظر تو چیه!؟

بدون این که بدونم درباره چی یا کی حرف می زنن از دهنم پرید که:

- هر چی شما بگین من موافقم بابا.

- یعنی تو الان با نظری که من دادم مشکلی نداری!؟

- نه.

که یهو پدرام کنارم ترکید و تمام شربت توی دهنش پاشید بیرون. با یه نگاه پر از سوال بهش یه نگاه انداختم که صدای مهناز جون بلند شد:

- بمیرم پسرم هول شد فکرشم نمی کرد.

ولی من هنوز نمی دونستم درباره چی از من سوال شده که جواب من همچین واکنشی رو از پدرام به نمایش گذاشت.

خیلی آروم از پدرام پرسیدم:

- هی پدرام!؟

- هوم؟

- هوم یعنی چی بگو بله!

- خب بله؟

- از من چی پرسیدن؟

- مگه نفهمیدی؟

- نه فقط گفتم با نظر بابا موافقم.

- خب مگه مرض داری ندونسته جواب می دی!؟

- اولا خودت مرض داری، دوما مگه چی پرسیدن؟

- هیچی گفتن موافقی الان ازدواج کنیم یا بعد از یه مدت که همدیگه رو شناختیم ازدواج کنیم؟ از منم که پرسیدن گفتم هر چی تو بگی که تو هم با نظر بابات موافقی یعنی الان کار رو تموم کنیم!

- همین الان؟

- نه باهوش تا یه هفته یا یه ماه دیگه.

تازه می فهمیدم چه گندی زدم اما چه جوری می تونستم جمع کنم خدا می دونه!

دیگه تا آخر مجلس سعی کردم به حرفاشون گوش بدم که باز چیزی رو ندونسته قبول نکنم. با صدای زنگ در همه نگاه ها رفت سمت آیفون که مامان گفت:

- غذا رو آوردن.

اوا کی غذا سفارش دادن که الان آوردن؟ حالا این هیچی آخه من موندم کدوم خواستگاری شب خواستگاری شب شام می مونه؟ هر چی من از این پسره بدم میاد اینا هی من و این پسره رو به هم می چسبونن!

صدای پدرام از توی فکر آوردم بیرون.

- پاشو مامانت صدات می کنه.

- خودم فهمیدم.

- اِ پس چرا یک ساعته نمیری؟

بهش یه چشم غره رفتم که یعنی تو ساکت و دخالت نکن و رفتم سمت آشپزخونه که صدای جیغ مهناز جون بلند شد:

- عروسکم تو برو پیش شوهرت.

دیگه باید به این حرفا عادت می کردم واسه همین نه تعجب کردم نه رنگم پرید فقط گفتم:

- مهناز جون هنوز که چیزی مشخص نیست، اجازه بدید من میز رو بچینم.

- اولا که دیگه به من نگو مهناز جون از این به بعد منم مامانت می شم، دوما اتفاقا همه چیز مشخصه تو دیگه عروس منی زن پدرامی مال خانواده ضیایی هستی.

یه لبخند بهش زدم و رفتم سمت پله ها تا برم توی اتاقم که مامان گفت:

- طناز مامان آقا پدرام تنها هستن.

همه این کارها برنامه ریزیا واسه این بود که مثلا ما تنها حرف بزنیم. مجبوری راهمو کج کردم و برگشتم سمت پذیرایی و سر جای قبلم نشستم، اصلا نفهمیدم مامان چی کارم داشت. برگشتم سمت پدرام که دیدم چشماش بسته س و سرشم روی پشتی مبل گذاشته. گفتم:

- از دستم عصبانی هستی؟

- نه، واسم مهم نیست. فقط یکم سرم درد می کنه.

با تعجب بهش نگاه کردم، خدای من درست شنیدم اون گفت واسش مهم نیست؟

- چرا واست مهم نیست که با هم ازدواج کنیم؟

برگشت یه چشم غره بهم رفت که یعنی به تو چه آخه تو رو سننه، منم با چشم بهش گفتم چون منم دارم تو این بازی مسخره شرکت می کنم. هـــــه چه صحبت با چشم با حال بود توی فاز حال صحبت با چشم بودم که صدای طاها اومد:

- اوه ببین چه عاشقانه به هم نگاه می کنن نکنه شیطونا شما به هم واقعا علا ...

پدرام پرید وسط حرفش و گفت:

- ببند طاها، سرم درد می کنه.

طاها یهو رنگش پرید و گفت:

- پدرام چی شد؟ حالت خوبه؟ می خوای بریم بیمارستان؟ قر ...

- بس کن طاها چیزی نیست تا اعصابم داغون می شه این طوری میشم.

وا این که الان گفت اعصابم خرد نیست، پس چی شد؟ اومدم دهن باز کنم بپرسم که مهناز جون نذاشت هنوز دهنم باز نشده بسته شد.

- عروس گلم بیاید که شام آماده است.

رفتم سمت میز و نشستم روی صندلی همیشگیم که پدرامم اومد روی صندلی کناری من نشست. اومدم یه چیزی بهش بگم که دیدم رنگ به رو نداره پسره. روم رو ازش گرفتم که صداش رو کنار گوشم شنیدم.

- بده به من تا برات بکشم.

خواستم مخالفت کنم که سنگینی نگاه تک تک حاضرین رو احساس کردم. بهش دادم که گفت:

- چی می خوری؟ مثل همیشه؟

خدای من اون از کجا می دونست من همیشه چی می خورم؟ با تعجب بهش نگاه کردم که اون فقط به یه چشمک اکتفا کرد.

غذا در سکوت کامل داشت خورده می شد که ناگهانی عمو محمود گفت:

- پدرام باغ خودمونم برای عروسیتون خوبه، نه؟!

پدرامم که اصلا انتظار همچین حرفی رو نداشت تمام نوشابه های توی لیوان پرید توی گلوش و به سرفه افتاد.

هم خندم گرفته بود هم نمی دونستم من الان باید چی کار کنم. خندم گرفته بود از این که امشب این پدرام آبرو واسه خودش نذاشته بود و نمی تونست دو دقیقه جلوی اون احساسات رو بگیره که بعد فوران کنه. خلاصه یکم که آروم شد یه تک سرفه کرد و گفت:

– پدرِ من هنوز واسه این که تصمیم بگیریم عروسی رو کجا برگزار کنیم زوده، یکم باید صبر کنیم حداقل طناز درسش تموم بشه بعدا.

– اولا این که طناز خودش موافقه اگه می خواست خودش فرصت مخالفت داشت. تو چرا جوش می زنی؟ در ضمن آقا پدرام تا قبل از مهر ماه هم باید کار رو تموم کنید که به درس طناز آسیب نرسه.

من که کاملا هنگ بودم. پدرامم بعد از این که یکم به عمو محمود زل زد اون دستی که زیر میز بود رو مشت کرد و چیزی نگفت.

همش تقصیر من بود اگه یکم اون حواس مبارک رو جمع می کردم الان همه چی تموم بود. ولی به من چه خب طاها باید به من اطلاع می داد، اصلا نمی دونم به من چه وقتی واسه پدرام مهم نباشه واسه من باشه؟ خب اگه واسه تو نباشه واسه کی باشه؟ پدرام که پسره از هفت دولت آزاده تویی که پس فردا که طلاق گرفتی مهر و آرم یه زن مطلقه روی پیشونیته و مثل ماه پیشونی معروف میشی. دیگه غذا نخوردم همش باهاش بازی کردم و تو دلم به خودم و این بی فکریم چیز گفتم و به این که چرا من انقدر بدبختم لعنت فرستادم.

از فکر که اومدم بیرون همه غذاهاشون رو خورده بودن بلند شدم که باز صدای مهناز جون بلند شد که نمی خواد تو کار کنی و از این حرفا، اما من زیر بار نرفتم و رفتم کمک. بعد از تمیز کردن میز و شستن ظرفا خانواده ضیایی رفتن منم یه شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. لباسم رو با یه لباس خواب عوض کردم نمی دونم چرا بدون لباس خواب خوابم نمی برد!؟ توی فکر بودم یه شب بدون لباس خواب بخوابم ببینم می تونم که در اتاق به صدا در اومد بعدشم صدای طاها که گفت:

– طنی بیداری؟

یه چیزی روی لباسم پوشیدم و گفتم:

– بیا تو.

– داشتی می خوابیدی؟

– آره.

– امشب چی کار کردی دختر؟

– نمی دونم حکم بدبختیمو امضا کردم!

– حواست کجا بود طنی خانوم؟

– پیش دروغای مهناز جون!

– انقدر عمیق فکر می کردی؟

– متاسفانه بله، حالا چی میشه؟

– هیچی فردا با مامان صحبت کن تا اجازه بدن که یک سال با هم باشید بعدم بزنید زیرش و بگید تفاهم نداشتیم.

– باز بهمون گیر ندن؟ راستی پدرام چش شد یهو؟

– گیر نمیدن نترس، پدرامم نمی دونم. من دیگه برم شب خوش.

– شب بخیر.

صبح با صدای زنگ گوشی و ساعت مثل فنر پریدم بالا و لباس پوشیده آماده رفتم پایین نمی دونم چرا امروز انقدر انرژی داشتم منشاش چی بود نمی دونم اما باعث شد یه سلام بلند به مامان بکنم، مامان هم جوابمو داد و نشستم پشت میز که مامان گفت:

- یکشنبه میرید واسه آزمایش؟

- نه بابا چه عجله ای دارید شما!

- طناز خانوم تا یک ماه دیگه باید کارها تموم شده باشه.

- چه کاری!؟

- همین مراسم و اینا دیگه.

- مامان راستش می خواستم یه چیزی بگم من دیشب خجالت کشیدم بگم، اما من و پدرام تصمیم گرفتیم که فعلا یه چند وقتی رو با هم باشیم که اگه تفاهم داشتیم بعد اقدام کنیم.

- خب اینا رو چرا دیشب نگفتید؟

- خب خجالت کشیدم.

- تو خجالت کشیدی پدرام چی؟

- اون خبر نداشت تازه دیشب بهش گفتم.

- باشه با مهناز صحبت می کنم اگه قبول کرد بهت میگم.

- راستی مامان به خانواده سادات چی گفتی؟

- همون روز که گفتی یکی دیگه رو دوست داری منم بهشون گفتم که تو گفتی نه، از اون روزم ازشون خبر ندارم.

- یعنی پس قرار دیشب؟

- می خواستم تو رو تحریک کنم که بگی کی رو دوست داری، بعدم که دیدم خوب کسی رو انتخاب کردی دیگه دست دست نکردم و تا مهناز گفت قبول کردم.

- اِی مامانِ زرنگ!

مامان یه لبخند زد که صدای زنگ تلفن باعث شد که مامان بره سمتش.

مامان حدود نیم ساعت داشت با تلفن صحبت می کرد، منم آشپزخونه رو تمیز کرده بودم و نشسته بودم رو به روی تلویزیون به این که دیگه مثل قبل نمیریم زیر آلاچیق صبحانه بخوریم فکر می کردم. همیشه عاشق جمعه ها بودم چون کل خانواده دور هم جمع می شدیم اما امروز بابا و طاها رفته بودن عیادت دوست بابا و من و مامان تنها بودیم. تلفن مامان که تموم شد اومد کنارم نشست اما دیگه مثل قبل تلفن نبود حالش خراب شده بود نمی دونم با این پرسیدم:

- کی بود؟

- خانوم فتاحی.

- می خواستی بگی طناز دیگه رفت.

یه چشم غره حسابی بهم رفت که فهمیدم خیر این مادری نیست که رفت تلفن جواب داد حتما باز اون فتاحی یه چیزی تو گوش مامان خونده که مامان از این رو به اون رو شده. با همین فکرها یک ساعت طی شد و بالاخره بابا و طاها هم اومدن. همه نشسته بودیم داخل نشیمن و بابا از حال بد دوستش می گفت که من بعد از حرف بابا به مامان گفتم:

– مامان پاشو به مهناز جون زنگ بزن.

– واسه چی؟

– خب معلومه دیگه این که من تصمیمم عوض شده.

– که می خوای پدرامو تازه بشناسی؟

– خب آره.

با لحن مشکوک تری گفت:

– یعنی تا الان نشناختی؟

با لبخند گفتم:

– خب معلومه که نه، آخه ما تا حالا کی برخورد داشتیم؟

– پس عمه ی من بوده که باهاش می رفته کافی شاپ؟!

– من ... چیزه من! اصلا کی این حرفا رو گفته؟!

– بله شما، امروز فتاحی گفت جون بچش را قسم خورد که خودش با دو تا چشماش شما دو تا را چهار پنج بار دیده.

بابا یه نگاه بهم کرد و گفت:

– تو که دیگه یه مدت بابا باهاش حرفات را زدی عزیزم دیگه مهلت چی می خوای؟

اِی بمیری فتاحی که من هر چی می کشم از دست توی نا جنس می کشم! آخه دردت چی بود زنگ زدی اینا رو به مامان گفتی؟ ببین خدا وکیلی الان باید زنگ می زد کاش حداقل راست می گفت گفته چهار پنج بار! خدایا کمکم کن عقلم می گفت از خودم دفاع کنم و انکار کنم اومدم از خودم دفاع کنم که صدای بابا مانع شد.

– به هر حال باید تا قبل مرداد کارها تموم شده باشه.

جـــــــــان! یعنی تا یک ماه دیگه؟ اما آخه چرا؟

– چرا بابا چه زود؟

– چون من و مادرت تا یک ماه دیگه مسافریم.

– کجا به سلامتی؟

– جهانگردی!

– خب می ذاریم بعد که شما اومدین.

– اولا ما تا شش ماه الی یک سال دیگه نمیایم و این که همین که من میگم.

– پس کارتون چی؟

- طاها عهده دار میشه!

- طاها کجا میره؟

- همین جا خونه می مونه!

- من چی؟

- جایی که باید باشی، خونه شوهرت!

سرمو گرفتم و با خودم فکر کردم چرا داد و هوار نمی کشم؟ من چرا قهر نمی کنم؟ خودم جواب خودم را می دم خب معلومه چون خودت خواستی خودت گفتی عاشقی پس بگو چرا می خواستن منو شوهر بدن می خواستن با خیال راحت به گردش و تفریح برن برسن و عشق دنیا را بکنند! بعد از ناهار رفتم توی اتاقم که دیدم ملی اس داده عصر میاد این جا واسه همین هم گوشی را با ساعت روی ساعت پنج کوک کردم و خوابیدم.

ساعت پنج با صدای زنگ ساعت موبایلم بیدار شدم یه دستی به لباس و موهام کشیدم و رفتم پایین که دیدم طاها داره شبکه ها رو جا به جا می کنه، وقتی منو دید گفت:

- چطوری خواب آلود؟

- ملی نیومده؟

- مگه قرار بود بیاد؟

- آره هنوز که نرسیده نگرانش شدم.

رفتم باز توی اتاقم تا با گوشی به ملی زنگ بزنم که دیدم اس داده که نمیاد و با محیا رفتن بیرون، منم برگشتم پیش طاها که گفت:

- این فتاحی هم عجب فضولیه!

- تو می دونستی مامان اینا قصد رفتن دارن؟

- آره.

- به من چرا نگفتی؟

- خواست خودشون بود.

- درد و خواست خودشون بود!

- خب چی کار می تونستم بکنم؟

- مثل دیشب که فقط خندیدی.

- اولا که نمی تونستم بگم دوما اگه می گفتم امروز خراب می شد فتی جون به مهناز خانومم زنگ زده.

- حالا من چی کار کنم؟

- هیچی ازدواج می کنید بعد از یک سال هم از هم جدا می شید اون موقع دیگه مامان بابا نبودن که بدونن شما چی کار می کنید یا این که بینتون چه اتفاقی افتاده، بعدم میگی چی با هم تفاهم نداشتیم این طوری می تونی اونا رو به خاطر کار امروز مقصر کنی.

بد نمی گفت اما من نمی تونستم.

- راستی اگه شما دو تا بچه دار شدید چی؟

- کوفت بی ادب!

- نه واقعا.

- بی غیرت داری درباره خواهرت که میشه ناموست حرف می زنی خجالت بکش یکم هم حیا داشته باش.

- آخه خوبش گیرم نمیاد که بکشم.

یه چشم غره بهش رفتم که گفت:

- راستی ملی دیر نکرد؟ نگرانش شدم.

- نه نمیاد.

- اِ چرا پس؟

- چه می دونم با محیا بود. طاها؟!

- هان؟

- هان چیه بگو بله!

- نمیگم، هـــــان؟

- هان و مرض منم نمیگم.

- باشه نگو من که مثل تو فضول نیستم.

لیوان آب جلوم رو برداشتم و وقتی حواسش نبود پاشیدم توی صورتش که گفت:

- دیـــــوونه موهامو تازه درست کرده بودم.

- تا تو باشی قشنگ حرف بزنی.

- بفرمایید.

- چرا چند وقتی بود تو خودت بودی؟

- راستی طناز مانتو سفید رو خریدی؟

- اگه نمی خوای نگی نگو چرا می پیچونی؟

- آفرین که می فهمی.

- چرا نمیگی؟!

- چون هنوز موقعش نرسیده.

- کی می رسه؟

- وقتی خودت بفهمی.

نمی دونستم اون چیه که خودم باید بفهمم اما می دونستم هر چی هست حتما به طاها اهمیت داره. توی این فکر بودم که چه جوری طاها رو مجبور به گفتن کنم که صداش منو از فکر کشید بیرون.

- دیدی آخر یادم رفت پاشو دختر که امشب خونه پدرام اینا مهمونیم.

- اوا چرا؟ مگه ما دیشب همدیگرو ندیدیم این مهمونی واسه چیه؟

- بابا امشب تولد مهناز خانومه.

- خب.

- خب به جمالت، بلند شو دیگه مامان و بابا از ساعت چهار رفتن ما هم باید ساعت هفت اون جا باشیم.

با بی حالی از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقم، می دونستم که صد درصد مهمونیشون مختلط هست و باید یه لباس پوشیده بپوشم به خاطر همین یه کت و دامن شیک پوشیدم. دامن لباس بلند بود و به رنگ فیروزه ای با کت سفید که داخلش طرحای آبی تزیین شده بود رو با شال آبی و صندلای پاشنه بلند سفید و آبی پوشیدم یه آرایش محو صورتی هم تیپم رو تکمیل کرد مانتو و کیفم رو برداشتم و رفتم به سمت سالن که دیدم طاها با کت و شلوار مشکی و کروات جلوم ایستاده منتظر من. هر دو به سمت ماشین حرکت کردیم. حدود سه ربع بعد رسیدیم از طاها راجع به هدیه که باید می دادیم پرسیدم که گفت مامان قبلا خریده نمی دونم چرا صبح به من چیزی نگفت اما دلشوره عجیبی داشتم که دلیلشو نمی دونستم. خلاصه با یک ربع تاخیر به مقصد رسیدیم وارد که شدیم پدرام اومد به استقبالمون نگاهش کرد تعجب کردم چون اونم امشب تیپ آبی زده بود یه کت و شلوار سورمه ای با لباس سفید و کروات سورمه ای که باعث شده بود چشماش آبی بشه. با طاها دست داد و به من فقط سلام کرد منم بعد از جواب رفتم سمت ورودی که صداش رو شنیدم که گفت:

- اگه میشه شما با من بیاید.

- واسه چی؟ دلیلی نداره.

- دلیل از این بزرگ تر که معشوقه ی منی؟

ناچار باهاش همقدم شدم که گفت:

- من یه هدیه واسه مامان خریدم که گفتم مال خودم و شماست، باشه؟

- باشه.

از در که وارد شدیم جمعیت اولین چیزی بود که دیدم بیشترشونم دختر خاله های پدرام بودن بیشترشونو دوست داشتم و رابطه خوبی باهاشون داشتم اما نمی دونم چرا با ژینا و رکسانا و آزیتا رابطه خوبی مثل روشنک و سارینا نداشتم. ژینا که به دلیل این که ده سال آمریکا زندگی کرده بود یه دختر آزاد بود که موهای بلند و بلوند داشت با بینی و لبای عملی با چشمای مشکی، در کل اگه آرایش داشته باشه خوبه اکثرا هم با پسرای فامیل حرف می زد تا دخترها. رکسانا که تا اون جایی که من فهمیده بودم یه دل نه صد دل عاشق رامین پسر خالش بود ولی همیشه کاری می کرد که رامین بیشتر ازش دلسرد بشه راه حل خوب بلد نبود اونم از نظر قیافه خوب بود موهای شرابی با لبای کوچیک و چشمای مشکی ولی وحشی و اما آزیتا کسی که همیشه مثل کنه به پدرام چسبیده بود، چشمای آبی داشت با موهای لخت مشکی و لبای صورتی به نظر من که خوشگل بود اما نمی دونم چرا این بشر آبش با دختر جماعت توب یه جوب نمی رفت.

با صدای پدرام از فکر اومدم بیرون.

- برو لباساتو توی اتاق من عوض کن.

با سر یه باشه گفتم و راه افتادم سمت اتاق پدرام. در اتاق رو که باز کردم اول از همه تخت دو نفره مشکی به چشم خورد بعد از اون میز کامپیوتر، کمد، قفسه کتاب، میز تحریر و در آخر میز آرایش. رنگ اتاقش قرمز طوسی مشکی بود رنگای جالب و قشنگی بودن که به دل می نشستن. هر چی دنبال لباسای دیگه گشتم چیزی پیدا نکردم. مانتو و کیفم رو داخل اتاق گذاشتم و اومدم بیرون. هنوز به آخرین پله نرسیده بودم که مهناز جون خودش رو سراسیمه رسوند به من و گفت:

– سلام عروسکم، خوبی مادر؟ شرمنده به خدا همین الان پدرام بهم گفت اومدی دخترم.

بوسیدمش و گفتم:

– سلام مهناز جون تولدتون مبارک انشاا... که هزار سال عمر کنید. نه بابا این حرفا چیه منم تازه رسیدم.

– مامان این عشق منو به خودم قرض می دید؟

چی؟ عشق؟ نکنه منظورش با من بود؟ شایدم اشتباه شنیدم. یعنی واقعا؟! نـــه!

– بیا پسرم مال خودت برید که امشب شب سورپرایزه.

به مهناز جون لبخند زدم و رفتیم سمت دیگه سالن که گفت:

– این فتاحی داره خیلی اذیت می کنه.

– آره به مامان من زنگ زد به شما چی؟

– آره صبح زنگ زد مامان من تازه خوشحالم شد کارها زودتر درست میشه.

حدود سه ساعتی از اومدن ما می گذشت و دیگه نوبت دادن کادوها شده بود. شام رو هم داخل باغ سرو کردن و قرار شد بعد از کادوها کیک رو پخش کنن منتظر باز کردن کادوها بودم که پدرام و طاها اومدن سمت من و نشستن در دو طرف من پدرام هم در گوش من گفت:

– آماده ای باید با هم بریم بدیم.

با سر بهش جواب مثبت دادم. کادو دادن ما این طوری بود که کسی که جشن به افتخار اون بود در وسط مجلس کنار میز گردی می ایستاد و هر کسی می رفت کادوی خودش و خانوادش رو می داد بهش و اون باز می کرد. هر چی منتظر شدم دیدم خیر ایشون قصد کادو دادن نداره واسه همین بهش گفتم:

– پس کی نوبت ما میشه؟

– مامان گفته آخرین نفر بریم.

– چند نفر دیگه توی نوبت هستن؟

– مگه صف نونواییه نوبتی باشه؟ صبر کن الان نوبتمون میشه دیگه.

یه چند نفری رفتن که بالاخره نوبت من و پدرام شد. من و پدرام رفتیم وسط که کادوی مهناز جون رو بدیم که یه دفعه مهناز جون گفت:

– همگی توجه کنید، امشب تصمیم دارم خبر بسیار مهمی رو به شما عزیزان اعلام کنم.

همه نگاه ها به طرف ما بود، دلم بدجور به شور افتاد بود بدنم یخ کرده بود و می لرزیدم که ناگهان مهناز جون تیر آخر رو زد و گفت:

– می خوام همین جا در حضور شما و در این مکان نامزدی پسرم با دخترم طناز جان رو به همه شما اعلام کنم.

قفل کرده بودم و مغزم هیچ دستوری نمی داد حتی یک عمل کوچیک مثل پلک زدن.

با صدای دست و تبریک که بهمون می گفتن به خودم اومدم. باورم نمیشه که الان من نامزد پدرام بودم. حالا فهمیدم چرا امروز همه منو توی بی خبری گذاشته بودن. برگشتم سمت پدرام. چشماش رو بسته بود و سرش رو بالا گرفته بود. فکر کنم سنگینی نگاه منو حس کرد که برگشت سمت من و به من زل زد. ته نگاهش یه چیزی بود که من نمی فهمیدم. چرا؟ چرا توی عمق اون چشمای طوسی سکوت رو از من می خواست.

باز دوباره صدای مهناز جون بلند شد:

– اینم یه نشانه واسه این که همه این نامزدی رو به رسمیت بدونن.

انگشتری تک نگین رو به طرف پدرام گرفت. پدرام هم انگشتر رو گرفت و داخل انگشت من کرد. دیگه کم کم داشتم جوش می آوردم. چرا من ساکت بودم؟ چرا پدرام ساکت بود؟ خب معلومه پدرام که خودش گفت دیگه واسش مهم نیست تو هم داری با نگاه پدرام پیش میری.

دیگه توان ایستادن نداشتم. برای اولین بار دست پدرام رو گرفتم که از افتادنم جلوگیری کنم. پدرام که متوجه حالم شد دسته دیگش رو دور کمر من حلقه کرد و نشوندم روی یه صندلی و زل زد تو چشمام و گفت:

– خوبی؟

– باید باشم؟

– طناز تو از اول می دونستی که ...

– چی رو می دونستم؟! ما قرار بود فقط نقش این که همدیگرو دوس داریم رو بازی کنیم نه در این حد جدی بشه.

– منم نمی دونستم امشب این خبرا هست.

– خسته شدم. از این که همش باید نقش بازی کنم. اصلاً برای چی؟ برای کی؟ هان؟ واسه کی باید خودمو فدا کنم؟

– خواهش می کنم طناز آروم باش. یعنی انقدر زندگی با من برات سخته؟

– آره. تو بگو یه لحظه! نمی تونم؛ واسه من سخته که توی هوایی که تو داری نفس می کشی منم نفس بکشم. می فهمی؟

– سخت باشه، اون مشکل توئه به من ربطی نداره. من با این قضیه مشکلی ندارم.

– همین الان پس تمومش کن. به همه بگو، بگو که همش دروغ بوده.

– من آبرو دارم.

– خیلی خب من این کار رو می کنم.

– بچه شدی؟

– آره بودم! مگه خودت همیشه بهم نمی گفتی؟

– طناز خواهش می کنم بس کن.

– من تحملم تموم شده.

– تو که حاضر بودی عروسی هم بکنیم اون موقع واسه یه نامزدی ال ...

پریدم بین حرفش و گفتم:

– وقتی همه چیز با من هماهنگ باشه آره قبول می کنم اما الان نه. از سورپرایز کردن این مسئله بدم میاد. بلند میشی تمومش کنی یا خودم بلند بشم؟

سکوت کرد و چشماش رو بست. واقعاً دیگه نمی تونستم تحمل کنم. تمام بدنم از عصبانیت داشت می لرزید. دستام جون نداشت اما با هر بدبختی بود بلند شدم. پدرام چشماش رو باز کرد. بی توجه بهش رفتم سمت میز گرد تا همه چیز رو تمومش کنم.

صدای پدرام بلند شد.

– طناز این کار رو نکن.

به راهم ادامه دادم. دیگه رسیده بودم به میز. همه ی نگاه ها به سمت من بود. ذهنم قفل کرد. همه ی حرف های که می خواستم بزنم از یادم رفت. وقتی به نتیجه کارم فکر می کردم می فهمیدم اگه تمومش بکنم تازه بدبختیام شروع میشه. یه نگاه به طاها انداختم. اونم مثل پدرام نگران داشت نگاهم می کرد، اما همه داشتن منتظر نگاهم می کردن. پدرام سعی داشت آروم باشه اما از نفس کشیدنش معلوم بود که حالش خیلی خرابه. ایستاد کنار من و آروم در گوشم گفت:

– طناز جون هر کی دوست داری بی خیال شو. بابا من شرایط جسمانیم مناسب نیست.

بهش نگاه کردم. راست می گفت رنگ صورتش سفید شده بود. با سر گفت باشه؟ منم همون طور جواب دادم. جوابی که خودم هم زیاد بهش اعتماد نداشتم و گفتم:

– باشه.

نمی دونستم کاری که می کنم درست هست یا نه ولی من دلم می خواست توی این بازی شرکت کنم هر چقدر هم که مسخره باشه. پدرام رو کرد سمت جمعیتی که منتظر بودن و گفت:

– من و طناز جان می خواستیم از این که امشب این جا اومدید تشکر کنیم. هر چند که تولد مامان بود اما در اصل نامزدی من و عشقم طناز بود از همگی سپاسگزاریم.

و بعد از این حرف دستش رو دور کمر من حقله کرد. تقریباً توی بغلش بودم اما نمی دونم چرا آغوشش مثل تعریف ها که شنیده بودم، نبود. نه گرم بود نه سرد یه آغوش معمولی. با هم از وسط جمع اومدیم کنار که گفت:

– طناز من اصلاً حالم خوب نیست برم بالا و بیام.

– باشه برو.

– از من که جدا شد و رفت طاها اومد کنارم و گفت:

– چی شد؟

– چی، چی شد؟

– پدرام کجا رفت؟

– گفت حالم اصلاً خوب نیست می رم و بر می گردم.

–وای!

بعد از این حرف رفت سمت راه پله ها.

::.این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا) ساخته و منتشر شده است.::

****

صبح با بی حالی بلند شدم رفتم پایین. نشستم سر میز که مامان گفت:

- پاشو دختر باید شکم خالی بری.

حالم که بد بود تازه با این حرف مامان بدترم شدم. رفتم سمت اتاقم که مامان گفت:

- طناز آماده شو که پدرام تا یک ربع دیگه می رسه.

یه مانتو آبی روشن با جین سورمه ای و روسری آبی پوشیدم. کیف و کفش مشکیم رو هم برداشتم و رفتم پایین نشستم تا بیاد دنبالم. سه روز بود که از اون مهمونی کوفتی می گذشت. امروز می خواستیم بریم آزمایش خون بدیم. اون شب پدرام حالش خیلی بد شد و دیگه نتونست بیاد پیش مهمونا ما هم بعد از این که نیم ساعت موندیم اومدیم خونه اما طاها کنار پدرام موند. دیروز هم مهناز جون زنگ زد و گفت که امروز باید بریم واسه آزمایش. منم الان منتظر پدرامم که بیاد. با صدای زنگ بلند شدم. آخرین نگاه رو توی آینه در ورودی به خودم انداختم و رفتم سمت در. در رو که باز کردم پدرام رو دیدم که با یه لباس سفید چسبان و شلوار جین مشکی با کفش اسپرت مشکی و سفید به پورشه ی نقره ایش تکیه داده.

رفتم سمت ماشین و رو به پدرام گفتم:

- سلام.

- سلام.

- من نمی دونم این مسخره بازیا چیه؟ اصلاً لازمه؟

- حتماً لازمه که ما هم داریم می ریم انجام بدیم.

دیگه به من اجازه ی جواب دادن نداد و سوار شد. منم در ماشین رو باز کردم و نشستم توش. وای که عجب بویی می داد ماشینش انگاری تمام شیشه عطرشو به ماشین خالی کرده بود. مست بوی خوب ماشین شده بودم و از طرفیم هنوز خواب پشت پلکام بود و منتظر یه موقعیت بود که سریع بره واسه بستن چشمام همین طور در کلنجار با خودم بودم که اجازه ندم که خواب بهم غلبه کنه و نفهمیدم کی رسیدیم جلوی آزمایشگاه فقط با صدای پدرام هوشیار شدم.

- طنـــــاز نمی خوای پیاده بشی؟

بدون این که جوابشو بدم از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان آزمایشگاه به راه افتادم. رفتم داخل و نشستم روی صندلی ها تا پدرام بیاد و نوبت بگیره. یه نگاه به ساعت انداختم. آه از نهادم بلند شد. ساعت یازده بود. آخه من نمی دونم کی ساعت یازده میاد آزمایش خون بده که ما اومدیم آه!

می دونستم بعد از این جا باید با پدرام برم ناهار بیرون بخورم واسه همین به فکر پیچوندن پدرام بودم که بعدش برم خونه و یه دل سیر از مرخصیم استفاده کنم. همون جور زیر لب با چشمای بسته داشتم غر می زدم و به فکر نقشه بودم که احساس کردم کنار پام داغ شد. فهمیدم یکی نشسته کنارم. از بوی عطر یارو فهمیدم که پدرامه که این طوری خودشو خفه کرده واسه همین دیگه چشمان مبارک رو باز

نکردم. پلکام داشتن سنگین می شدن و بین خواب بیداری بودم. نمی دونم که چرا نوبتمون نمی شد. به کلی بدنم لخت شده بود. اصلاً حس بلند شدن نداشتم. داشتم به این که چه جوری بلند بشم و برم فکر می کردم که پدرام کنار گوشم شروع کرد به وز وز کردن.

– طنـــاز پاشو نوبت تو شده.

سه متر پریدم بالا و با یه چشم غره رفتم سمت اون قسمتی که باید آزمایش می دادم. بعد از این که آزمایش دادم و تموم شد هر چی دنبال پدرام گشتم نبود. می دونستم که بعد از آزمایش باید بریم کلاس اما فکر نمی کردم که پدرام رفته باشه کلاس اما ما که به کلاس نیازی نداشتیم. واسه همین یه فکری به ذهنم رسید. اصلاً حوصله این که منتظر پدرام بمونم رو نداشتم. رفتم سمت اون خانومی که پشت میز بود و نوبت می داد. چون خودش به پدرام نوبت داده بود و من و اونو با هم دیده بود و می دونستم پدرام رو می شناسه رفتم سراغش و گفتم:

– سلام خانوم خسته نباشی.

– سلام عزیزم ممنون، امرتون؟

– خانوم شما همسر منو می شناسید؟

– بله همون آقایی که با شما بودن و یه پیرهن سفید تنشون بود؟

– میشه اگه دیدیشون بگید حالم زیاد خوب نبود رفتم اورژانس.

– باشه عزیزم برو.

– ممنون خدانگهدار.

– خداحافظ.

بعد از این رفتم سمت در خروجی و به خیابان که رسیدم برای اولین تاکسی دست تکون دادم و به محض ایستادن گفتم دربست و وقتی موافقت راننده تاکسی رو دیدم سوار شدم و آدرس خونه رو دادم. اولین کار این بود که گوشیمو خاموش کنم بعد هم تا خونه یه چرت بزنم. با صدای ترمز چشمام رو باز کردم. یه نگاه به دور و برم انداختم. خدا رو شکر بالاخره رسیدم. پول تاکسی رو دادم و رفتم سمت خونه. یعنی الان پدرام داره چی کار می کنه؟ شاید نگران شده؟ اصلاً به من چه که چی کار می کنه. چی کار کنم من؟ خب نگران نشه وا... در ورودی سالن رو باز کردم و رفتم داخل که مامان متعجب گفت:

– برگشتید؟

– بله با اجازه ی شما!

– چه زود؟

– کارمون زود تموم شد.

– مهناز که گفت قراره ناهار رو بیرون بخورید؟ اصلاً پدرام کو؟

– من با تاکسی اومدم.

– واسه چی؟

– واسه این که پدرام ماشینش خراب شد مجبور شد واسه من تاکسی بگیره.

رفتم سمت پله ها و بعدش به اتاقم رفتم. لباس هامو عوض کردم و با خیال راحت اومدم پایین. یکی نیست به من بگه آخه تو که خوابت می اومد چرا دیگه میای پایین؟ وا...

حدود نیم ساعت گذشته بود که صدای زنگ در بلند شد. مامان رفت سمت آیفون و گفت:

- اِ پدرامه.

یا خدا! حالا چی کار کنم. توی همین فکر بودم که مامان در رو باز کرد و رفت خودش به استقبال دامادش. منم داشتم فکر می کردم چه جوری جیم بزنم که صداشون رو شنیدم.

- سلام پسرم خوبی ماشین درست شد؟

- سلام حال شما. ماشین!؟

ای بمیری پدرام خب بگو آره.

- آره دیگه، مگه خراب نشده بود؟

- آهان بله اصلا حواسم نبود، طناز رسیده؟

- آره رسیده بیا تو.

تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که برم سمت پناهگاهم. رفتم سمت پله ها که برم توی اتاقم که صدای تعارف مامانو شنیدم. به سرعت قدمام اضافه کردم تا بالاخره رسیدم توی اتاقم. سریع نشستم روی تختم و ثانیه شماری کردم که پدرام یا مامان بیان منو بکشن. شروع کردم شمردن ثانیه ها. ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶ پس چرا خبری نمیشه؟ نکنه پدرام به مامان گفت مامانم الان سکته کرده. ای خدا مامان سابقه دست به سکته کردنش بالاس یه کاری بکن. چند ضربه به در اتاق خورد و بعد از اون صدای مامان:

- طناز مامان آقا پدرام منتظرتن می خوان برین بیرون حاضر شو.

حالا که همه جا امن شده بود، بلند شدم و یه دست لباس پوشیده با شال پوشیدم و رفتم پایین.

- سلام پدرام ماشینت درست شد.

- آره عزیزم درست شد. تو که منو کشتی مگه بهت نگفتم که تا رسیدی زنگ بزن. حالا هم برو لباس بپوش که بریم با هم ناهار بیرون.

- خب همین جا یه چیزی می خوریم.

- نه عزیزم من دوست دارم با تو تنها باشم.

مرض و عزیزم! پسره ی کله خراب می خوای تنها باشی پدرمو در بیاری، آه!

- باشه.

رفتم سمت اتاقم. یه مانتوی سفید با یه جین سرمه ای که از زانو به پایین گشاد می شد پوشیدم با روسری نسکافه ای و کیف و کفش نسکافه ای. واسه آرایشم یه برق لب زدم و رفتم پایین. توی راه به این فکر کردم چقدر گشنمه؛ هنوز هیچی نخورده بودم. به پایین پله ها که رسیدم پدرام تا چشمش به من افتاد گفت:

- وای عزیزم چه خوشگل شدی.

- مگه نبودم؟

- چرا اما الان بیشتر تو چشم منی! بریم خانومی؟

- بریم.

می دونستم تا تلافی نکنه دست بردار نیست. این حرفا رو هم فقط چون در جوار مادر گرامی بودیم زد که بگه آره ما عاشقیم اما من که می دونم به اندازه بیست و پنج درصد هم منو دوست نداره که. از فکر اومدم بیرون و عینک آفتابیمو از روی میز برداشتم و رفتم سمت در.

به محض این که توی ماشین نشستم گفت:

- دختره مسخره این چه کاری بود کردی؟ دو ساعت منو علاف کردی که چی بشه؟ می مردی به خانومه بگی میری؟ جواب منو بده ببینم!

- اولا با یه خانوم درست صحبت کن، دوماً خسته بودم حوصله تو رو هم نداشتم. حرفیه؟

- چه حوصله منو داشته باشی چه نه باید می موندی، فهمیدی؟

- اگه گوش ندم چی کار می کنی؟

- امتحانش مجانیه!

و بعد از اون ماشینو روشن کرد و با تمام توانش پاشو روی پدال گاز گذاشت.

بعد از این که من خوب سکته کردم و پدرامم عصبانیتش رو سر پدال گاز خالی کرد، رضایت داد جلوی یکی از رستوران های معروف ایستاد. جایی که همیشه پاتوق خودش و دوستاش بود. از ماشین اومدم پایین و ایستادم تا پدرامم بهم برسه. بعد از این که ماشینش رو پارک کرد اومد سمتم و با هم به طرف در ورودی حرکت کردیم. به محض این که وارد شدیم همه کارکنان رستوران پدرام رو شناختن و با تعجب به ما نگاه می کردن. از نگاه خیره همشون چندشم شد. خب آخه یکی نیست بهشون بگه بابا شاید این بدبخت خواست دست دوست دخترش رو بگیره بیاد این جا که شما با این نگاهاتون به غلط کردنش می ندازید که. دنبال پدرام راه می رفتم که رفت سمت بهترین میز. میگم بهترین میز یعنی غیرقابل دیدترین میز! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ما نشسته بودیم که یه پسره حدود بیست ساله اومد سمت میز و با شوخی گفت:

- سلام عرض شد پدرام خان.

- سلام، چطوری تو؟

- ممنون! چند وقتی بود نمی اومدی.

- آره مشغول بودم.

پسره با این پدرام نگاهش کشیده شد سمت من که پدرام گفت:

- مشغول شرکت!

- آهان! فکر کردم خبری شده به ما نگفتی.

- اونم در راه است.

با این حرف زل زد توی چشمای من:

- قضیه ش مفصله بعد میگم.

- شیطون شدی پدرام، حالا چی می خورید؟

همین طور هاج و واج به این دو تا نگاه می کردم. این پسره اگه گارسون بود چرا انقدر با این (منظورم پدرامه) خوب بود؟ اگه هم که دوستن چرا پسره هم کوچیک تره هم گارسون؟ آخه پدرام اهل معاشرت با دوست غیر کاری نیست. طاها هم که هم چون بابا با باباش دوست بود و هم به خاطر این که دانشگاهشون یکی بود. خب معلومه دیگه از بس اومده این جا ناهار بخوره دیگه همه می شناسنش. آخه اینم تعجب داشت.

- طنـــــاز حواست هست؟

- بله؟

- میگم چی می خوری؟

ای خدای من یکی نیست بهش بگه تو که روز خواستگاری می دونستی حالا نمی دونی.

- تو که آمار منو داشتی.

- نمی دونم اون نقشه بود.

آره جون عمت! همه می دونستن که من از چه غذایی متنفرم ولی نمی دونستم پدرام چی رو می خواست ثابت کنه؟

- نمی دونم هر چی گرفتی.

با لحنی مسخره که توش تمسخر و شیطنت بی داد می کرد گفت:

- من جوجه می خوام، می خوری؟

- آقا لطفاً واسه من شیشلیک بیارید، شما هم همون جوجه تون رو میل کنید.

مردک از بس جوجه خورده داره میشه شکل خروس! پسره یه باشه گفت و رفت. بعد از رفتن پسره پا شدم که برم دستام رو بشورم. همش به این فکر می کردم که چیکار کنم که این پسره از رو بره. همش نقشه می کشیدم اما فایده ای نداشت. وقتی برگشتم نبود. هر چی نگاه کردم نبودش که یهو همون پسره با یه چرخ پر غذا اومد گفت:

- رفتن دستاشون رو بشورن.

و شروع کرد به چیدن میز.

همون طور که به کارهاش نگاه می کردم دنبال نقشه بودم. بعد از این که تموم شد بهش انعامشو دادم تشکری کرد و رفت. یه نگاه به ظرف جوجه ش کردم. همیشه از جوجه متنفر بودم واسه همین نقشه ای که با دیدن جوجه ها اومد تو سرم رو اجرا کردم. می دونستم پدرام از فلفل متنفره. روی تمام جوجه ش رو با فلفل یکی کردم و همه رو برعکس کردم و بازم فلفل زدم و آب ترشی فلفل که واسه من آورده بودن رو ریختم روی جوجه ها و بعد هم بازم فلفل زدم. به خاطر کنجدی که روی جوجه ها زده بودن خدا رو شکر معلوم نبود که با فلفل آغشته شده. بعد از اون نوبت به پلوش رسید. در نمک پاش رو برداشتم و درپوش دوش مانندش رو هم برداشتم و همه رو ریختم روی پلوش و مخلوط کردم بعد هم برنج زعفرونی های خودم رو ریختم یکم روی سرش که شَک نکنه. دیدم از اون دور داره میاد منم سریع

نوشابه ش رو برداشتم و زیر میز با تمام توانم تکونش دادم و بعد سر جاش گذاشتم. بعد هم مثل یک خانوم نشستم تا بیاد با هم شروع کنیم.

چند دقیقه ای از خوردن غذا گذشته بود که دیدم خیر اصلاً انگاری روش تأثیری نذاشته. وقتی به قیافه ی پدرام نگاه کردم یه لحظه ترسیدم. صورتش قرمزِ قرمز بود. چشماشم به خون نشسته بود. همین طور که به من نگاه می کرد دستشو برد سمت نوشابه و به محض باز کردنش تمام لباس هاش پر از نوشابه شد. باز دوباره زل زد تو چشمای من و از بین دندوناش گفت:

- دختره ی دیونه آدمت می کنم.

و رفت. حتی فرصت این که من جوابشو بدم هم به من نداد. با نگاهم تعقیبش کردم که رفت سمت دستشویی منم بی توجه به پدرام و تهدیدش مشغول ادامه ی غذام شدم. غذام که تموم شد دیدم خبری از پدرام نشد بلند شدم. هر جایی که می تونستم رو گشتم اما نبود. آب شده بود رفته بود توی زمین. مجبور شدم باز برم پیش همون پسره که غذا رو آورد بپرسم:

- آقا؟

- بفرمایید.

- آقای ضیایی کجا هستن؟

- مگه بهتون نگفتن؟ همون موقع رفتن.

- چی؟

- ببخشید خانوم من کار دارم با اجازه.

و از کنارم عبور کرد. یعنی پدرام منو این جا تنها گذاشت. نشونت میدم آقا پدرام. رفتم سمت خیابون و واسه اولین تاکسی دست تکون دادم و آدرس خونه رو دادم. وقتی وارد خونه شدم همه جا ساکت بود انگار این خونه متروکه بوده منم بدون سر و صدا رفتم سمت اتاقم. دلم برای ملیکا تنگ شده بود. دوست داشتم امروز عصر می اومد با هم می رفتیم یکم خرید. بلند شدم لباسامو با لباسای راحتی عوض کردم تلفنو برداشتم و بدون توجه به ساعت شماره ی ملیکا رو گرفتم. بعد از هشت تا بوق صدای خواب آلودش اومد.

- بله؟

- بله و بلا! خوابی؟

- ای بر خرمگس مزاحم لعنت. تو چی می خوای از جون من؟ بابا خوابم پرید.

- بهتر! الان تازه مثل منی برو افتخارم بکن که من بیدارت کردم.

- ای بمیرم و اون افتخار رو نکنم. حالا سر ظهر چه مرگت شده؟ پدرام جونت خوابه؟

- ای مرض و پدرام جون! زنگ زدم عصری بریم خرید میای؟

- نه!

- وا چرا؟

- چون چ چسبیده به را! آخه مگه من همسن توام که باهات بیام خرید؟

- ملیـــــکا!؟

- جونم؟

- بیـــــــــا.

- واسه چی حالا؟ مهمونی دارید؟ با پدی جونت برو.

- تو که می دونی طاقت یه دقیقه دیدنش رو ندارم.

- بله می دونم تا می بینیش پس میفتی.

- ای کوفت.

- پس به شرط این که طاها هم بیاد.

- چشمم روشن! حالا واسه چی اون؟

- به دو دلیل! یک این که بیاد پول لباسامون رو حساب کنه و دو این که ماشینشو عشق است.

- باشه به اونم میگم بیاد، خوبه؟

- آره!

- شام هم مهمون تو.

- واسه چی من؟

- به دو دلیل! یک این که نوبت توئه و دو این که وقتی نه ماشین میاری نه پول لباس میدی، دیگه خیلی زیادت میشه!

- ای کارد بخوره به اون شکمت! چاق میشی خب.

- تو نگران هیکل من نباش، می سوزونم.

- من نگران تو نیستم نگران جیب خودمم.

- برو بمیر نکبت.

- باشه من برم.

- کجا؟

- خب بمیرم دیگه.

- پس لطفا هر چه زودتر.

- کوفت برو تا منم ادامه کپه رو بذارم.

- باشه بای.

- فارسی رو پاس بدار! خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم زنگ زدم به طاها که به اونم خبر بدم چون ماشینش خونه نبود فهمیدم باز نیومده خونه. چه کشف مهمی کردم من!

با اولین بوق جواب داد:

- جون دلم!

- سلام، خوبی؟

- بگو وروجک.

- چی رو؟

- همون که باعث شده زنگ بزنی به من.

- خیر اشتباه فهمیدی. من چیزی نمی خوام بگم فقط احوالپرسی.

- طناز این تن بمیره!

- خودم کفنت کنم چیزی نیست.

- خیلی بی شعوری.

- به تو رفتم داداش بزرگه.

- اگه این طوره که باید با ادب باشی.

- هستم.

- بر منکرش لعنت.

- خب آقای منکر به خودت لعنت کن.

- ای بابا میگی یا قطع کنم.

- منو می ترسونی؟

- غلط کردم بگو.

- عصر با ملی می خوایم بریم خرید میای؟ شام هم مهمون ملی هستیم.

- به یه شرط.

اوف اینم حتماً میگه اگه فلانی بیاد میام.

- چی؟

- یه مهمون دارم اونم بیاد؟

- دوست دختر جدیده؟

- نه بابا.

- کی هست؟

- یه بنده خدا.

- این بنده خدا اسم نداره؟

- چرا بعد میگم.

- باشه بیار.

- راستی ناهار خوش گذشت؟

- جای شما خالی.

– دوستان به جای ما، کاری نداری؟

– نه؛ بای.

– بای بای!

بعد از اون هم موهامو باز کردم و افتادم روی تخت. ساعت پنج از خواب بیدار شدم. پریدم توی حموم و یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. چون قرار بود سر ساعت شش همه جلوی خونه ما باشیم خیلی سریع جین لوله تفنگیمو که آبی تیره بود با یه مانتوی کوتاه سفید که یکم هم چسبون بود رو پوشیدم با یه روسری بلند آبی، یه کیف دسته بلند آبی هم برداشتم و اومدم برم از در بیرون که یه لحظه ایستادم و ناخواسته حلقه ای نامزدی رو دستم کردم. بعدم یکم ریمل و رژ زدم و راه افتادم بیرون. وقتی از خودم مطمئن شدم رفتم سمت حیاط کفش های آل استار آبیمو پوشیدم که صدای بوق ماشین ملی اومد. سریع درو باز کردم تا ماشینو بیاره تو وقتی ماشینو گذاشت توی پارکینگ اومد کنارمو گفت:

– چه کردی؟ خبریه؟

– اولا سلام! دوما نه خبری نیست.

– اما خوشگل شدیا.

– بودم!

– اعتماد به نفست تو حلقم.

– بی ادب از این حرفای زشت نزن.

– بی سواد تکیه کلامه.

– هر چی خجالت بکش خیر سرت از من بزرگ تری.

– خیلی خب خانوم معلم.

که همون موقع سر و کله ی طاها هم پیدا شد. به محض ایستادن ماشین مهمون افتخاری آقا رو دیدم. تازه فهمیدم که نباید قبول می کردم. همه سوار ماشین طاها شدیم و راه افتادیم سمت مرکز خرید که طاها گفت:

– طنی می دونستی فردا شب چه خبره؟

– نه!

– قرار پدرام و خانوادش بیان که ...

– طاها کرم داری؟

– خیلی خب بابا.

– برام مهم نیست.

– ولی من میگم.

یه نفس عمیق کشیدم که طاها گفت:

– میان که مهریه ی تو رو مشخص کنند.

- به سلامتی.

- اِ چه عروس بی بخاری.

یه چشم غره ای از توی آینه بهش رفتم و گفتم:

- پاشم بندری برقصم؟ چی کار کنم؟

- نه بندری که بلد نیستی حداقل عربی رو خوب بلدی.

یه چشم غره ی غلیظ تر بهش رفتم که گفت:

- بابا غلط کردم، نزن جون عمت. اِ راستی تو که عمه نداری خو اشکال نداره جون دخمل خاله شیوا البته اولی!

صدای ملیکا بلند شد که گفت:

- طـاهـــــا بمیری من از دستت راحت بشم، جون خودت پسره ی بی ادب!

- من عزیزم تا تو رو تو گور نذارم که نمی رم جایی که.

- نترس من تو رو هم با خودم می برم.

- من با تو بهشتم نمیام.

- میای.

- نوچ نمیام! چون با وجود تو بهشت میشه جهنم.

- طـــاهـا ایشاا... خفه بشی.

- تو بشی که من از دستت راحت بشم.

- تو بشی که از دستت راحت بشن.

صدای جیغ جیغوی ملیکا و صدای بلند طاها رو اعصابم بود. مثل بچه های پنج ساله با هم کل کل می کردن. دیگه اعصابشون رو نداشتم. یه دفعه کنترل اعصابمو از دست دادم و گفتم:

- بسه دیگه.

یه لحظه کل ماشینو سکوت فرا گرفت که طاها گفت:

- بابا طناز چـ...

- طاها حواست به رانندگیت باشه. ملیکا تو هم دو دقیقه اون فکو ببند و بیرون رو تماشا کن!

منم چشمامو بستم و تا اون جا به فردا شب فکر کردم. به این که دلیل این کوتاه اومدن من چیه؟ اصلاً چرا پدرام ساکته؟ نمی دونستم و همه واسم سوال شده بود. با ایستادن طولانی ماشین چشمام رو باز کردم و پیاده شدیم. ملیکا و طاها هر دو مظلوم شده بودن. دلم براشون سوخت اما این طوری بهتر بود تا این که مدام فک بزنن و کل کل های بچگانه بکنن. اون نفر چهارمم که آدم نبود. ملیکا با من اومد و پدرام و طاها هم با هم که یهو ملیکا مثل این برق گرفته ها گفت:

- همیشه پاچه بگیر.

- وقتی لازم باشه می گیرم.

- خیلی بی شعوری.

- می دونم.

- بدبخت شوهرت.

- اون دیگه به خودش مربوطه.

- واسه همینه که تا الان ترشیدی دیگه. الانم مجبوری که یه پسرو به اجبار پای سفره عقد بنشونی.

فکر کردم ملیکا مگه از من بزرگ تر نیست چرا انقدر بچگونه رفتار می کنه. یه نفس عمیق کشیدم و خونسرد گفتم:

- ملیکا میشه لطف کنی اون بی مصرف رو ببندی؟

- آره حقیقت تلخه طناز خانوم.

- تلخ و شیرینش به خودم مربوطه.

- خیلی خری طناز.

- به خودم مربوطه.

- نفهم!

یه چشم غره رفتم بلکه دهنشو ببنده.

- چیه چشماتو اون طوری می کنی فکر کردی منم مثل طاهام که بترسم؟

- گفتم اون دهنتو ببند.

نفسشو با صدا داد بیرون و دیگه ادامه نداد. جلوی یه مغازه یه مانتوی بنفش نظرمو جلب کرد. داشتم بهش نگاه می کردم و آنالیزش می کردم که صدای پدرام رو کنارم شنیدم.

- به دردت نمی خوره.

-کسی از تو نظر خواست؟

- حتما دلیلی داشتم که اومدم نظرمو گفتم.

- من دلیلی نمی بینم.

- دلیل من توی دست چپته دیگه دلیل از این واضح تر؟

یه نگاه به دستم انداختم که فهمیدم منظورش انگشتر نامزدیه. از دستم درش آوردم انداختم توی کیفم و زل زدم توی چشماش و گفتم :

- الانم دلیلی می بینی؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- سرتق!

از کنارم گذشت منم وارد مغازه شدم و مانتو رو پرو کردم. بدک نبود اما خیلی کوتاه بود. خیلی دلم می خواست واسه رو کم کنی پدرامم شده بخرمش اما عادت به اسراف نداشتم واسه همین از مغازه اومدم بیرون که با صحنه ای مواجه شدم که با دیدنش به چشمام اعتماد نداشتم.

باورم نمی شد که پدرام که انقدر سرد و خشکه، دوست دخترشو جلوی این همه آدم اونم وسط پاساژ به این بزرگی در آغوش بگیره. باورش سخت بود که پدرام الان جلوی من کسی که قرار بود نقش همسرش رو بازی کنم یه دخترو در آغوش گرفته، بدون کوچک ترین ترسی که آیا کسی ممکنه ببیندش. صدای طاها منو از فکر کشید بیرون:

– چرا خشک شدی؟

– طاها این پدرام خُل شده؟

– چطور؟

– این کیه وسط پاساژ بغلش کرده؟

با این حرف من برگشت سمتی که پدرام اون دختر رو در آغوش داشت.

– نمی دونم.

ملیکا – بفرمایید طناز خانوم نه به داره نه به باره آقا بهت خیانت کرده.

زیاد حرفش برام اهمیت نداشت مهم این بود که من بفهمم این دختر کیه و این که پدرام که خودش معشوقه داشت منو واسه چی می خواست؟

طاها – بذار ببینم کیه؟

همه با هم رفتیم سمت پدرام که الان دیگه به صورت عادی داشت با اون دختر صحبت می کرد. هنوز چند قدمی تا نزدیکی بهشون نداشتیم که پدرام برگشت سمت ما گفت:

– اینم همه هستی من طناز.

وا نکنه اسم دختره هم طناز باشه؟ خُله داره به تو نگاه می کنه. خب شاید جلو دوست دخترشم نقش بازی کنیم. یهو دختره گفت:

– وای سلام عزیزم. پدرام جان فکر نمی کردم انقدر خوش سلیقه باشی؟

– فرح تو که می دونی من همیشه بهترین ها رو داشتم.

– بله یادم رفته بود.

طاها مداخله کرد و سوالی که من داشتم رو پرسید:

– پدرام معرفی نمی کنی؟

– اوه معذرت می خوام. انقدر گرم صحبت شدیم که یادم رفت. معرفی می کنم خاله عزیزم فرح همونی که مالزی زندگی می کرد الان یک هفته ای هست که برگشته من هنوز ایشون رو ملاقات نکرده بودم و امروزم اتفاقی دیدیم همدیگه رو. خاله با دوستاش اومده بود که الان همه فرح رو گذاشتن و رفتن.

حالا که خوب بهش نگاه می کنم، می بینم آره واقعا شبیه مهنازه که پدرام گفت:

– خاله هنوز ازدواج نکرده شوهر خوب سراغ دارید بگید.

فرح – پدرام. هنوز عوض نشدی؟ هزار بار به من نگو خاله، همون فرح بسه.

ملیکا – سلام منم دختر خاله طناز هستم و خوشبختم.

فرح – سلام عزیزم منم از دیدنت خوشبختم. طناز جان تو نمی خوای صحبت کنی؟

پدرام – طناز شُکه شد؛ نه عزیزم؟

من – سلام خوشبختم. آره یکم غیر منتظره بود.

فرح – سلام عروسکم با من راحت باش فرح صدام کن مثل پدرام.

اوف پس خواهرا هر دو به عروسک علاقه دارن.

من – ممنون فرح جان.

فرح – قربانت.

بعد از یکم گشتن تو پاساژ و خرید یه چند دست لباس رفتیم که به حساب ملی شام بخوریم و به دلیل بودن فرح مجبور بودم نقش بازی کنم.

من – ملی کجا بریم واسه شام؟

ملی شما برید سمت یه پارک منم میرم از یه فست فودی غذا می گیرم.

من – حالا چرا پارک؟

طاها – بابا اون جا راحت تریم کسی نیست ببینتمون.

همه به سمت یه پارک رفتیم که نزدیکش هم یه فست فودی بود. ملیکا که رفت غذا بگیره ما هم یه زیر انداز پهن کردیم و نشستیم روش. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ملیکا برگشت و پیش طاها نشست به خاطر وجود فرح من مجبور بودم کنار پدرام بشینم و به خاطر کوچیک بودن زیر انداز تقریباً تو بغل پدرام بودم.

من – ملی پس غذا کو؟

ملیکا – صبر کنید الان میارمش.

بعد از گفتن این حرف در کیفش رو باز کرد و یه سفره از توش در آورد بعدش هم سه تا ظرف در دار با یه پلاستیک نون. همه با دهان باز داشتیم بهش نگاه می کردیم که یکی یکی در ظرف ها رو باز کرد. اولی پنیر بود دومی گوجه و سومی هم خیار. همه به هم با دهانی باز نگاه می کردیم که ملیکا گفت:

– بفرمایید گفتید من شام بدم اینم از شام بخورید.

طاها – مگه گفتیم صبحانه بده؟

ملیکا – نوچ اینم یه غذاست آقا طاها خیلی ها همینم ندارن! تازه گفتید غذا، مشخص نکردید چی که؟ حالا بفرمایید نوش جان.

فرح – چرا دارید نگاه می کنید؟ اتفاقاً خیلی هم می چسبه مگه نه پدرام؟

– بله فرح جون. بفرمایید، طنازم برات بگیرم؟

– چی؟

زل زد تو چشمام گفت:

– لقمه!

– نه ممنون خودم می گیرم.

هنوز ده دقیقه از خوردن نگذشته بود که فرح گفت:

– بچه ها کارای عروسی رو کردید؟

اصلاً آمادگی همچین سوالی رو نداشتم واسه همین غذا تو گلوم پرید. افتادم به سرفه کردن. پدرامم نامردی نکرد و دو تا مشت زد تو کمر منِ بدبخت که باعث شد نفسم قطع بشه واسه همین بریده بریده گفتم:

– پدرام ... نکن ... نفسم ... نفسم بند اومد.

– طناز جان حالت خوبه خاله؟

– بله ....خوبم.

– طناز تو که منو کشتی؟

– نگران نباش آقا من حالا حالاها پیشتم.

فرح باز دوباره گفت:

– حالا جواب منو بدید. لباس عروس سفارش دادید؟ آتلیه گرفتید؟ باغ چی؟

– نه فرح جون مگه مامان نگفته ما تازه آزمایش دادیم اونم تازه امروز.

– پدرام تو چرا انقدر ریلکسی؟ خیر سرت تک فرزند آقای ضیایی قراره ازدواج کنه. پس باید تو کل تهران صدا کنه فهمیدی؟ و تو طناز از فردا شب که مهریه تعیین شد و دیگه به طور رسمی اوکی میشه. با هم می ریم دنبال باغ و آتلیه و لباس عروس و حلقه ها و ... این چیزا فهمیدی؟

– بله خاله، چشم!

– لباس عروست یا از ایتالیا و یا از فرانسه سفارش داده میشه. اوکی؟

– فرح فکر نمی کنم انقدر ریخت و پاش لازم باشه؟

– طناز خواهش می کنم که نه نیار و تو پدرام دوست نداری که بزرگ ترین رویداد زندگیت بد باشه.

– نه خاله. طنازم عادت به تجملات زیاد نداره.

– طنازم باید برای این عروسی یکم اهل تجملات بشه؛ اوکی؟

– چشم خاله.

و بعد از اتمام شام همه به سمت خونه حرکت کردیم.

– طناز ... طناز بیدار شو دختر چقدر می خوابی؟

– مامان جان ول کن دیگه.

– بیدار شو تنبل شدی چرا؟

– تنبل شدم؟ دیشب دیر خوابیدم.

– مگه ساعت چند خوابیدی؟ پاشو پدرام داره میاد.

- چه می دونم کی خوابیدم، ول کن مادر من.

- پاشو خیر سرت عروسی.

بلند شدم وسط تخت نشستم و گفتم:

- جانم مادر چی می خواید از من کچل؟ حالا که عروس شدم باید چی کار کنم؟

- چیزی نمی خوام فقط بلند شو آماده شو.

- نمی خوام برم، خوابم میاد خود پدرام بره.

- دوباره بچه شدی؟ میگم پاشو.

- ای خـــــدا منو بکش راحت کن.

پا شدم رفتم سمت دستشویی که مامان باز صدام کرد:

- طناز؟

- دیگه چی شده مادر من؟

- پدرام داره میاد دنبالت.

- خب می دونم.

- فرح جونم باهاش میاد.

آه حالا بازم باید نقش بازی کنم.

- اوکی باشه مادر جون.

رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم سمت حمام. دیشب به خاطر این که اومده بودن مهریه رو تعیین کنن دیر خوابیده بودم. مجلس مهریه ی من شبیه هیچ کدوم از مجلس های که تا الان دیده بودم نبود. خانواده من می گفتن به خاطر این که ما از هم جدا نمی شیم کم باشه و خانواده ی پدرام می گفتن چون از هم جدا نمیشن زیاد باشه. خلاصه انقدر ما گفتیم و اونا گفتن تا خود پدرام گفت که یک سوم اموالش به همراه خونه ای که در آینده توش زندگی می کنیم به همراه کلی طلای ساخته نشده مهر من شد. جالب این جا بود که همه سکوت منو پدرام رو دلیل بر زیادی عاشق بودن گذاشته بودن و کسی از این قضیه ناراحت نبود. امروز هم قرار بود بریم دنبال کارای مربوط به عقد. از حمام اومدم بیرون و رفتم لباس بپوشم که صدای زنگ بلند شد بعد از اون صدای مامان اومد که گفت:

- طنـــاز، پدرام اومد.

سریع رفتم سمت اتاقم و حوله رو برداشتم و یه شلوار نسکافه ای پوشیدم به همراه یه مانتوی قهوه ای شیک و برای این که یکم صورتم رنگ بگیره یکمم از رژ بژ زدم. حلقه نامزدی و ساعت و دستبند رو هم بستم و یه دوش عطر هم گرفتم و کیف و کفش قهوه ایم رو هم برداشتم و راه افتادم سمت سالن که پدرام رو دیدم. یه لحظه تعجب کردم باز دوباره یه نگاه بهش انداختم یه شلوار نسکافه ای، رنگ همینی که من پوشیده بودم به همراه یه لباس جذبِ بدن قهوه ای که آستیناش رو تا آرنج زده بود بالا بوی عطرشم که کل سالن رو گرفته بود.

- سلام.

سرشو آورد بالا به من نگاه کرد و بعد از یکم تأخیر جواب داد:

- سلام خانومی.

یه نگاه به اطراف کردم دیدم خیر کسی نیست.

- تنهایی؟

- آره خاله رو باید خودمون بریم همراهش.

- مامان من کو؟

با سر به آشپزخونه اشاره کرد.

رفتم پایین و رفتم کنارش که گفت:

پایین دوربین نصبه؟

- نه چطور؟

- داشتی منو دید می زدی؟

- هه! نه بابا فکر کردی تحفه ای؟

یه نگاه شیطون کرد و گفت:

- راستشو بگو.

- واسه چی باید یه همچین کار احمقانه ای بکنم.

- آخه رنگ لباس من لباس پوشیدی.

- هه خوش خیالی. شتر در خواب بیند پنبه دانه، من عمرا از رو عمد لباس رنگ تو بپوشم.

- شتر بله اما من نه من با دو تا چشمام اونم در بیداری اون روز رو می بینم.

- که چی؟

- بی خیال پاشو بریم.

- دارید می رید؟

- بله مامان با اجازه.

جـــــان! مگه اینم به مامان من میگه مامان؟

- طناز جان بریم خانومم.

عق با این خانوم گفتناش.

- بریم.

- خداحافظ مامان.

- خداحافظ مامانی.

- برین به سلامت خدانگهدارتون.

هر دو به سمت خونه خاله فرح راه افتادیم.

****

بالاخره بعد از یک هفته، خریدها تموم شد. قرار شده بود که سه هفته دیگه مجلس بزرگ بگیریم ولی فردا قرار بود بریم محضر و به هم محرم بشیم. پدرامم با کلی اصرار به مامان گفت که لازم نیست جهیزیه بگیریم و خونه همه چیز توش هست و فقط ست اتاق خواب دونفرمون رو تغییر میده. این یک هفته هیچ کسی رو ندیده بودم از طاها که برادرمه تا الهام که دوستمه. همش استرس دارم که نکنه لو بریم یا این که یه اتفاقی بیفته. دلم تنگ طاها شده، تنگ اذیت کردنا. می دونستم طاها از همیشه افسرده تر شده اما هنوز هم دلیلش رو نمی دونستم. اگه عاشق شده چرا نمیگه اگرم نه که دردش چیه. هر موقع هم که توی این یه هفته بهش سر می زنم همش یا شرکت بوده یا وسط باغ نشسته گیتار می زنه اوضاع روحیش خراب شده بد جور. پدرامم که توی این یه هفته مدام سرش درد می کرد و حوصله نداشت که باهاش کل کل کنم. خدا رو شکر که خدا این بیماری به نام سردرد رو آفرید که این بنده ها موقعی که حوصله جواب دادن ندارن الکی بگن ول کن سرم در حال انفجاره.

ساعت دوازده نصفه شبه و منم هنوز خوابم نبرده. یعنی به منم میگن عروس!؟ از پنجره به طاها که وسط باغ روی چمن ها نشسته و داره گیتار می زنه نگاه می کنم. چه فرصتی از این بهتر بریم یکم اذیتش کنیم. راه افتادم سمت باغ بین راه از آشپزخونه میوه و چای هم برداشتم یکم هم تخمه و رفتم سمت باغ.

- سلام داداشی.

- سلام عروس کوچولو.

- طاها بمیری.

- خدا نکنه.

- اگه خودت بگی.

- چرا نخوابیدی؟

- تو چرا نخوابیدی؟

- خب من دلم واسه تو تنگ میشه.

- جوک میگیا ما تازه فراد فقط محرم میشیم تا سه هفته دیگه این جام.

- حالا چرا نخوابیدی؟

- ترس نمی ذاره بخوابم.

- از چی؟

- از فرداها، پدرام، غریزش ...

- از فرداها نترس اونام یه چیزین مثل امروز مثل دیروز!

- اما نمی دونم.

- اما پدرام مرد خوبیه خوشبختت می کنه. من اگه نمی شناختمش که خواهر دسته گلمو بهش نمی دادم که.

- چقدرم که تو غیرت داری؟

- اشتباه نکن طناز خانوم من غیرت دارم بیشتر از هر کس دیگه ای اما نمی خوام به تو سخت بگذره.

- اگه غیرت داشتی خواهرتو به دوستت دو دستی تقدیم نمی کردی.

- طناز هنوز زوده دلیل کار منو بدونی.

- می ترسم.

- دیگه از چی؟

- پدرام یه مرده مثل همه ی مردها.

- آره هست اما تنها تفاوتش اینه که می تونه خودش رو کنترل کنه.

- بگذریم.

- طناز بعد از جدایی می خوای چی کار کنی؟

- چی کار کنم به نظرت؟ میام میشم دوباره دختر خونه.

- به مامان بابا میگی ازدواجت کشک بوده.

- آره.

- خوب کاری می کنی.

- فقط نمی دونم بعد از جدایی منو پدرام خانواده ها چه شکلی میشن.

- شاید لازم نباشه جدا بشید.

- هه حتما مثل رمان ها عاشق هم میشیم و یه عمر با هم زندگی می کنیم.

- نه دلیل این حرف من یه چیز دیگه است.

- طاها؟

- جانم!

- تو نمی خوای ازدواج کنی؟

- چرا خواهری.

- کی؟

- به محض خروج تو از این خونه.

- حالا چرا انقدر زود؟

- به دلیل این که نیست من عاشق کل کل با توام، تا تو نباشی کسی نیست با من کل کل کنه منم مجبورم برم زن بگیرم باهاش کل بندازم.

- حالا کی رو می خوای بگیری؟

- یه خُل مثل خودت که باهام کل می ندازه.

- کسی رو سراغ داری؟

یه لحظه رنگش پرید گفت:

- نه! چطور؟

- آخه از فعل حال استفاده کردی.

- آخر شبی نشستی غلط منو ویرایش می کنی ول کن.

- اما من مطمئنم.

- طناز آجی جونم یه درخواست ازت بکنم نه نمیگی؟

- بستگی داره چی باشه.

- دارم جدی صحبت می کنم.

- چی؟

- تو بگو نه نمیگی.

- خب باید بدونم.

- طناز جان داداشی اذیتش نکن.

- کی رو؟ زنت رو؟ بابا بذار بیاد بعد زن ذلیل بشو.

- نه منظورم پدرامه.

- چرا خوش می گذره که.

- اذیتش نکن.

- باشه بابا.

- آفرین آبجی جونی. حالا هم بلند شو برو بخواب فردا خسته میشی.

- باشه.

- هوای شوهرتم داشته باش.

- چشم من رفتم شب خوش.

- شب توام.

راه افتادم سمت اتاقم و با فکری مشغول خوابیدم.

صبح با صدای ملیکا و کل کشیدن مامان و خاله بلند شدم. یه راست رفتم حمام. قرار بود سر ساعت یازده جلوی محضر باشیم و الان ساعت نه و نیم بود. تعجبم از این بود مامان چطوری کل اتاق منو روی سرش نذاشته. بعد از حمام ملیکا نشست یکم روی صورتم کار کرد. یه آرایش محو دخترونه. یه نگاه دیگه به ساعت انداختم که دیدم ده و ربع شده واسه همین بلند شدم. یه مانتو شلوار سفید با یه روسری سفید پوشیدم؛ کفش های سفیدمم آماده کردم. رفتم و پایین آماده نشستم که مامان اومد و گفت که بابا تو ماشین منتظر منه. سوار ماشین که شدم تازه طاها رو دیدم با اون کت و شلوار مشکی فوق العاده شده بود اما معنی اون غم توی چشماشو نمی فهمیدم. رد نگاهشو دنبال کردم

که به ملیکا ختم می شد. یعنی ممکن بود؟ ملیکا با طاها؟ عمرا یعنی امکان داشت؟ اما اینا که همش کل دارن؟ خنگ شدم ولش کن تا اومدم به غم توی چشمای طاها و اون رد نگاه فکر کنم دیدم رسیدیم جلوی در محضر. پاهام بی حس شده بود. جونی توش نبود که بتونم پیاده بشم. با کلی تلاش بالاخره تونستم با تأخیر از ماشین پیاده بشم و برم سمت قتل گاه یا همون محضر. بعد از یک ساعت معطلی تموم شد. بالاخره من زنش شدم. دیگه شدم طناز ضیایی. همه خوشحال بودن حتی پدرام اما من نه. من حتی نمی تونستم یه لبخند الکی بزنم چه برسه به ابراز خوشحالی. بعد از محضر رفتیم سمت خونه ی پدرام اینا. ناهار رو اون جا خوردیم بعد از اونم یه آرایشگر اومد که منو آماده کنه واسه شب. ساعت نزدیک شش بود که کار منم تموم شده بود. یه آرایش صورتی روی صورتم شده بود که به نظر خودم خیلی خوب شده بودم. اوف! بفرمایید نوشابه! واسه لباسم هم فرح از مالزی واسم یه دکلته شیری آورده بود که پایینش مثل دُم ماهی شده بود. شیک و ساده چیزی که من عاشقش بودم. تنها ناراحتیم هم باز بودن قسمت بالای لباس بود که اونم با یه کت کوتاه که تا زیر سینم بود حل شد و اما مشکل بعدی هم این بود که هیچ کدوم اجازه استفاده از روسری رو به من نمی دادن، نه پدرام نه خاله. هر دو می گفتن هم امشب و هم شب عروسی حق استفاده از روسری رو ندارم. خیلی ناراحت شدم که به خاطر یه مجلس بی خود باید قید حجاب خودمو می زدم. اون شب اتفاق خاصی نیفتاد. همه چی ساده بود اما نهایت سلیقه به کار رفته بود یه مجلس شیک و ساده برگزار شد.

****

از اون شب دو هفته ای می گذره. امروز هم مامان خانواده پدرام رو ناهار دعوت کرده البته میگه ناهار اما به زور ساعت دوازده شب از این جا میرن بیرون. مامان از صبح داره از من بیگاری می کشه. الانم که راحتم گذاشته ساعت دوازده ظهره و چیزی تا اومدن مهمونا نمونده. دوشمو گرفتم و رفتم سمت کمد لباسام. یه شلوارک لی سورمه ای با یه تاپ آستین حلقه ای سفید پوشیدم. موهامو همون طور باز گذاشتم تا خشک بشه و تا می تونستم به خودم عطر زدم که در کنار پدرام کم نیارم. یه آرایش محو صورتی هم کردم و رفتم پایین. به قول مامان بوی عطر از ده کیلومتری طرف رو مست می کرد وای به حال نزدیکش. هنوز کامل نشسته بودم که صدای زنگ بلند شد. با صدای زنگ مامان و بابا و طاها اومدن تو سالن. رفتم سمت آیفون و دکمه رو زدم. بعد از چند دقیقه مهناز جون و آقای ضیایی اومدن داخل.

مهناز جون – به به ببین عروسم چه کرده، سلام عزیزم.

– سلام مامان خوبید شما؟ شما خوبید پدر؟

عمو محمود – بله! مگه میشه عروسمو ببینم و خوب نباشم؟

– ممنون پدر خوش آمدید بفرمایید.

– اجازه می دید منم با همسرم صحبت کنم؟

همه برگشتیم سمت صدا که پدرام گفت:

– بابا چیه دلم براش داره ضعف میره.

چشمای من شده بود نعلبکی! این چی می گفت دیوانه. لباسایی که پوشیده بود نظرمو جلب کرد. دقیق تر بهش نگاه کردم یه تی شرت سفید با یه جین سورمه ای. خندم گرفت. بازم رنگ هم لباس پوشیده بودیم.

مهناز جون – بیا بابا زنت مال خودت ما که رفتیم پیش دوستانمون؛ بیا بریم محمود.

اومد جلو و گفت:

– سلام خانومی خوبی؟

– سلام آقایی تو چطوری؟

– تو رو که می بینم خوب خوبم.

– بریم داخل؟

– بریم.

با هم رفتیم داخل و بعد از یک ساعت شوخی و خنده رفتیم سر میز. بعد از غذا نوبت به استراحت رسید که مامان همه ی ما رو با حرفی که زد شوکه کرد.

– طناز برید با آقا پدرام تو اتاقت بخوابید.

– هان؟ واسه چی؟

– وا دختر انقدر تعجب داشت؟ خوب این مرد خسته س برید با هم یه استراحت بکنید.

– حالا چرا با هم؟

– وا تو دیونه شدی خب شوهرته.

یه نگاه به پدرام کردم که از زور خنده به کبودی می زد.

مهناز جون – فقط استراحت کنیدا شیطونی نکنید یه موقع!

من که منظورشون رو نگرفتم اما از خنده ی ریزی که پدرام می کرد حدس زدم که باید چیز بدی باشه. بالاخره پدرام رو بردم سمت اتاقم تا با هم یکم استراحت کنیم البته پدرام مجبور شد روی زمین بخوابه منم درو قفل کردم که کسی مزاحم استراحت ما نشه. این قضیه شیطونی بد جور داشت مغزمو می خورد واسه همین از پدرام پرسیدم:

– پدرام؟

– بله؟

– منظورشون از شیطونی چی بود؟

– یعنی تو نمی دونی؟

– نه نمی دونم.

– منم باور کردم.

– وا خب نمی دونم دیگه.

یه نگاه بهم کرد و گفت:

– می خوای بهت نشون بدم خوب واست جا بیفته؟

– مگه چیز بدی نیست؟

- نه اتفاقاً چیز خوبیه!

- پس چرا گفتن نکنیم؟

- شوخی کردن بابا حالا می خوای نشونت بدم؟

- اگه بد نیست؛ آره.

با گفتن یه باشه پا شد و اومد سمت من.

آروم اومد کنار من روی تخت نشست. زل زدم توی چشماش اونم زل زده بود توی چشمای من اما آروم آروم نگاهش از چشمام اومد پایین و رفت سمت لبام و روی لبام قفل شد. همون جوری که به لبام نگاه می کرد گفت:

- می خوای بدونی شیطونی یعنی چی؟

با سر بهش گفتم آره.

- که نمی دونی؟

می دونستم یا واقعا نمی دونستم؟ می دونستم الان می خواد چی کار کنه اما چرا عقب نمی کشیدم؟ مگه من از این پسر متنفر نیستم چرا اجازه میدم انقدر بهم نزدیک بشه؟

لباش از هم باز شد. ناخودآگاه لبای منم از هم باز شد. کم کم فاصله کم شد. دستش اومد بالا رفت. پشت کمرم رفت. بین موهام. فاصله ها کم تر شد. هرم نفساش بیشتر شد. چشمام از یه چشمش به چشم دیگش می رفت اما اون فقط به یه چیز نگاه می کرد. می خواستم مطمئن بشم واقعا داره به چی نگاه می کنه. آیا واقعا می خواد این کارو بکنه؟ پس چرا من مخالفت نمی کنم؟ خب معلومه زنشی؟ اما ... اما ما که واقعا زن و شوهر نیستیم پس ولی من یعنی واقعا دلم می خواد؟ خب تو که تا حالا تجربه نکردی بدونی دلت می خواد یا نه. از فکر اومدم بیرون. نفسام تند شده بود. استرس داشتم. با صدای لرزون پرسیدم. اون جمله ای که از چشماش معلوم بود رو پرسیدم:

- می .. می خوای چی کار کنی؟

یکم دیگه بهم نزدیک شد. بدنم در تماس کامل بدنش بود. در آغوشش بودم اما نمی دونم چرا داشتم کوتاه می اومدم. واقعا این منم که الان تو این موقعیت با پسری که ازش بدم میاد دارم... من دارم چی کار می کنم خدا؟ حتی از گفتن کلمه ش تو ذهنمم فراریم.

- می خوام طعم خوب شیطونی رو بهت نشون بدم.

با ترس گفتم:

- اما این که شیطونی نیست؟

با یه لبخند گفت:

- چرا هست شیطونی از مدل بزرگسالیش.

با این حرف دستی که باعث شده بود از بدنم از تخت فاصله داشته باشه بی حس شد و من افتادم روی تخت. به خاطر این که دست پدرام دورم بود اونم افتاد روی تخت. فاصله ها کم تر شد. دستش بیشتر بین موهام رفت. سرمو کشید جلو و...

به مدت یک صدم ثانیه لبای گرم پدرام روی لبای سرد و بی روح من قرار گرفت. با این کار پدرام انگار دستگاه برق بهم وصل شد و هولش دادم کنار که صدای در بلند شد. همون موقع به خودم اومدم. من چه کردم!؟ منی که ازش متنفر بودم چی کار کردم؟ همه ی غرورم با این

کار ویران شد. از خودم شرمم می شد. از این که گذاشته بودم نفسم بهم غلبه کنه شرم داشتم. تو این فکر بودم که باید چی کار کنم که باز صدای در اومد. خجالت کشیدم از خودم. از خودم که چقدر راحت باختم اما پدرام معلوم بود واسش مهم نیست یا نه شایدم بار اولش نیست. باز صدای در بلند شد. قدرت ایستادن نداشتم. پاهام ضعف داشت. عرق سرد تمام بدنمو گرفته بود. نوک انگشتام همه یخ کرده بود. دستام می لرزید و بازم صدای در بود که به خودم آوردم. پدرام کلافه گفت:

- چرا درو باز نمی کنی؟

- هان؟ چی میگی؟

کلافه تر و عصبی گفت:

- میگم چرا درو باز نمی کنی؟

آروم تر پرسید:

- کری؟

با خشم برگشتم سمتش و گفتم:

- حرف دهنتو بفهم.

و دیگه مجال جواب دادن بهش ندادم. رفتم سمت در و درو باز کردم که مهناز جون رو دیدم.

با شرمندگی گفت:

- خواب بودی؟

یکم هول شدم گفتم:

- نه... چیزه ... داشتیم یعنی ... می خواستیم بخوابیم!

دقیق بهم نگاه کردو گفت:

- طناز حالت خوبه؟

بیشتر هول شدم با سرعت گفتم:

- آره چرا باید بد باشه؟

مشکوک و نامطمئن جواب داد:

- پس چرا رنگ به رو نداری. مطمئنی چیزی نیست؟

نگاهش کردم که توضیح بدم چیزیم نیست که دیدم داره به پدرام نگاه می کنه که هنوز روی تخت بود. مشکوک تر از قبل پرسید:

- شما دو تا داشتید چی کار می کردید؟

بی حوصله شده بودم. می خواستم سر یکی دلخوریمو خالی کنم گفتم:

- هیچی! ما کاری نمی کردیم. شما کاری داشتید؟

انگاری یکم خیالش راحت شد با خونسردی گفت:

- اومدم بگم یک ساعت دیگه می خوایم بریم باغ، آماده باشید.

- باشه چشم.

- منم رفتم.

- چشم!

به محض این که مطمئن شدم مهناز جون رفته مثل کوه آتشفشان ترکیدم. با حرص رو به پدرام گفتم:

- تو چه غلطی کردی؟ اصلا به چه حقی ؟ تو به چه جرأتی دست به موهای من زدی؟

همین طور می گفتم و اصلا به پدرام توجه نداشتم. بعد از این که خوب دعواش کردم گفت:

- اول از همه این کارو کردم تا بفهمی من هیچی و هیچ کس واسم مهم نیست حتی اگه الان نامحرمم بودیم واسم مهم نبود به هر کی می گفتی! دوم این که بفهمی من می تونم جلوی خودمو بگیرم! ظاهراً کسی که نمی تونه روی خودش کنترل داشته باشه من نیستم و یکی دیگه است و سوم این که خودتو زده بودی به خنگی. می خواستم بدونی اگه بخوای پیش من خنگ بازی در بیاری کاری می کنم که پشیمون بشی! الانم شانس آوردی مامان اومد وگرنه بدتر از این در انتظارت بود.

اعصابم متشنج شده بود از اتاق زدم بیرون و درو محکم بستم.

از اون اتفاق یک هفته ای می گذره. توی این یک هفته نه پدرام رو دیدم نه دلم می خواد ببینمش همش در حال فکر کردن به اینم که چه جوری می تونم پدرامو ادب کنم! این که هنوز هیچی نشده از این کارا می کنه وقتی با هم بریم توی یه خونه چی کار می کنه؟

از صبح تا حالا توی اتاق موندم دیگه واقعا از بیکاری خسته شدم دلم لک زده واسه آموزش واسه این که سر بچه ها داد بزنم، اما الان کو بچه؟ اون کارمم با اومدن پدرام کنسل شد چقدر دلم واسه آب تنگ شده از پنجره اتاقم یه نگاه به استخر کردم تا لبه پر آب بود وسوسم کرد که برم توش از همین فاصله هم لذتشو حس می کردم. دیگه معطل نکردم و سریع لباس شنا و وسایل مربوط بهشو برداشتم و زدم بیرون. رفتم توی آلاچیق لباس عوض کردم و رفتم قسمت پر عمق و یه شیرجه رفتم توی آب. آبش سرد بود و بدن من داغ همین باعث شد بدنم یه لرز بکنه، حس خوبی بود واقعا واسه ریلکس شدن اعصابم به این آب نیاز داشتم. همین طور از این طرف می رفتم اون سمت و بر عکسش هم می رفتم در اوج بازی بودم که صدای ماشین طاها اومد واسم مهم نبود لباسم زیاد باز نبود واسه این که احتمال می دادم بیاد یه مایوی انتخاب کرده بودم که پوشیده تر از بقیه باشه یه شلوارک کوتاه و یه تاپ بود مناسب بود نگرانی نداشت. اما خوشبختانه طرف استخر نیومد و من راحت بازی کردم. حدود نیم ساعت بعد از آب اومدم بیرون و اومدم برم سمت آلاچیق تا لباسامو عوض کنم که دیدم یکی دیگه هم داره میره سمت آلاچیق باورم نمیشد این این جا چی کار می کرد؟ خدایا چرا باز یه این مدلی؟ سری قبل کافی نبود؟ اوف حالا باز متلک. به سرعت قدمام اضافه کردم که زود حوله رو بردارم و برم که دیدم اون زودتر از من رسیده بود. وقتی رسیدم دیدم روی یکی از صندلیا نشسته و داره به من نگاه می کنه. با صدایی که تمسخر توش موج می زد گفت:

- سلام بر همسر عزیزم.

یه چشم غره توپ بهش رفتم که با خنده گفت:

- عزیزم تو که می دونستی من دارم میام؟ چرا صبر نکردی ببینمت؟

با حرص گفتم:

– تو هر روز این جایی و ایجاد مزاحمت می کنی چیز تازه ای نیست. در ضمن اصلا مشتاق دیدنت و اومدنت نیستم که بخوام دقیقه ای آمارتو بگیرم.

با خنده در حالی که پا می شد و به میز وسط آلاچیق و دقیقا جلوی من تکیه می داد گفت:

– یعنی تو نمی دونستی من دارم میام؟ آخی این که زحمت نداره از خودم بپرس کی میام الانم اشکال نداره دوباره برو تو آب.

بعد از این حرف تکیه ش رو از میز برداشت و اومد جلوی من و جدی گفت:

– یه بار بهت گفتم از کسی که خودشو به نمایش بذاره بیزارم اگه می خوای جلب توجه کنی راه های دیگه هم هست. می خوای؟

اعصابم به هم ریخت، دیوونه فکر می کرد عاشق اون چشمای بی ریختشم، آه خُل.

همون طور که به چشماش نگاه می کردم دستمو بردم بالا و با تمام قدرت بدنیم زدم توی صورتش که باعث شد سرش یکم متمایل بشه طرفی که جهت سیلی بود. اصلا انتظارشو نداشت بهش نگاه کردم و با عصبانیت گفتم:

– من مثل اون دختر خاله هات نیستم که واسه تو بمیرن و چه می دونم هر سری با یکی باشم. در ضمن اینم توی اون گوشت فرو کن من نه از تو خوشم میاد و نه این که تو رو جز آدم حساب می کنم تو واسه من فقط یه تیکه آشغال سوء استفاده گری، اینو همیشه یادت باشه!

با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:

– حرف دهنتو بفهم بچه.

با صدایی بلندتر گفتم:

– من بچم، هه. آره راست میگی اگه بچه نبودم که با یه آدم هوس باز ازدواج نمی کردم.

با این حرف من دستشو آورد بالا منم صورتمو برای یه سیلی جانانه آماده کرده بودم که انگاری پشیمون شد و دستشو کرد بین موهاش.

یه پوزخند زدم و گفتم:

– جرات نداری آقا پدرام ضیایی.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

– مال این حرفا نیستی.

با یه لحن مسخره گفت:

– دوما بچه که زدن نداره.

برگشتم که برم توی همون حالت گفتم:

– اگه اینو نگی چی بگی واسه کم آوردنات در ضمن منتظر تلافی باش.

همون طور که می رفتم شنیدم که یه چیزی گفت اما بهش اهمیت ندادم. از دور طاها رو دیدم که داشت می اومد آخی بمیرم براش چشماش از این بازتر نمی شد حق هم داشت برادر عزیزم منو تا حالا با حوله اونم جلو این انتر ندیده بود بیچاره نمی دونست زیر حوله لباسم پوشیده است اما خدایا خاک بر سر خودم چه بی حیا شدم من! اوف بیخیل حالا فعلا به فکر تلافی برای این بچه پاندا باش وا حالا چرا من به این بدبخت میگم بچه پاندا؟ چه می دونم بابا. با سر به طاها سلام کردم و رفتم سمت در و رفتم یه راست سمت حمام.

از حمام اومدم بیرون یه لباس آزاد سرخابی پوشیدم و نشستم پشت کامپیوتر. خیر سرم دانشجوی فناوری اطلاعات بودم و سال تا ماه نمی رفتم سرش. یه دو ساعتی که با کامپیوتر و اینترنت سر و کله زدم بلند شدم و رفتم کنار پنجره به حیاط نگاه کردم که دیدم به آقا چه واسه خودش روی صندلیای کنار استخر لم داده و سرخوش داره حال می کنه. یه فکری اومد توی سرم که یه جوری حال این پسره رو بگیرم. باز دوباره شدم همون طناز شیطون که فقط تمام فکرش تلافیه مهم نیست کارش زشته، طرف سکته کنه یا هر چی مهم تلافیه. بلند شدم و گوشیمو برداشتم و رفتم پایین تنها خوبی این ازدواج واسه من داشت این بود که دیگه نیازی به روسری جلو پدرام نبود واقعا که سخت بود چون این بشر از بیست چهار ساعت یه روز بیست پنج ساعتشو این جا بود والا. رسیدم به حیاط یا همون باغ خونه رفتم سمت پدرام که لب به لب استخر صندلی زده بود فقط یکم فاصله داشت تا استخر. همون طور که می رفتم سمتش موبایلمم آماده می کردم که زیاد معطل نشم رسیدم بهش یه تست کردم دیدم خوابِ خوابه، آخی امروز واسه مشورت با طاها اومده بود این جا الانم نمی دونم چی شده این جا خوابه. یهو دلم براش سوخت گناه داشت اما یکی از اعماق وجودم می گفت کم تحقیرت کرد؟ کم بهت گفت جلف خودنما؟ همین باعث شد توی کارم بیشتر پافشاری کنم. موبایلمو گرفتم کنار گوش سمت راستش البته از بالای سرش دستمو دراز کردم خودمم خم شدم کنار گوش سمت چپش با شماره سه گوشی رو پلی کردم و هر دو با صدای بلند در گوش پدرام جیغ کشیدیم. پدرام بدبخت مثل جن زده ها از روی صندلی سه متر پرید بالا رنگش پریده بود هی مدام با چشمای گرد شده می گفت:

- چی شده؟

وقتی اون چشمای طوسی نگرانش روی من که از خنده کبود شده بودم افتاد یهو مثل بمب هسته ای ترکید و ترکشاش شامل حال منم شد. با عصبانیت داد می زد.

- دختره دیوونه ی روانی این چه کاری بود نزدیک بود سکته کنم! اه.

همون طور زیر لب با خودش حرف می زد. منم با خنده گفتم:

- من که بهت گفته بودم مواظب خودت باش تلافی می کنم.

زل زد توی چشمای من و گفت:

- تو باید به جای این که این جا زندگی کنی بری توی تیمارستان.

عصبی شدم و رفتم توی سینش گفتم:

- اون جا جای ابدی توئه درباره من درست صحبت کن پدرام این اولین و آخرین هشدار بود.

بعد از این حرف هم پامو آوردم بالا و با تمام قدرت زدم روی قوزک پاش که باعث شد بگیرتش بالا و یه چند قدمی رو لی لی بره عقب و بعدم بیفته وسط استخر، هم خندم گرفته بود هم دلم براش سوخته بود.

حس دلسوزی به دیگر حسام غلبه کرد چون که من تلافی کرده بودم دیگه واسه چی بود؟ رفتم سمت استخر و دو تا دستمو گرفتم سمتش تا بیاد بیرون که ... تا به خودم اومدم دیدم زیر آب بودم داشتم دست و پا می زدم هیچ وقت با بلوز شلوار نمی تونستم خودمو نجات بدم. داشتم نفس کم می آوردم، مدام داشتم پایین تر می رفتم لباسام سنگین شده بودن و منو بیشتر به سمت عمیق استخر می کشوندن. دیگه جونی واسم نمونده بود تمام قدرتم تحلیل رفته بود و فقط به مرگ فکر می کردم. می دونستم پدرام به خیال این که من مربیم نمیاد کمکم تنها کسی که از این ترس من با خبر بود خانوادم بود. داشتم با خدا راز و نیاز قبل از مرگمو می کردم و ازش به خاطر تمام کارای بدی که

کرده بودم حلالیت می خواستم که یادم افتاد من ... من هنوز بچه دار نشده بودم هنوز جوون بودم که بخوام توی استخر خونمون بمیرم ای کاش می گفتن توی دریا مردم خدایا. دیگه آروم آروم بی حس شدم چیزی نمی فهمیدم نمی دونم چرا کسی نمی اومد نجاتم بده این پدرام گور به گور شده کو پس؟ می دونستم از اون موقع تا حالا هنوز انقدر نگذشته که کسی بفهمه من دارم می میرم اما خب چون ناگهانی بود نفسم کم اومده بود. توی همون حالت هم یادم اومد که چرا من نمی تونستم با لباس شنا کنم. تنها دلیلش این بود که من وقتی سنگین می شدم یا هر موقع احساس می کردم که نمی تونم کاری بکنم دیگه تلاشی واسه نجاتم نمی کردم مثل الان با این که یه مربی شنا بودم اما بازم از این که با لباس برم توی آب می ترسم اونم توی عمق ده متری. دیگه چیزی نفهمیدم و چشمام واسه همیشه بسته شد.

****

با احساس ضربه در دو طرف صورتم، صدا زدن اسمم که از اون دور دستا می اومد هوشیار شدم. انگار یکی جلو نفس کشیدنم رو گرفته بود اومدم با دهن نفس بکشم که به سرفه افتادم و فقط و فقط آب از دهنم خارج شد که یکی هم با مشت زد توی کمرم که نفسم بند اومد و باز باز شد، یکی هم هی مدام با یه صدای نگران می گفت:

- طناز بلند شو غلط کردم. دِ دختر پاشو دیگه!

چشمامو باز کردم آروم آروم همه چی داشت واسم واضح می شد. پدرام بالای سرم نشسته بود هی می گفت:

- غلط کردم دیگه اذیتت نمی کنم!

داشتم به پدرام نگاه می کردم که صدای طاها رو شنیدم.

- طنازی آجی جونم خوبی؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم.

بعد از این حرف طاها بلندم کرد و بردم توی اتاقم گفت:

- تو فقط استراحت کن.

با نگرانی گفتم:

- طاها؟

- جانم؟

- مامان ...

چشماشو بست و گفت:

- نیست، خونه مهناز خانومه. طنازم زنگ زدم ملیکا الان میاد پیشت من باید برم با پدرام دکتر.

سرمو به معنی باشه تکون دادم چشمامو بستم و خوابم برد.

چشمامو باز کردم حالم خیلی بهتر شده بود. به کنارم نگاه کردم اوف ملیکا خواب بود این مثلا اومده بود از من نگهداری کنه ماشاا... شرمندم کرد.

از تخت اومدم پایین به باغ نگاه کردم یاد ظهر افتادم واقعا از این که با لباس بیفتم توی آب وحشت داشتم نمی دونم چرا دست خودم نیست چون می دونستم که سنگین میشم ازش می ترسیدم واسه همین تا با لباس می افتادم توی آب دیگه هیچ تلاشی نمی کردم واسه نجات جون خودم. به هر حال پدرام کار بدی با من کرد و با این کارش تلافی بدتر از اینا در انتظارشه.

صدای مامان که از پایین صدام می کرد منو از فکر کردن به تلافی کار پدرام در آورد. آروم از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین مامان توی آشپزخونه بود منم نشستم تا بیاد داخل سالن تا بهش سلام کنم چون اصلا صدام در نمی اومد واسه داد زدن. نشستم روی یه صندلی تا مامان از آشپزخونه بیاد بیرون یه نگاه به لباسام کردم می دونستم عوض کردنش حتی انتخابشم با ملیکا بوده یه پلیور طوسی با یه شلوار گرمکن مشکی اونم چی وسط تابستون اصلا با هم جور در نمی اومدن خدا عقلش بده.

مامان از آشپزخونه اومد بیرون یه نگاه بهش انداختم و سریع گفتم:

– سلام بر مامی جون خودم.

– سلام. طناز؟

– بله؟

پس فردا شب عروسی دختر گیتی خانومه می دونی کیه؟

یکی از دوستای مشترک مامان و مهناز جون بود. چشمامو ریز کردم و گفتم:

– همون که با مامان مهناز توی ماساژ باهاش آشنا شدید؟

– آره همونه.

– آره می دونم کیه، باشه میام.

– اینو نگفتم که بگی میای یا نه، اومدن که باید بیای. اینو گفتم که آماده باشی چون این جا به عنوان عروس مهناز و زن پدرام میای.

– وا یعنی من به عنوان دختر شما نمی تونم بیام؟

– نه.

– اگه من زن پدرام نبودم که الان به شخصیتم برمی خورد، اصلا نمیام.

– اون موقع سه تا کارت نمی دادن دو تا می دادن یکی واسه ما و یکی واسه مهناز اینا، اما الان یکیم مخصوص تو و پدرام دادن.

– نه.

– بله و اما مطلب دوم این که من و مهناز دیدیم که شما دو تا این چند وقت زیاد درگیر کارای جشن بودید واسه همین قرار شده که یه سفر بریم شمال تا شما دو تا هم یه حال و هوایی عوض کنید.

نه شمال اونم با پدرام این طوری که سفر بهم زهر می شه!

– با شمال موافق نیستم.

– چرا؟

– مامان من کی این موقع میره شمال؟

– همه فصل شمال الانه.

- خب چیزه برای این که نزدیکه مراسمونم هست.

- طناز خانوم مراسم دو هفته دیگه س شما هم که همه کارتونو کردید.

با صدای یکم بلندتر گفتم:

- هر کاری دوست دارید بکنید!

پا شدم و رفتم بالا در اتاق رو محکم بستم که ملیکا سه ضرب پرید بالا و گفت:

- چی شده؟

با حرص گفتم:

- هیچی تو بگیر بخواب.

با تعجب گفت:

- تو کی بیدار شدی؟ اصلا چرا از سر جات بلند شدی؟ بیا بخواب.

زیر لب یه برو بابا بهش گفتم و رفتم سمت پنجره داشتم به باغ نگاه می کردم که صدای در خونه اومد برگشتم سمت در که دیدم ماشین پدرام اومد داخل. پسره ی سریش آخر شبم بی خیال خونه ما نمی شه یکی نیست بهش بگه تو خودت خونه زندگی نداری؟! داشتم به پدرام چیز می گفتم که دیدم طاها از سمت راننده اومد پایین رفت سمت در شاگرد و پدرام رو کشید بیرون و برد سمت آلاچیق. وا چرا پدرام این طوری بود؟ نکنه دعوا کرده باشن؟

نگران شدم. درسته که ما به خون هم تشنه بودیم اما الان پدرام نقش همسر منو داشت. برگشتم سمت ملیکا ازش بپرسم چه کنم که دیدم خانوم خوابِ هفت پادشاه رو داره می بینه، دوباره برگشتم سمت پنجره دلم گواه بد می داد. اومدم پایین مامان توی اتاقش بود آروم رفتم سمت آشپزخونه و بدون این که کوچک ترین صدایی بیاد یه لیوان آب قند درست کردم و به سه نرسیده خودمو گذاشتم بیرون رفتم سمت طاها و صداش کردم.

- طاها؟

برگشت سمت من و با حرص گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟

- خب از توی پنجره دیدم نگران شدم.

یه نگاه به دستم کرد و گفت:

- مامانم فهمید؟

- نه می دونستم مامان نباید بفهمه.

- خوب کاری کردی.

نشستم روی صندلی و همون طور که به پدرام نگاه می کردم لیوان رو دادم دست طاها و گفتم:

- حالا چی شده؟

یه نگاه به لیوان کرد گفت:

- این چیه؟

شونه هامو انداختم بالا گفتم:

- آب قند، همین طوری آوردم. نگفتی چش شده؟

یه نفس عمیق کشید و همون طور که به پدرام نگاه می کرد گفت:

- فکر کنم فشارش افتاده.

اه چه پسر نازنازی بوده پس. یهوی یاد عصر افتادم و گفتم:

- راستی عصر واسه چی رفتید دکتر؟

یکم رنگش پرید اما با خونسردی گفت:

- همین جوری واسه چکاپ ماهیانه.

یه نگاه به پدرام کردم که دیدم لباسای طاها تنشه، برگشتم سمت طاها و گفتم:

- طاها؟

- بله؟

- پدرام چرا لباسای تو تنشه؟

- به خاطر دسته گل عصر جنابعالی.

- اونم بدترشو جواب داد.

- کار تو بد بود طناز.

- کار پدرام بدتر بود.

با صدای بلند گفت:

- هر چی الان حوصله بحث ندارم میشه بس کنی!؟

- اصلا من میرم این شما اینم پدرام جونتون.

بلند شدم که برم توی اتاقم که وسط راه برگشتم سمت طاها و با صدای بلند گفتم:

- می دونی چیه؟ الان که به کارم و نتیجه ش فکر می کنم می بینم خوب کاری کردم اصلا ای کاش انقدر اون زیر می موند تا می مرد تا از شرش راحت بشم!

اومدم برگردم برم که هنوز هیچ اقدامی نکرده صدای طاها میخکوبم کرد!

- طناز خفه شو برو گمشو توی اتاقت به حساب توام بعدا می رسم.

باورم نمی شد که طاها تنها برادرم به خاطر یه آدم غریبه با من این طوری صحبت کنه! بغض کردم و دستمو گرفتم جلوی دهنم تا توی اتاقم دویدم سرمو فرو کردم روی پشتی و شروع کرم به خالی کردن بغضم که دیگه چیزی نفهمیدم.

****

صبح با سر درد و چشمای پف کرده بیدار شدم. ملیکا کنارم نبود نمی دونم متوجه گریه کردن من شد یا نه اما اگرم فهمیده بود مهم نبود ملی به این چیزا عادت داشت. همون طوری رفتم سمت حمام و یه نیم ساعتی با آب سرد دوش گرفتم اومدم بیرون چون می خواستم برم از خونه بیرون لباسامو عوض کردم یه شلوار جین با یه تاپ بنفش پوشیدم و اومدم پایین که دیدم طاها داره صبحانه می خوره بدون این که نه سلامی و نه نگاهی بهش بکنم به مامان سلام کردم رفتم سمت میز چایمو تلخ خوردم و واسه این که شکمم خالی نباشه یه لقمه ی بزرگ گرفتم و رفتم سمت اتاقم همون طور که مانتو سفیدمو با یه شال بنفش می پوشیدم خوردم. بعد از اونم یکم رژ صورتی زدم و کیف بنفشمو با آل استارای بنفشم برداشتم و زدم بیرون. همون طور که می رفتم سمت در به مامان توضیح دادم که دارم میرم خونه الهام. صدای زنگ آیفون اومد همون طور که می رفتم سمت در موهامم کردم تو در رو باز کردم که دیدم خرمگس مزاحم پشت دره با یه جین مشکی یه تیشرت طوسی با یه عینک آفتابی مارک دار تکیه داده بود به ماشین نقره ایش و داشت با تلفنش حرف می زد. صدای به هم خوردن در رو که شنید سرشو برگردوند که چشمش به من افتاد به کسی که پشت خط بود گفت بعد تماس می گیره. عینکشو از چشماش برداشت و به من نگاه کرد منم بی توجه بهش راه افتادم که گفت:

– قبلاها حداقل شعور اینو داشتی به بزرگترت سلام کنی!

برگشتم سمتش و گفتم:

– قبلاها بزرگترم هم شعور اینو داشت منو پرت نکنه توی استخر وسط خونمون اونم موقعی که واسه کمک بهش رفته بودم.

– اون که واست لازم بود!

– منم حتما دیدم پرت کردن تو وسط استخر واست لازمه که این کارو کردم.

– اون قضیه ش جداس. قضیه سلام برمی گرده به شخصیت آدما.

– دلیل نمی بینم به هر بی سر و پای توی کوچه و خیابون سلام کنم.

– بی سر و پا آره اما شوهرت فرق داره.

بی اختیار گفتم:

– شوهری که فقط توی شناسنامه شوهر باشه به درد نمی خوره مثل بقیه س یه بی سر و پا!

یه تای ابروشو داد بالا گفت:

– پس شوهر واقعی می خوای! باشه من حرفی ندارم هر موقع امر کنی من در خدمتم.

با خشم گفتم:

– تو که خیلی وقته که نوکری منو می کنی و اما مطلب دوم برات متاسفم که تمام شوهر بودنت رو به رابطه با زنت می دونی، در کل واست متاسفم که از زندگی زناشویی فقط رابطشو می خوای!

بعد از این حرف راه افتادم برم که صدای حرصیشو شنیدم.

– همه از زندگی همینو می خوان!

برگشتم سمتش و گفتم:

– اشتباه نکن فقط آقایون این طوری هستن و البته اونم استثنا داره و در کل خانوما از این قاعده خارج هستند.

بدون خداحافظی بدون توجه به قیافه قرمزش برگشتم و به راهم ادامه دادم.

به سر خیابون که رسیدم یه دربست گرفتم و تا دم خونه الهام اینا به این که چه جوری می شه این پدرام رو سر جاش نشوند فکر کردم.

وقتی رسیدم کرایه تاکسی رو دادم رفتم دم خونه زنگ زدم که خواهرش برداشت:

- بفرمایید؟

- مهسا باز کن طنازم.

- بیا بالا طنی.

و درو باز کرد. رفتم داخل با پله ها رفتم بالا در ورودی باز بود وارد شدم. یه خونه صد و پنجاه متری بود کنار در ورودی سمت چپ سرویس بهداشتی بود و بعد یه راهرو بود که آخرش به سالن ختم میشد، سمت راست آخر راهرو آشپزخونه اُپن که با ست قهوه ای تزئین شده بود و رو به روش هم سالن بزرگ بود که با یه دست مبل استیل و یه دست راحتی و یه تلویزیون و یه بوفه پر شده بود. رو به مهسا گفتم:

- سلام چطوری؟

- سلام خوبم تو در چه وضعی؟ شوهرت خوبه؟

- آره اونم خوبه، مامان اینا کجان؟

- رفتن شمال واسه کارای ویلای پدر جان.

- اوکی، الهام کو؟

- توی اتاقش. بیا بشین یه چیزی بیارم بخوری.

- نه ممنون همین الان از خواب بیدار شدم. خواهرت باز عاشق شده؟

با خنده گفت:

- نه بابا این سری عشقش ازدواج کرده.

- پس من برم پیشش، فعلا.

- باشه برو.

رفتم سمت اتاقش که توی یه راهرو دیگه که طرف دیگه آشپزخونه بود در نزده درو باز کردم روی تختش نشسته بود.

- تو الان یعنی شکست عشقی خوردی؟

- معلومه؟

- خفن، اصلا داد می زنه.

یهو شروع کرد الکی گریه کردن و فقط صدا در می آورد.

- طناز دیدی رفت؟ دیدی بی خیال من شد؟

می دونستم باید دست بذارم روی نقطه ضعفش.

- آخی الی چقدر لاغر شدی.

یهو جدی شد و گفت:

– واقعا؟! خدا رو شکر پدرمو در آوردن تا آب شدن.

– نخیر به نظر من تو لاغر که نشدی هیچ چاق هم شدی.

دیگه به کل موضوع عاشقی یادش رفت.

– نه! خره چی کار کنم؟ تقصیر مامانمه هی بهش میگم مامان من روغن نریز باز توی غذاها رو پر روغن می کنه!

– خب برو باشگاه هیکلتم میاد روی فرم.

– آخه میگن بعد دوباره برمی گرده، تازه بیشتر.

تکیه دادم به صندلی گفتم:

– حالا قضیه عاشقی چی بود؟

بعد این حرف من باز دستمال رو گرفت جلو بینیش شروع کرد گریه کردن و هی مدام می گفت چقدر من بدبختم آخه.

با حرص گفتم:

– بابا تو همچین گریه می کنی هر کی ندونه فکر می کنه شوهرت بوده الانم بهت خیانت کرده شما که اصلا دوستم نبودید.

با گریه گفت:

– طنی، شاید به خاطر هیکلم نخواستم.

خدایی چاق نبود فقط تو پر بود همین.

– الی پسری که واسه هیکل یه دختر باهاش باشه یا بره آدم نیست.

– پس چیه؟

– چه می دونم. حالا هم پاشو به جا آبغوره گرفتن بریم خرید.

– خرید دیگه واسه چی؟

– خیر سرم پس فردا شب عروسی دعوتم.

– تو که انقدر لباس داری یکی از اونا رو بپوش.

– با پدرام می خوام برم.

– خب برو.

– قضیه فرق کرده.

پر سوال نگاهم کرد. ادامه دادم:

– می خوام پدرام به دست و پام بیفته عاشقم بشه.

با صدای بلندی گفت:

– چی؟ خُل شدی؟!

– نه خُل نشدم به فکر تلافی حرفاشم!

- بله چون خُل بودی. می خوای چه غلطی بکنی؟ چه جور تلافی هست؟

- می خوام بهش بفهمونم اونه که اول عاشق شد، اونه که نتونست در برابر من مقاومت کنه. این که بفهمه که همه چیز بر عکس هم می شه مثل عشق من و اون.

- طناز بدبخت میشی!

کلافه گفتم:

- واسه چی؟

- اگه عاشقت بشه دیگه طلاقت نمی ده!

- حق طلاق با منه دوما برگه محضری دارم ازش که گفته هر موقع من بخوام طلاقم می ده!

- اما طناز اون اگه تو رو بخواد همه چی ازت می خواد حتی بچه.

- بس کن الی الان فقط می خوام به مجنون کردن پدی جـــــون فکر کنم!

بعد از یک ساعت گشتن توی این پاساژ و اون پاساژ بالاخره یه لباس شب شیک پیدا کردیم. یه لباس بلند دکلته سبز آبی که بیشتر به سبز می زد لباس از قسمت سینه تا روی باسن تنگ بود از باسن به پایین گشاد چون پشت لباس پارچه اضافی داشت باعث می شد که لباس پف کنه. طرح روی لباس هم چینای ریزی خورده بود به سمت چپ لباس که توی بعضی از این چینا نوارای نقره ای و سنگای نقره ای کار شده بود و جلوه فوق العاده ای به لباس داده بود. خودم که عاشق لباسه شدم. بعد از خرید لباس رفتیم و یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی خریدم مدلش جالب بود کفش جیر مشکی بود هم پاشنه بلند هم جلوی کفش لژ داشت و راه رفتن باهاش آسون بود کنار قوزک پا یه پاپیون می خورد که روی این پاپیون یه زنجیر کوتاه بود که سرش یه قلب بود، یه کیفم از کیش خریده بودم که همین مدلی بود انگاری ست هم بودن. هر دو رو که خریدم با الهام رفتیم یه رستوران و غذا سفارش دادیم هنوز غذاها رو نیاورده بودن که الهام گفت:

- طنی از کارت مطمئنی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- وای آره الهام مطمئنم!

- طناز عاشق کردن یه مرد سخه باید بذاری باورت کنه بفهمه که دوستش داری، اونم یه آدمی مثل پدرام. اون تا نفهمه که تو دوستش داری و عاشقشی دم به تله نمی ده!

دستامو تو هم قلاب کردم و زدم زیر چونم و مستقیم توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

- راحت تر از این حرفا عاشق میشه.

اما خودمم به حرفی که می زدم مطمئن نبودم.

- اما من بازم میگم نمیشه، نمی تونی. طناز اینو بفهم احساس آدما بازیچه نیست. احساس شوخی بردار نیست اگه عاشق بشه بفهمه تلافی بوده انتظار هر کاری رو ازش داشته باش و اون موقع است که دیگه عذاب وجدان می گیری چون اون عاشقت شده طناز بفهم!

داشتم به حرفای الهام فکر می کردم که غذا رو آوردن و توی سکوت مشغول شدیم.

بعد از غذا رفتم خونه. خود الهامم فهمیده بود نیاز به فکر کردن دارم واسه همین دیگه حرفی نزد.

وارد خونه که شدم از این که ماشین طاها و پدرام نیست خوشحال شدم رفتم توی خود خونه که دیدم خیر انگاری هیچ کس نیست و فقط منِ بدبخت تو خونه موندم. رفتم سمت اتاقم و لباسامو عوض کردم و رفتم سمت آشپزخونه یه راست رفتم سر یخچال و درشو باز کردم و بدون این که چیزی از توش بردارم همین طوری به مدت دو دقیقه ایستادم و به داخلش نگاه کردم. انقدر از این کار خوشم می اومد که خدا می دونه همیشه وقتی مامان نبود انجامش می دادم. وقتی از فضای یخچال فیض کافی رو بردم درشو بستم و رفتم سمت سالن نشستم رو کاناپه و تلفن رو برداشتم و شماره موبایل مامانو گرفتم که بعد از سه تا بوق با صدای شاد و خندان جواب داد:

– بله؟

منم سعی کردم مثل خودش شاد جوابش رو بدم.

– سلام بر مامان خانوم ستاره سهیلی.

– سلام دختر تو کجایی؟

– ما که تو خونه ایم شما کجایی؟

– منم با مهناز اومدیم خونه یکی از دوستان. تو چرا انقدر زود اومدی خونه؟

– کارم زود تموم شد. راستی مردای خونه کجان؟

– بابات که سر کاره تا آخر شبم نمیاد، عمو محمودم که رفته اصفهان واسه اون شعبه اش، طاها و پدرامم با هم یه جا کار داشتن.

– پس من تنها موندم فقط.

– قربونت برم، من فکر کردم خونه الهام می مونی. می خوای بیای این جا؟

– نه الان خوابم میاد.

– باشه عزیزم برو بخواب کاری نداری؟

– نه مادری خداحافظ.

– خدانگهدارت.

بعد از این که از همه جا با خبر شدم رفتم سمت اتاقم و افتادم روی تخت و خوابیدم.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. همین طوری خواب رفتم سمتش و برداشتم.

– بله؟

صدای مضطرب طاها توی گوشی پخش شد.

– سلام تو خونه ای؟

– با اجازه شما بله، کاری داری؟

– نه چیزه ...

داشت یه چیزی توی گوشی می گفت اما من متوجهش نبودم تمام تمرکزم روی صدایی بود که از اون طرف خط می اومد این صدا صدای پیجر بیمارستان بود که داشت دکتر صادقی رو صدا می زد. با نگرانی بین حرفش گفتم:

– طاها!

- بله؟

- تو کجایی؟

دستپاچه گفت:

- چطور؟

- بیمارستانی؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- آره.

با ترس گفتم:

- واسه چی؟

- یه کارمند حالش بد شد آوردمش بیمارستان.

تا حدودی خیالم راحت شده بود واسه همین گفتم:

- حالا چی کار داری؟

باز دستپاچه گفت:

- هیچی همین طوری زنگ زدم.

خیر این آقا مشکوک بود. عادی پرسیدم:

- پدرام کجاس؟

- نمی دونم.

وا این داره یه چیزی رو مخفی می کنه مامان گفت پیش هم هستن!

- پس مامان گفت با هم هستید!

باز دوباره دستپاچه گفت:

- هان! آره، آره توی ماشینه. طناز کاری نداری من باید برم فعلا.

و گوشی تلفن رو قطع کرد و اجازه هیچ صحبت دیگه ای به من نداد.

بهش شک کردم، اول گفت پدرام نیست بعدم گفت که توی ماشین نشسته. نمی دونم چرا دلم به شور افتاده بود همش نگران بودم چی شده که طاها رفته بیمارستان؟ ذهنم درگیر طاها شده بود اصلا گذر زمان رو احساس نمی کردم وقتی به خودم اومدم که صدای زنگ در می اومد و من همین طوری به صفحه تلویزیون خیره شده بودم. بلند شدم و در رو باز کردم از توی آیفون طاها رو دیدم اومد تو که بدون کوچک ترین توجهی رفتم روی کاناپه نشستم و به ادامه فیلم نگاه کردم.

- یه سلام بکنی بد نیستا.

بازم سکوت.

یه نگاه به دیوارهای خونه انداخت و گفت:

- آهای دیوارها با شما بودم.

بازم بهش هیچی نگفتم.

با صدای بلند داد زد:

- طناز با توام کری؟!

چشمام رو چرخوندم سمتش و فقط با اخم نگاهش کردم که گفت:

- طنی چته؟

بازم سکوت کردم و به تلویزیون خیره شدم. یه نفس عمیق کشید و گفت:

- خیلی خب قهر بمون تا بمیری!

بهش اهمیت ندادم اونم رفت سمت اتاقش و بعد از یه ربع با یه ساک اومد پایین رفت سمت آشپزخونه و یه نایلون برداشت و رفت سمت یخچال یکم میوه برداشت، از توی کابینت سوپر که همیشه توش پر تنقلات بود یه چیپس و پفک برداشت و اومد رو به روی من نشست و زل زد به من. خندم گرفته بود می دونست از این که یکی این طوری بهم نگاه کنه متنفرم و یه چیزی به طرف میگم اما کور خونده بود که باهاش حتی یه کلمه هم حرف بزنم. بعد از ده دقیقه بلند شد و گفت:

- خیلی خب ظاهرا باید یه جور دیگه آشتی کنیم. من فعلا دارم میرم امشبم نمیام می خوام برم شرکت یه پروژه داریم که باید تا پس فردا تحویل بدیم پدرامم با منه به مهناز خانوم بگو می مونه، بابا که زنگ زده خونه نبودید به من گفت که بگم شب دیر میاد شما بخوابید منتظر نمونید، به مامانم بگو من شب نمیام اوکی؟

بازم سکوت کردم که گفت:

- چه اراده ای داری تو طناز! من رفتم دیگه بای.

وقتی رفت یه نفس عمیق کشیدم و باز به تلویزیون نگاه کردم بلکه از موضوع این فیلمه با خبر بشم. مامان که اومد از بس خسته بود رفت خوابید منم همه گزارشا رو بهش دادم اونم یه باشه ای گفت و رفت بخوابه منم رفتم سر کامپیوترم و باهاش سرگرم شدم.

موبایلم زنگ زد برداشتم که صدای ملیکا بلند شد.

- خدا لعنت کنه دختر خاله بی معرفتو!

- نگو دلت میاد خودتو نفرین کنی!؟

- ماشاا... رو که نیست.

- سلام دختر خاله.

- سلام پسر خاله.

- چطوری؟ چه می کنی؟ زنده ای؟

- به کوری چشم تو آره دارم نفس می کشم.

همین طور که باهاش حرف می زدم کامپیوترمو خاموش کردم و خوابیدم روی تخت.

- اونم یه موقع قطع میشه.

- خدا نکنه.

- چی شد یاد ما افتادی؟

- هیچی دلم حلوا می خواست دارم به یکی یکی از دوستام زنگ می زنم ببینم کی مرده. تو شوهرت هنوز زنده س؟

با خنده گفتم:

- مگه قرار بود بمیره؟

یهو دستپاچه شد و گفت:

- هان! نه، نه چیزه! حال خودت چطوره خوبی؟

مشکوک پرسیدم:

- ملیکا حالت خوبه؟ چی می خواستی بگی؟ پدرام چیزیش شده که تو خبر داری؟

- نه بابا چیزیش نیست که شیرِ شیره همین طوری واسه شوخی گفتم.

می دونستم واسه شوخی نبوده چون اگه شوخی بود این طوری هول نمی کرد. یکم دیگه باهاش صحبت کردم و بعد اونم قطع کردم و خوابیدم.

****

ساعت یازده از خواب بیدار شدم و بعد از صبحانه رفتم حمام از حمام که اومدم بیرون وقت ناهار بود طاها رو از اون شب به بعد دیگه ندیده بودمش جدیدا صبح می رفت شبم ما خواب بودیم می اومد، مامانم که هی می گفت شده استخون و اسکلت از بس لاغر شده. بابا نشسته بود و داشت روزنامه می خوند رفتم پیشش و گفتم:

- سلام آقای ستاره سهیل.

سرشو بلند کرد و از بالای عینکش بهم نگاه گفت:

- سلام عروس خانوم.

- من که عروس نیستم، یکی دیگه عروسه.

- از پدرام چه خبر؟

- خوبه سلام داره خدمتتون.

- سلامت باشه، شب با پدرام میای دیگه؟

- بله جدا واسه ما کارت دادن.

سرشو تکون داد که مامان غذا رو آورد دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعد غذا هم رفتم بالا یه استراحت کردم تا ملیکا بیاد واسه آرایشم.

ساعت حدود چهار بود که اومد و با کلی شوخی و خنده شروع کرد به کارش. اول زیر ابروهامو تمیز کرد هی می گفت:

- من نمی دونم تو چرا این ابروها رو یهویی بر نمی داری هم خیال من هم خودتو راحت کنی؟ هی میگی می خوام دخترونه باشه.

- ملی تو فقط کارتو بکن.

بعد از دو ساعت کار روی صورت من ساعت شش بود که دیگه بی خیال شد و گفت که آماده شدم خودشم از اتاق رفت بیرون تا من آزاد باشم.

بلند شدم و بدون نگاه کردن توی آینه رفتم سمت کمد و لباسمو پوشیدم، سرویسی که پدرام بهم داده بود با حلقه هایی که تا الان بهم داده بودن رو انداختم گردنم و انگشتر رو هم کردم توی دستم کفشمو پوشیدم که ملی اومد توی اتاق و گفت:

- طناز ...

که دیدم دیگه ادامه نمی ده.

- چی شد؟ بد شدم؟

- دختر فوق العاده شدی خودتو دیدی؟

رفتم سمت آینه، باورم نمی شد که این منم موهام ساده با همون فر درشت دور تا دورم بود دو تا دسته از موهام از دو طرف بافته شده بود کشیده شده بود سمت عقب و به هم وصل شده بود، آرایش صورتم دودی و طلایی بود رژ گونه و رژمم به رنگ بژ بود و برق الماسای گردنبندم هر چشمی رو به خودش می گرفت. داشتم خودمو نگاه می کردم که صدای زنگ اومد.

ملیکا که همین طور به من خیره شده بود به خودش اومد و گفت:

- حتما پدرامه.

- مامان اینا هنوز نرفتن؟

- چرا رفتن من برم درو باز کنم.

و رفت سمت در.

بعد از چند دقیقه صدای ملیکا از سالن اومد.

- طناز، طناز آقا پدرام اومدن.

یکم عطر به خودم زدم و مانتو کوتاهی روی لباسم پوشیدم، موهامم یه جوری توی شال پیچیدم و رفتم پایین. پدرام نشسته بود روی صندلی و پاشو عصبی تکون می داد، ملیکا هم نگران کنارش به فاصله یه صندلی نشسته بود. به محض شنیدن صدای کفش من ملیکا از سر جاش بلند شد خودشو شاد نشون داد و با یه لبخند گفت:

- منم دیگه برم.

یه نگاه مشکوک به پدرام و یکیم به ملیکا انداختم رفتم سمت پدرام و محکم گفتم:

- اگه می خواستی استراحت کنی خونتون استراحت می کردی، پاشو.

خیلی ریلکس از سر جاش بلند شد رو به ملیکا گفت:

- شما هم آماده شو سر راه برسونیمت.

- نه آقا پدرام ممنون من یه چند جا کار دارم باید برم.

رو کردم به ملیکا گفتم:

- چرا تعارف می کنی؟ بیا دیگه.

اومد سمتم و همین طور که منو بغل می کرد گفت:

- طناز بی خیال برید پدرام حالش خوب نیست.

- اوکی فعلا.

- بای بای.

تازه وقت کردم به پدرام نگاه کنم یه کت و شلوار مشکی با یه لباس سفید زیرش جلیقشم یه مدل عجیب بود و یه کروات مشکی. خیلی خوش تیپ شده بود. جلوی در ماشین اومد سمت منو باز کرد و گفت:

- بفرمایید بانو.

بدون توجه بهش اومدم برم داخل که دستشو گرفت جلوی من یه نگاه بهش کردم و بی توجه به دستش رفتم داخل.

صدای نفس عمیقشو به راحتی شنیدم یه پوزخند زدم که در رو باز کرد و نشست و راه افتاد.

نمی دونم چقدر وقت گذشت که دیدم جلو تالار توقف کرد. اومدم پیاده بشم که دیدم یه نفر درو برام باز کرد برگشتم دیدم پدرام که توی ماشینه پس کی بوده که درو باز کرده؟ بدون این که یه ذره توجه به پدرام بکنم از ماشین زدم بیرون که صدای طاها بلند شد.

- سلام مادمازل.

بی توجه به اونم راه تالار رو در پیش گرفتم و رفتم داخل جلوی در مانتو و شالم رو به خانومی که جلو در مسئول این کار بود دادم رفتم داخل مامان و مهناز جون سر یه میز شش نفره نشسته بودن کنارشون نشستم شروع کردم به سلام کردن به مهمونایی که می شناختم. بعد از اونم مجلس شروع شد و حواسمو دادم به مجلس.

خسته شده بودم بدجور خوابم می اومد دستمو گذاشتم زیر سرم و سرمم گذاشتم روش و خوابم برد. با احساس دستی که داره روی بدنم کشیده میشه چشمامو باز کردم سرمو که بلند کردم پدرامو جلوم دیدم که دستشو داره روی کمرم می کشه. یهو صاف سر جام نشستم که گفت:

- بیدار شدی بالاخره.

پ نه پ هنوز خوابم این روحمه. با اخم گفتم:

- دستتو بکش.

دستشو برداشت و با اخم گفت:

- چرا این جا خوابیدی؟

- دلیل نمی بینم توضیح بدم.

اونم هیچی نگفت. اصلا این پدرام توی قسمت خانوما چی کار می کرد؟ برگشتم به کل سالن نگاه کردم دیدم هی وای من همه آقایون اومدن داخل و من با همون دکلته نشستم. نمی تونسم هم بلند بشم و برم مانتو و شالم رو بگیرم تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که کت کوتاه لباسمو پوشیدم و از مامانم یه روسری گرفتم، مامان همیشه این جور مجالس دو تا روسری می آورد.

صدای پدرام کنار گوشم بلند شد:

- موهاتو یه جوری ببند.

- اولا به تو ربطی نداره، دوما وسیله ای ندارم فراموش کردم از خونه چیزی بیارم.

- زن منی هر چند صوری و الکی اما همه فکر می کنن زن منی و غیرت منم اجازه نمی ده تو این طوری باشی.

هه آقای خوش غیرت چطور واسه نامزدی و عروسی بی حجاب باشم مشکلی نیست این جا نباید باشم والا!

باز دوباره برگشت سمت من و گفت:

- پشتتو بکن.

با تعجب گفتم:

- چی؟

- گفتم پشتتو به من بکن.

- میشه بپرسم چرا؟

- می فهمی، کاری که گفتم بکن.

پشتم رو بهش کردم که دستشو کرد بین موهام و توی دلم یه جوری شد اما خودمو سریع کنترل کردم چون اگه نمی کردم ناخودآگاه چشمام بسته می شد. بعد از اونم همه موهامو جمع کرد توی مشتش و یه چیزی بست دورش و محکم گره زد چند تا تار موهامو هم کشید که از سرم کنده شد پسره بی ادب. دستشو که از توی روسری آورد بیرون برگشتم سمتش که دیدم کرواتش نیست دستمو زدم به موهام که لیزی کروات رو احساس کردم. تا آخر مجلس دیگه نه من باهاش حرف زدم نه اون چیزی گفت.

موقع برگشت من باز باید با پدرام می رفتم. توی ماشین بودیم که پدرام زد کنار خیابون رو به من کرد و گفت:

- طناز می تونی تو ادامه بدی؟

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

- می تونی تو رانندگی کنی؟

هنوز گیج بودم گفتم:

- چرا من؟

با یه صدای بلند گفت:

- من نمی تونم خواهش می کنم.

بعد از این چشماش رو بست سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و با دو تا دستش سرشو ماساژ داد با نگرانی گفتم:

- پدرام؟

با مکث جواب داد:

- چیه؟

- حالت خوبه؟

صداش یه جوری بود گفت:

– حیقیتا نه حالم خوب نیست!

نگرانیم بیشتر شد گفتم:

– بریم بیمارستان؟

با گیجی گفت:

– نه، نه خوب می شم. تو فقط بگو می تونی بشینی یا نه؟

می ترسیدم هیچ وقت نشسته بودم گواهینامه داشتم اما بدون طاها و بابا نمی شستم.

– می ترسم!

با لحنی محکم گفت:

– نترس من حواسم هست.

– تو خودت چرا ادامه نمی دی؟

– طناز حالم خوب نیست سرم داره گیج میره چشمام تاره خواهش می کنم.

– آخه چرا این طوری شدی تو یهو؟

– نمی دونم هیچی نمی دونم.

بعد از این حرف دستشو بلند کرد و از توی داشبورد ماشین یه بسته قرص در آورد درشو باز کرد شیشه رو بر عکس کرد ولی هر چی تکون داد چیزی از توش بیرون نیومد. با مشت زد روی فرمون و با صدای بلند گفت:

– لعنتی اینم تموم شده!

– پدرام بریم بیمارستان؟

– نمی تونم رانندگی کنم.

– زنگ بزنم طاها بیاد؟

– نه خودت بیا بشین.

پیاده شد اومد سمت من، واقعا می ترسیدم هم از این که بشینم هم این که پدرام چیزیش شده باشه تمام بدنم یخ کرده بود پدرام در سمت منو باز کرد و من از ماشین پیاده شدم موقعی که می خواستم برم دستمو گرفتم و گفت:

– بهت اطمینان دارم.

سرمو تکون دادم آب دهنمو قورت دادم و آروم رفتم سمت صندلی راننده درو باز کردم و نشستم توی ماشین.

با ترس و لرز ماشینو روشن کردم و دنده رو جا زدم که دستای سرد پدرام نشست روی دستی که به دنده بود خودم یخ کرده بودم با یه بسم ا... راه افتادم. یکم که رفتم دیگه تنها ترسم پدرام بود دستش بی حس شده بود و روی دستم سنگینی می کرد، نمی دونستم کجا برم و یا چه کنم؟ تنها کاری که کردم این بود که زنگ زدم به طاها بعد از چهار تا بوق برداشت.

– بله چیه؟ همین الان پیشت بودم که!

با صدای لرزونی گفتم:

- طاها الان کجایی؟

یکم ترسید و گفت:

- طناز چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

گریم گرفت و گفتم:

- طاها ... پد ... پدرام!

با داد گفت:

- پدرام چی؟ حرف بزن طناز!

- نمی دونم چش شده حالش خوب نیست.

- گوشی رو بده بهش.

- از حال رفته!

- ای وای طناز! الان کجایی؟

- دارم می برمش بیمارستان.

- کی پشت فرمونه؟

- خودم طاها، خودم!

- باشه طناز حواست به رانندگیت باشه برو منم الان خودمو می رسونم بهت.

- طاها من می ترسم!

- از چی؟

- پدرام چی شده؟

- چیزی نیست اُفت فشار کرده نگران نباش.

- خودتو سریع برسون.

- باشه خواهری نگران نباش.

گوشی رو قطع کردم و پامو روی گاز بیشتر فشار دادم. نمی دونم چرا احساس می کردم این حالت پدرام غیر عادیه این حالش یه ربطی به سر دردهای همیشگیش داشت. این حالشو اصلا دوست نداشتم با این که باهاش دشمن بودم اما طاقت این که یه اتفاقی واسش بیفته رو نداشتم، پدرام هم واسه من مثل طاها بود البته با اندکی تغییر.

بالاخره رسیدیم به بیمارستان سریع پیاده شدم و رفتم داخل با اون لباس من و اون آرایش و کفشای پاشنه بلند همه یه جوری نگاهم می کردن، واسم نگاه ها معنی نداشت. رفتم و به یکی گفتم بیاد کمک با یه تخت اومدن جلوی در بیمارستان پدرام رو گذاشتن روی تخت بردن داخل رفتم توی بیمارستان اما دیگه نای ایستادن نداشتم و همون طور جلوی در روی صندلیا نشستم و چشمام رو بستم. یکم وقت بعد یه صدای کنار گوشم بلند شد صدا ناآشنا بود واسه همین چشمام رو باز کردم.

- شوهرت بود؟

با گیجی نگاهش کردم و سرمو به چپ و راست تکون دادم، جواب دادم:

- بله؟

دستشو آورد جلو گفت:

- بیا بگیر.

به دستش نگاه کردم یه بسته دستمال جیبی بود نمی دونستم واسه چی باز بهش نگاه کردم و گفتم:

- لازم ندارم.

- یکم زیر چشمات سیاه شده به خاطر گریه س بگیر پاکش کن.

سرمو تکان دادم و دستمال رو گرفتم. یه آینه هم بهم داد منم مشغول شدم که باز خانومه گفت:

- عروسی بودید؟

- آره.

- شوهرت بود دیگه؟

پ نه پ دوست پسرم بوده. اه فضول. با حرص جوابشو دادم:

- بله!

- حالش خیلی بده!

با تعجب گفتم:

- شما از کجا می دونی؟

- من پرستار این بخشم.

باز یه نگاه دقیق بهش انداختم راست می گفت پرستار بود.

- حالش الان چطوره؟

- بهتر شد اما باید امشب این جا بمونه.

- چه اتفاقی واسش افتاده همش سر درد داره از حال میره؟!

- مگه نمی دونی؟

- نه به من نگفته.

- شوهر شما ...

حرفش نصفه موند چون طاها اومد و گفت:

- طناز پدرام کجاس؟

- سلام توی اون اتاق بردنش.

تند تند گفت:

- پاشو بریم.

- کجا؟

با داد گفت:

- پاشو تا بگم.

کنجکاوی داشت دیوانم می کرد اما شاید اونم می خواست بگه واسه فشار کاراشه به هر حال از روی صندلی با یه معذرت خواهی بلند شدم رفتیم سمت اتاق پدرام و بعد هم طاها منو برد سمت در.

- طناز یه تاکسی تلفنی جلوی در منتظر توئه باهاش برو.

- واسه چی؟

- من پیشش می مونم.

- طاها من می خوام باشم.

- طناز وضعیتت جوری نیست که بتونی بمونی.

- میرم عوض می کنم میام.

- لازم نیست فردا ببینش. برو طناز.

دیگه مخالفتی نکردم و رفتم خونه. یه راست رفتم لباسامو عوض کردم رفتم سمت حمام و زیر دوش موندم وقتی اومدم بیرون طاها زنگ زد با نگرانی جواب دادم:

- بله چیزی شده باز؟

با خنده گفت:

- نه بابا چیزی نیست که، زنگ زدم که بگم به مامان اینا بگو ما رفتیم شرکت پدرام یه کاری پیش اومده.

با خیال راحت گفتم:

- اولا خواب هستن دوما باشه میگم. حالش چطوره؟

- خوابِ خوابه آقا.

- توام بخواب.

- همین کارو می کنم. فعلا کاری نداری؟

- نه خبری شد زنگ بزن.

- چشم خواهری فعلا.

- خداحافظ.

با بی حالی افتادم روی تخت و به خواب رفتم.

صبح با احساس دستی که روی موهام کشیده میشد چشمامو باز کردم طاها کنارم نشسته بود داشت روی صورتم دست می کشید وقتی دید چشمام بازه یه لبخند زد و گفت:

- چقدر توی خواب شیطونی!

اخم کردم و گفتم:

- همه توی خواب معصوم میشن من شیطون؟!

- آره دیگه شیطونی.

دستامو بردم بالا یه خمیازه بلند کشیدم و رو به طاها گفتم:

- پدرام چطور بود؟

- خوب بود، صبح رفت خونشون.

- خوابت میاد؟

- نه بابا دیشب خوابیدم.

بعد از این حرف کنار من دراز کشید.

- چه عجب نیومد این جا!

- کی؟

- همون رفیق شفیق شما.

- آهان، رفته واسه عصر که قراره زنش بره خونشون آماده بشه.

- پس عصر اون جاییم.

- همه نه من و تو و ملی خانوم.

- واسه چی؟

- امشب فرح خانوم ماها رو شام دعوت کرده رستوران.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در و گفتم:

- پس امشب باید نقش بازی کنم باز.

- آره بابا خوبه که.

- برو بابا چیش خوبه!؟

از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت سالن یه سلام به مامان بابا که آماده بودن برن کردم و گفتم:

- کجا؟

مامان همین طور که دور خودش می چرخید گفت:

- شما که نیستید ما با مهناز اینا داریم می ریم بیرون.

ماشاا... سرعت عمل. حالا نمی شد یه روز بشینین توی خونه! برگشتم توی اتاقم که دیدم طاها روی تخت من خوابش برده منم مشغول تمیز کردن اتاقم شدم.

ساعت حدود شش عصر بود که طاها گفت:

- طنی بلند شو لباس بپوش دیگه.

همین طور که نشسته بودم روی کاناپه و خیار می خوردم گفتم:

- صبر کن ملی بیاد بعد.

دیگه هیچی نگفت یه نیم ساعت بعد ملیکا اومد هنوز داخل نرسیده بود که با صدای بلند گفت:

- خبـــــــر، خبر خبر خبر!

من و طاها هر دو چشمامون چهار تا شده بود پرید توی خونه و گفت:

- یه خبـــر داغ!

نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده؟

نشست روی صندلی و یه لبخند دندون نما زد و گفت:

- می خواستم جو عوض بشه!

چشمامو بستم تا اعصابم آروم بشه که طاها گفت:

- دیونه ای دیگه!

ملیکا با خنده رو به طاها گفت:

- کافر همه رو به کیش خود پندارد.

- حقیقت همیشه تلخه خانوم.

- من که تا حالا طعمشو نچشیدم تو حتما چشیدی که می دونی.

می دونستم کل کل این دو تا حالا حالاها ادامه داره واسه همین رفتم بالا تا لباس بپوشم.

یه مانتوی سفید با شلوار کتون مشکی پوشیدم، یکمم آرایش کردم و یه شال مشکی و سفید سرم کردم، کیف و کفش مشکیمو هم برداشتم و راهی پایین شدم. توی سالن فقط ملیکا نشسته بود اونم یه مانتو یشمی با شلوار کتون مشکی پوشیده بود روسریشم یه شال مشکی که پایینش طرح دار بود. نشستم کنارش که گفت:

- حال پدرام چطوره؟

- نمی دونم.

- یعنی چی؟

- دیشب طاها نذاشت بمونم کنارش. ملیکا پدرام یه چیزیش هست این سر دردها و این حالتا طبیعی نیست!

سرشو انداخت پایین و گفت:

- ایشاا... که چیزی نیست.

نمی دونم یه حسی می گفت ملیکا می دونه. آروم صداش زدم.

- ملیکا؟

- بله؟

- تو می دونی چی شده، نه؟

- بی خیال طناز!

- بگو ملیکا بگو پدرام چش شده!

- اگه لازم باشه خودش بهت میگه.

با صدای بلند داد زدم:

- به تو گفته اون موقع چرا به من نمیگه؟ هان!؟

- طناز منم ناخواسته شنیدم.

- پس یه چیزیش هست.

- آره هست.

- چیه؟ خیلی بده؟

با صدای بلند گفت:

- اه، ول کن دیگه نمی دونم شاید بد باشه شاید نه!

- تو می دونی خب بگو.

- ول کن طناز.

صدای طاها از پشت سرم اومد.

- طنی چی رو باید ول کنه؟!

از روی صندلی بلند شدم و رو به طاها گفتم:

- پدرام چه مرگشه هان؟!

طاها با تعجب گفت:

- پدرام چیزیش نیست.

- به من دروغ نگو.

- طناز آروم باش.

با صدای بلند داشتم داد می زدم:

- نمی تونم خیر سرم زن اون دیوونم!

- باشه میگم اما الان نه هنوز موقعش نرسیده.

- پس کی موقعش می رسه؟ د لعنتی چرا نمی فهمی دارم دیوونه میشم!

طاها دستامو گرفت و آروم درگوشم گفت:

- آروم باش خواهر آروم باش عزیزم.

نمی دونم چرا اما داشتم دیوونه می شدم، نمی دونم چرا اما احساس خطر می کردم بازم نمی دونم چرا داشتم واسه مریضی که نمی دونم چیه و مال دشمنم گریه می کردم یکم که آروم شدم رفتم صورتمو شستم و راه افتادیم.

::.این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا) ساخته و منتشر شده است.::

****

دو هفته از شبی که رفتیم شام رستوران و مهمون فرح بودم می گذره. از اون شب نحس چیزی یادم نمیاد. همش اعصابم خرد بود جوری که حی نتونستم غذا بخورم. پدرامم که طبق معمول حالش رو به راه نبود. فرحم که وضعیت منو پدرام رو اون طوری دید زیاد سر به سرمون نذاشت. خلاصه توی این دو هفته تنها کسی رو که ندیدم پدرام بود. طاها رو که در حد یه سلام کردن صبح ها می بینم. تنها خبر خوشی که توی این دو هفته شنیدم این بود که پدرام به مهناز جون گفته بود بی خیال مسافرت و شمال رفتن بشن و بشینن توی خونه که خدا رو شکر با موافقت رو به رو شد. ساعت دوازده شبه و باز بی خوابی اومده سراغم. معلوم نیست فردا شب کجا می خوابم. مامان که از بس امروز بی تابی کرد دل منم خون کرده. یه غلت خوردم و چشمامو بستم. خیر سرم فردا شب عروسیم بود و من هنوز نخوابیده بودم. بازم یه غلت دیگه خوردم و سعی کردم سرمو از هر چی فکره آزاد کنم اما مگه می شد. ساعت دوازده خوابیدم. داشتم به این که چطور باید با پدرام زندگی کنم فکر می کردم که کم کم خوابم برد. صبح با صدای ساعتو گوشی و مامان از خواب تقریباً پریدم.

- طناز هنوز خوابی؟

خواب آلود گفتم:

- خبرم خواب بودم اما الان بیدارم.

- پاشو طناز پدرام پایین منتظرته ببرتت آرایشگاه.

با بی حالی از تخت بلند شدم. یه نگاه به ساعت انداختم. اوف تازه هفت بود. چه خبره کله سحر برم آرایشگاه؟ رفتم سمت حمام که مامان گفت:

- کجا میری؟

- به احتمال زیاد این جا حمومه! دارم میرم دوش بگیرم.

- دیشب دو ساعت توی حموم بودی.

- مامان اون دیشب بود امروز، امروزه.

دست به کمر گفت:

- بیا برو دختر انقدر دم آخری منو حرص نده.

حوصله ی بحث نداشتم. راهمو کج کردم و رفتم سمت دستشویی. توی همون حال گفتم:

- اجازه دارم برم دستشویی یا اونم چون دیشب رفتم الان حق رفتن ندارم؟

مامان دیگه جواب نداد منم که خودم حوصله ی بحث نداشتم چیزی نگفتم و رفتم دستشویی. از دستشویی که اومدم بیرون در اتاق طاها هم باز شد. تمام موهاش توی هوا بود. از بس ژل و چسب و تافت می زد تا می خوابید موهاش به هم ریخته خشک می شد. با صدای بلند گفتم:

– بدبخت زنت صبحا که تو رو می بینه که یه راست راهیه اون دنیا میشه.

با اخم برگشت سمتم و گفت:

– چه خبرته صبح اول صبحی خونه رو گذاشتی رو سرت؟

با حرص گفتم:

– دارم میرم آرایشگاه؛ امریه؟

– نخیر! شرتون کم برید بهتر. تو می خوای بری آرایشگاه عروس بشی چه انقدر داد می زنی؟ منو از خواب بیدار کردی.

– بیا برو پایین ببین همسنات دارن عروسی می کنن. تو هنوز نگران خوابتی؟

– اگه منظورت از همسن پدرامه که اونم زده پس کله ش. طناز بیا برو جون اون ناخنات که عاشقشونی هم جیغ نکش.

بدون این که بهش توجه کنم رفتم توی اتاقم و لباس پوشیدم و زدم بیرون. از پله ها که می اومدم پایین پدرام رو دیدم که روی کاناپه نشسته بود سرشم به پشتی مبلتکیه داده بود. بهش سلام کردم که چشماشو باز کرد.

– سلام.

– سلام عروس خانوم.

یه لحظه توی دلم یه جوری شد اما بهش توجهی نکردم. برگشتم و گفتم:

– بریم.

یه نگاه بهم کرد و گفت.

– اول صبحانه بعد می ریم.

– نمی خورم بریم.

– طناز خانوم ضعف می کنی.

– نمی کنم.

– ای بابا باز داری لجبازی می کنی. تا نخوری نمی ریم.

ناچار رفتم سمت آشپزخونه. خبری از مامان نبود. ظاهراً خواب بود. ببین تو رو خدا منو بیدار کرد خودش خوابید. صبحانه رو خوردم و آماده شدم که بریم. توی ماشین هم سعی کردم بیدار بمونم که صدای پدرام این کار رو برام آسون کرد.

– کسی باهات نمیاد؟

– نه! ما رسم داریم که عروس تنها بره آرایشگاه.

– آهان! ساعت چند بیام دنبالت؟

– پدرام؟

– هوم؟

هوم و مرگ! پسره ی دیوونه.

- زبون نداری؟

- چطور؟

- قشنگ بگو بله.

داشتم نگاش می کردم که احساس کردم یه لحظه یه چیزی شبیه لبخند اومد روی صورتش اما زود پاک شد.

- بله؟!

- تو واقعاً می خوای با من ازدواج کنی؟

برگشت چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- شک داری؟

- تنها کسی که نمی خواستم باهاش ازدواج کنم تو بودی.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- منم کشته مرده ی ازدواج با تو نبودم.

دیگه تا آرایشگاه حرفی نزدیم. جلوی در آرایشگاه پیاده شدم که گفت:

- طناز؟

نمی دونم چرا طناز گفتناش یه جور دیگه بود. به هر حال گفتم:

- بله؟

- هر موقع باید بیام دنبالت؛ یه خبر بده؟

- اوکی!

- کاری نداری؟

همون طور که پیاده می شدم گفتم:

- از اولم نداشتم.

تنها صدای که شنیدم این بود.

- بچه پررو!

بهش اهمیت ندادم و رفتم سمت آرایشگاه .خداحافظیم نکردیم. واجب نبود که! پس بی خیال زنگ در رو زدم و رفتم تو.

ساعت حدود دو و نیم بود که کار من تموم شد. به پدرام زنگ زدم که دیگه راه بیفته و خودمم رفتم لباس بپوشم. از اتاق مخصوص پوشیدن لباس اومدم بیرون و رفتم جلوی آینه. باورم نمی شد این من باشم به کل تغییر کرده بودم. موهام که همه فر درشت شده بود. تاجمو مثل یه تل زده بودن به موهام. همه موهام بالا بود و از پشت فر شده، پایین تاجمم جوری زده بودن که انگاری این بردتشون بالا ولی صورتم حسابی تغییر کرده بود. یه آرایش دودی با حال سوسنی که چشمامو مخملی نشون می داد. رژ و رژ گونه هامم به رنگ صورتی بود به نظر

خودم فوق العاده شده بودم. لباس عروسمم یه لباس دکلته که بالاش کار شده بود و دامن پف دار داشتم. به خودم نگاه می کردم که دختری اومد و گفت:

- طناز خانوم کیه؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- بفرمایید؟

یه لبخند زد و گفت.

- آقای داماد اومدن.

مسئول آرایشگا رو به دختر گفت:

- راهنمایشون کن داخل.

منتظر شدم تا پدرام بیاد داخل. همه اون منطقه رو ترک کردن که دیدم خوش تیپ تر از همیشه اومد داخل به همراهش یه خانوم فیلمبردار هم اومد داخل. سرشو آورد بالا. تعجب رو تو چشماش دیدم. یکم خیره نگاه کرد و بعد از اون دست گل رو داد دستم و حجاب رو انداخت روی سرم. با هم اومدیم بیرون و رفتیم سمت آتلیه. وقتی رسیدیم آتلیه ساعت حدود سه بود. بعد از این که این عکاس خوب منو چسبوند به پدرام دیگه بی خیال شد و گفت که کار تمومه. با هم رفتیم سمت باغ.

به محض این که ماشین ایستاد از کوچیک و بزرگ اومدن واسه تبریک. بعد از این که تبریک گفتن تموم شد و اجازه ی وارد شدن بهمون دادن، رفتیم سمت جایگاه و نشستیم. یه چند ساعتی بود که اومده بودیم و از بس ملیکا مجبورم کرده بود برقصم دیگه جونی توی پاهام نبود. نشسته بودم داشتم با یکی از دخترای فامیل حرف می زدم که فرح صدام زد.

- طناز جان؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- بله؟

- عزیزم تو و پدرام هنوز رقص دو نفره نداشتین، بلند شو تا من پدرام رو پیدا کنم.

اومدم مخالفت کنم که فرح گفت:

- اینم از پدرام داره میاد این سمت.

رد نگاهشو دنبال کردم که دیدم بله آقا پدرام سرخوش داره میاد این سمت و نمی دونه چه خوابی واسش دیدن. بدبخت وقتی دید داریم نگاهش می کنیم یه لبخند دندون نما زد و به سرعت قدماش اضافه کرد.

- به ببین کی این جاس امروز ما شما رو ندیدیم فرح بانو.

فرح همین طور که می خندید گفت:

- شما امشب لازم نیست کسی رو ببینی فقط باید ملکه ی خودتو ببینی اونم که چیزی کم نداره.

پدرام یه نگاه به من انداخت و گفت:

- اون که به چشم! مگه میشه ازشون چشم برداشت؟

نمی دونم چرا اما یه لحظه احساس کردم صورتم قرمز شد و بدنم گرم شد. باورم نمی شد این تعریف الکی پدرام انقدر روی من تاثیر بگذاره. فرح بیشتر از این نذاشت احساسم جلوتر بره و گفت:

– بسه انقدر نمک نریز! بیاید برید با هم برقصید.

پدرام چشماشو بست و گفت:

– چشم الان میایم.

رو کرد سمت من و گفت:

– بریم خانومی.

یکم نگاهش کردم. دستشو آورد جلو و گفت:

– بیا کمکت کنم.

دستمو گذاشتم توی دستای گرم پدرام و با هم راهی شدیم وسط پیست. همه رفتن کنار دست پدرام حلقه شد دور کمرم. آهنگ زده شد. شروع کردم. دیگه توی دنیای خودم نبودم. احساس می کردم پدرام امشب بیشتر از هر شب دیگه عطر زده. بیشتر از هر وقت دیگه گرمه. نمی دونم اما امشب پدرام فرق کرده بود یا شایدم من فرق کرده بودم! نمی دونم فقط وقتی به خودم اومدم که همه داشتن دست می زدن. دیگه تا آخر مجلس حواسم سر جاش نبود. همه فکرم رفته بود سمت این که چرا دیگه تصمیم ندارم پدرامو خفه کنم. از ادامه ی مجلس تنها یه چیز یادمه اونم دستای بود که با قدرت تمام داشت دستای منو فشار می داد اونم به خاطر این که سر درد امانشو بریده بود.

– الان حالت خوبه؟

پدرام یه نفس عمیقی کشید و گفت:

– طناز اینا الان که منو تو رو برسونن می خوان بیان تو.

نفسمو پرصدا دادم بیرون و گفتم:

– فکر نکنم.

– سرم درد می کنه کاش تنهامون بذارن.

بهش نگاه کردم. بازم سر درد داشت. ایستاد. از ماشین پیاده شد و اومد سمت من و در رو برام باز کرد. از ماشین اومدم پایین و ایستادیم جلوی در خونه ی پدرام. تقریباً همه مهمونا رفته بودن و فقط نزدیکا بودن. بابای من و پدرام اومدن جلو. بعد از این که آرزوی خوشبختی کردن رفتن عقب. طاها اومد جلو و گفت:

– مواظب باشید بچه ها کار بدی ازتون سر بزنه یعنی بدبختید.

پدرامم در جوابش گفت:

– خجالت بکش طاها!

– خود دانید! فعلا خوش باشید.

بعد از این که طاها ما رو نصیحت کرد، همه رفتن و من موندم و پدرام. رو کرد به من و گفت:

– خوش اومدی!

- ممنون!

راه افتادیم سمت آسانسور و رفتیم طبقه ی ششم. کنجکاو بودم ببینم خونش چه شکلیه. تا به الان نذاشته بودن که من رنگ این جا رو هم ببینم. در خونه رو باز کرد و رفت کنار.

- بفرمایید!

دامن لباسمو گرفتم بالا و رفتم داخل. رو به روی در ورودی دیوار بود. مجبور بودی بپیچی سمتی که یه راهرو بود. یکم که می اومدی جلو یه سالن ال مانند بود. دست چپ راهرو نشیمن بود که با یه دست مبل مخمل زرشکی و یه ال سی دی پر شده بود. سمت راست راهرو در آشپزخونه بود که اپنش به سمت پذیرایی بود. رو به روی نشیمن یه سالن دیگه بود که میز ناهار خوری کنارش بود و اون طرفش هم مبل های سلطنتی بود. کنار نشیمن هم یه راهرو بود که اتاقا و حمام و دستشویی داخلش بود. بعد از این که خوب به همه جا نگاه کردم برگشتم سمت پدرام و گفتم:

- خب خونه ی خوبیه! من داخل اتاق خودمون می خوابم توام یه جایی بخواب؛ اوکی؟

- می دونم خونم خوبه لازم نبود بگی! در ضمن صبح مامان اینا میان واسه این که تو رو ببرن حمام و ...

دیگه ادامه نداد. می دونستم چی می خواد بگه اما ملیکا از قبل هماهنگ کرده بود. امشب یه ملافه گذاشته بود داخل اتاق من، واسه همین گفتم:

- نگران نباش، شب خوش!

و رفتم سمت اتاق خوابا.

رفتم توی اتاق یه نگاه به کلش انداختم. تخت و میز آرایش و پاتختی ها همه به رنگ قهوه ای بود. کاغذ دیواری اتاق نسکافه ای بود با گلای قهوه ای. روی تخت پر از گلبرگ های پر پر شده رز قرمز بود. آباژورها کنار تخت روشن بودن و عکس من و پدرام زیرش بود. یه اتاق رویایی بود واسه یه زوج خوشبخت نه منو پدرام! موهامو باز کردم. با بدبختی لباسو از تنم در آوردم. روتختی که پر از گل بود رو پرت کردم روی زمین و ملافه ایی که ملی داده بود رو انداختم روی تخت. لکه ی وسطش حالمو به هم می زد واسه همین جمع کردم و انداختم کنار. لباس خواب قرمزی که واسم آماده کرده بودن رو پوشیدم و شیرجه زدم توی تخت و دیگه نفهمیدم چی شد.

صبح با صدای ملیکا از خواب پریدم. خدایا نوکرتم نمی شد منه تازه عروس رو به یه صدای یه نفر دیگه بیدار می کردی. آه بخشکی شانس!

- طناز بلند شو برو حمام.

- ملی بذار بخوابم.

- بلند شو دیگه باید از این چیزای مقوی هم بخوری.

با بی حالی بلند شدم. یه نگاه به ساعت انداختم؛ نه صبح بود. رو کردم سمتش و گفتم:

- سلام.

- صبحت بخیر و شادی. بوس به پدی ندادی یا دادی؟

یه چشم غره بهش رفتم که گفت:

- خب به منم می تونی بدی.

بازم فقط بهش نگاه کردم که گفت:

- آه خوردی منو، تقصیر منه که کارتو راه انداختم.

خندم گرفته بود. از روی تخت اومدم پایین و لباس عوض کردم و رفتم بیرون. خاله، مامان، پدرام، مهناز و فرح توی سالن بودن. یه سلام به همه کردم که مهناز جون گفت:

- مبارک باشه عروسم.

- ممنون مامان.

اومدم بشینم که دیدم تنها جای خالی کنار پدرام بود، رفتم سمتش که دستشو باز کرد و منو کشید توی آغوشش. صدای خنده مهناز جون بلند شد و گفت:

- هنوز پسرم سیر نشده.

پدرام فقط لبخند زد و آروم کنار گوش من گفت:

- دیشب خوب خوابیدی؟

- آره.

- بلند شو برو صبحانه آوردن بخور.

- اوکی برم دوش بگیرم بیام.

- واسه چی؟

- بابا خیر سرم عروس بودم دیروز، تو الان منو می بینی وحشت نمی کنی؟

- نه!

- مگه میشه آرایشم پخش نشده؟

خندید و گفت:

- نخیر سر جاشه.

- غیر ممکنه.

- پاشو برو نگاه کن.

- به هر حال سرم داره می ترکه از بس چیز میز روشه. برم و بیام صبحانه می خوریم.

- باشه برو.

بلند شدم و گفتم:

- با اجازه همگی من برم دوش بگیرم.

مامان گفت:

- برو دخترم زودم بیا که شوهرت گرسنه س.

- چشم با اجازه، یه موقع نریدا.

- باشه برو.

رفتم حمام و یه دوش یه ربع گرفتم و تا می تونستم سرمو شستم. اومدم بیرون و رفتم سمت میز آشپزخونه. هنوز مامان اینا بودن ولی وقتی ما نشستیم به صبحانه خوردن اونا هم رفتن. چون شب قبلش غذا نخورده بودم و الانم حمام بودم حسابی خوردم. پدرامم بدبخت فقط با تعجب نگاهم می کرد بعد از اون گفت:

- نه مثل این که دیشب یه خبرایی بوده؛ توی اون اتاق پسر آورده بودی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- هان!؟

- هان و کوفت! چیه هی هان هان می کنی خودتو به کوچه علی چپ می زنی؟

از سر میز بلند شدمو گفتم:

- خودت میز رو جمع کن.

چشماش دیگه از این بازتر نمی شد.

- چیه؟ خب جمع کن.

- الحق که پررویی.

خم شدم روی میز و گفتم:

- تازه اولشه من دست به سیاه و سفید نمی زنم.

یکم نگام کرد و گفت:

- طناز حالم خوب نیست.

یه خنده عصبی کردم و گفتم:

- باز شروع شد؛ سر دردای آقا باز شروع شد. آقا پدرام برو واسه کسی ناز کن که خریدار نازت باشه نه منی که ازت بیزارم؛ فهمیدی. دیگه حنات واسه من رنگی نداره آقا.

بعد از این حرف به سرعت باد رفتم سمت اتاق و درو محکم بستم. نشستم روی تخت و پاهامو عصبی تکون می دادم. یه چند دقیقه ای گذشته بود که صدای شکستن یه چیزی منو وادار کرد برم سمت صدا. اومدم از اتاق بیرون. از راهرو که خارج شدم دیدم پدرام جلوی میز وسط سالن نشسته و چشماش بسته بود. گلدون روی میز نبود. رفتم طرفش و گفتم:

- پدرام؟

- به خدا حالم خوب نیست، اگه می تونی قرص هامو بیار.

بغض گلوم رو گرفته بود. به خاطر اشک توی چشمام، چشمام تار می دیدن. نالیدم:

- کجاس؟

- توی اتاق کنار مال تو، توی کیفم.

با سرعت رفتم داخل اتاق .کیفشو برداشتم و همه ی وسایل داخلشو خالی کردم بیرون. چهار بسته قرص ریخت روی فرش. همه رو برداشتم رفتم بیرون. دستام می لرزید. دادم بهش و رفتم آب بیارم. آب رو آورم دادم دستش که احساس کردم دیگه نفسم بالا نمیاد. بغضم شکست و اشکم سرازیر شد. می دونستم به خاطر بحثا الان این طوری شد. با شرمندگی گفتم:

– به خاطر الان این طور شدی؟

یه پوزخند زد و گفت:

– نه، دیگه داره این مریضی دیوونم می کنه.

– نه تنها تو، منم دارم دیوونه میشم از دستش.

– تو دیگه چرا؟

– چون بهم نمیگی چی شدی.

– دوست داری بشنوی؟

با کمال میل گفتم:

– آره.

– پس بشین تا بگم.

– بذار این جا رو تمیز کنم.

– لازم نیست از فردا یه نفر میاد واسه کارای خونه اون انجام میده.

به پاش که شیشه رفته بود داخلش نگاه کردم. رفتم جعبه ی کمک های اولیه رو آوردم و اومدم پانسمان کنم که گفت:

– بده خودم انجام میدم.

– خودم انجامش میدم.

– طناز من که می دونم تو از خون بدت میاد، از دست زدن به پای دیگران چندشت میشه پس بده من.

باورم نمی شد. اینا رو کسی نمی دونست. چطور پدرام می دونست؟ نگاهش کردم که بهم لبخند زد و گفت:

– اگه می خوای بدونی بشین.

نشستم و سراپا گوش شدم که بفهمم پدرام چیش شده که با یه آه شروع کرد به گفتن.

– دقیق اگه بخوام بگم خسته کننده میشه یه خلاصه واست میگم. باشه؟

کلافه شدم بودم دیگه. عصبی گفتم:

– بابا هرچی می خواد باشه تو فقط بگو، خلاصه و کاملش فرق نداره؛ فقط بگو!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

– ناراحتت می کنه.

دیگه خونم به جوش اومد:

– پدرام نگی بیشتر ناراحت میشم.

با خنده گفت:

- بعد که بهت میگم فضول ناراحت میشی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اصلاً نگو آه، مهم نیست.

یه قهقهه زد و گفت:

- خانوم قهر کرد.

با ناراحتی جوابشو دادم:

- خب نمیگی اعصاب آدمو داغون می کنی.

- از سه الی چهار ماه پیش شروع شد، سر ساختمون بودم واسه پروژه ی مهر؛ یادته که رفته بودم مازندران. سر درد داشتم جوری که نه با قرص و نه با هیچ چیز دیگه هم خوب نمی شد. هر کار می کردم سر درد می گرفتم. عطر می زدم سرم درد می گرفتم. بحث می کردم بازم درد می گرفت. دیگه عادت کرده بودم اما به همین جا ختم نشد. آروم آروم شده بود عادت هر روز و هر ساعت که سر درد داشته باشم. یه روز سر ساختمان بودم که سرم گیج رفت. اول فکر کردم واسه ارتفاعه اما بازم اتفاق افتاد. انقدر این علایم اومد که دیگه دیوونه شده بودم. رفتم دکتر. واسم کلی عکس از سر و سیتی اسکن نوشت. توی شهر غریب افتاده بودم در به در دنبال عکس و بیمارستان. توی همون مراحل بود که کم کم چشمام هم سیاهی می رفت تا این که جواب آماده شد. همش پیش خودم گفتم چیزیم نیست منو چه به مریضی مگه میشه من مریض باشم اما... وقتی جوابو گرفتم فهمیدم مریضی و مرگ یه قدمیه آدمه!

به این جا که رسید دیگه ادامه نداد اما من منتظر چشم به دهنش دوخته بودم. برگشت سمت من و گفت:

- راستی امروز ناهار چی بخوریم؟

با حرص و صدای بلند گفتم:

- پـــدرام!

با خونسردی گفت:

- چیه بابا؟ خب میگم ناهار چی بخوریم؛ بده؟

تند گفتم:

- ادامش رو بگو.

- چه خوششم اومده.

یکم نگاهش کردم و گفتم:

- تو رو خدا.

- خلاصه جواب رو گرفتم و رفتم پیش دکتر که حرف آخرو زد و گفت من تومور مغزی دارم.

باورم نمی شد. پس همه این سر دردا و این حالتا واسه ... احساس کردم خودشم بغض کرده. چشماش بسته بود. معلوم بود یادآوریش داره عذابش میده. حال خود منم زیاد تعریفی نداشت. آروم گفتم:

- اگه اذیتت می کنه می خوای دیگه نگی.

سرشو آورد بالا. خدای من باورم نمی شد که چشمای طوسی پدرام بارونی شده بود. با یه صدای تحلیل رفته گفت:

- باورم نمی شد که مریض باشم.

صداش بغض دار بود و آماده ی گریه:

- اومدم تهران به طاها گفتم و هر دو افتادیم دنبالش.

یه قطره اشک از چشمش اومد پایین:

- خیلی تلاش کردیم اما تومور من خیلی خطرناکه چون جای حساسیه.

ناخودآگاه گریه کردم؛ واسه غم پدرام گریه کردم و گفتم:

- کجا هست این تومور؟ اصلاً اسمش چیه؟

- مننژیوم روی نزدیک عصب اپتیک به خاطر همین جراح ها نمی تونن کاری کنن.

دیگه نمی ترسیدم جلو پدرام گریه کنم. بغضم سنگین شده بود. اونم داشت قطره های اشکش بیشتر و تندتر می شد. دلم واسش می سوخت اما نمی خواستم فکر کنه دارم بهش ترحم می کنم.

- مگه میشه نشد کاری کرد؟

قطره های اشکش دلمو ریش می کرد.

- آره به خاطر این که اگه یه ذره اشتباهی برداشته بشه بینایم کامل مختل میشه.

- نابینا بشی بهتر از این که ...

دیگه ادامه ندادم. نمی خواستم بگم بمیری. می ترسیدم! حتی گفتنشم سخت بود.

یه لبخند زد و گفت:

- غرورم اجازه نمی ده. من بین مرگ و نابینا بودن مرگ رو انتخاب می کنم.

گریم شدت گرفت. با عجز گفتم:

- مادرت چی؟

اشکشو پاک کرد و گفت:

- به خاطر اون بود که حاضر به ازدواج با تو شدم.

با اون چشمای طوسی و بارانیش زل زد تو چشمای من و گفت:

- طناز خیلی سخته آدم بدونه دیر یا زود نوبت مرگشه، خیلی سخته آدم بدون این که به معشوقش برسه بمیره. وقتی فهمیدم دیگه هیچ امیدی نیست به زنده موندنم دیوونه شدم. دنیا روی سرم خراب شد؛ می فهمی؟

دیگه چشمه ی اشکش باز شده بود. انگار می خواستن تلافی کنن و هیچ جوری کم نمی آوردن.

- می خوام زندگی کنم بدون ترس از این که شاید فردا شاید یک ساعت دیگه یا شاید یک دقیقه دیگه نتونم زنده بمونم. خیلی سخته که آدم ...

دیگه گریه مجال واسه ادامه نداد بهش. آروم نمی شد. گریش دیوونم کرده بود. گریه ی پدرام، سخت ترین مردی که می شناختم و دیده بودم! صدای ضجه زدنش توی خونه پخش شده بود. من که بدتر از اون شده بودم. بدون این که اختیار کارای خودمو داشته باشم رفتم سمتش دستشو گرفتم و گفتم:

– مگه دنیا به آخر رسیده پدرام؟ این طور گریه نکن.

سرشو آورد بالا. ناخودآگاه بغلش کردم. دوسش داشتم. نمی خواستم یه خار به پاش بره. خیلی وقت بود که دیگه دلم نمی خواست اذیتش کنم. مثل طاها بود برام. دیگه دشمنم نبود برادرم بود.

– طناز دارم داغون میشم، دیگه نمی دونم چی کار کنم. از همه دنیا خسته شدم. دیگه دلم نمی خواد ماسک بی تفاوتی بزنم. دلم نمی خواد بخندم و شاد باشم تا دیگران نفهمن که چی شده؟ که چه بلایی سرم اومده؟ مامان که گفت ازدواج کن به خودم گفتم کدوم دختری رو بدبخت کنم. من که از فردای خودم مطمئن نیستم کی رو اسیر خودم بکنم.

حلقه ی دستش که به کمرم بود تنگ تر شد.

– طاها که گفت تو رو بگیرم از خودم بدم اومد اما در کمال ناباوری تو قبول کردی. نمی خواستم اذیتت کنم اما ...

بازم گریه بود که نذاشت ادامه بده. می دونستم خیلی بهش فشار اومده که این طوری جلوی من داره اشک می ریزه. سرمو بلند کردم. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

– آروم باش. مرد که گریه نمی کنه!

سر جای قبلش نشست و گفت:

– من که دارم می میرم؛ دیگه چیزی واسم مهم نیست.

– پدرام این حرفو نزن. تو باید قوی باشی.

یکم نگاهم کرد و گفت:

– با چه امیدی؟

– به امید این که یه روزی بچت بهت بگه بابا!

– طناز دارم میگم راه درمانم نیست.

– تو نباید انقدر ناامید باشی. می تونی از ایران بری بیرون.

اشکایی که روی گونش بود رو پاک کرد و گفت:

– شاید منم جای تو بودم همین حرفا رو می زدم.

بهش لبخند زدم و گفتم:

– من کمکت می کنم.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

– تو تنها کمکی که می تونی به من بکنی دیگه باهام کل کل نکن.

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

- نوچ نمیشه!

متعجب گفت:

- میشه بپرسم چرا؟

لبمو تر کردم و گفتم:

- به هزار و یک دلیل.

خندید و گفت:

- حالا شما اون یکی رو بگو!

- به این دلیل که قیافت خنده دار میشه وقتی اذیتت می کنم.

چشماشو بست و گفت:

- قانع کننده نیست.

یکم فکر کردم و گفتم:

- اوم خب به یه دلیل دیگم هست!

با خنده گفت:

- چی دیگه؟

- به این دلیل که توام اذیت می کنی، اذیتت می کنم.

با خنده زل زد توی چشمام که دلم یه جوری شد.

سرمو انداختم پایین که گفت:

- ناراحت که نشدی؟

سریع سرمو آوردم بالا گفتم:

- نه ... نه اصلاً.

با خنده گفت:

- چه سوال بی ربطی! معلومه که ناراحت نمیشی. تو آرزوی مرگ منو داری.

یه جوری شدم. از این که این طور فکر می کرد ناراحت شدم.

- نه پدرام این طور فکر نکن من فقط ... فقط بعضی موقع ها ...

گیج شده بودم. چی بگم؟ همین طور گیج دنبال دلیل می گشتم که گفت:

- شوخی کردم بابا! می دونم تو دختر خوبی هستی.

یه پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- پس چی فکر کردی!؟

با خنده گفت:

– حالا ناهار چی بخوریم دختر خوب.

– ماشاا... همین الان صبحانه خوردیم.

یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

– ساعت دوازده ظهر شده.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– یعنی از اون موقع تا حالا تو انقدر حرف زدی!؟ خوبه کف نکردی.

حالا دیگه صدای خندش بود که توی کل سالن پیچیده بود. کاش همیشه همین قدر شاد بود.

– حالا چی بخوریم؟

– مهناز جون می گفت شکمویی من باورم نمی شد.

فقط نگاه می کرد، حرف نمی زد. وقتی دیدم جواب اون تیکه ی منو نداد گفتم:

– ظاهراً واقعاً گرسنه ای. داری با چشمات منو می خوری.

یه لبخند زد و گفت:

– بلند شو برو ناهار درست کن، مثلاً زن خونه ای.

– قاعدتاً باید امروز مامان جنابعالی ناهار مهمونمو می کرد.

– من گفتم که نکنه.

– شما واسه خودت گفتی! حالا ناهار چه کنیم؟

ابروهاشو انداخت بالا. شیطون گفت:

– شما درست می کنی و می خوریم.

منم چشمامو ریز کردم و گفتم:

– تو خواب ببینی من واست غذا درست کنم!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

– حالا بگو چه کنیم. گرسنمه! صبحانه رو که همه رو تو خوردی.

بچه پررو شیطونه می گفت بزنم لهش کنم، بی ادب. با اخم گفتم:

– مگه من جلوی تو رو گرفته بودم نمی ذاشتم بخوری. می خواستی بخوری. الانم خودت پاشو غذا درست کن.

روی مبل جا به جا شد و بعد یکم فکر با یه نیش باز گفت:

– طنی بیا حاضری بخوریم.

یاد یه فیلم افتادم که آقا باید آشپزی کنه بعد به خانومه میگه بیا حاضری بخوریم خانومم نامردی نکرد گفت بلند شو حاضری رو حاضر کن. خیلی خنده دار بود. حقش به پدرامم همینو بگم. رو کردم به پدرام و گفتم:

– خب پاشو حاضری رو حاضر کن.

با اخم گفت:

- پس من تو رو واسه چیم گرفتم؟

- نمی دونم!

یه خمیازه ی بلند کشید و روی کاناپه که خودم و خودش روش نشسته بودیم اومد بخوابه که با داد گفتم:

- نه نخوابیا!

همون طور توی راه موند. با چشمای متعجب برگشت سمت منو گفت:

- چرا؟

سرمو اندختم پایین و گفتم:

- بذار من برم بعد.

یکم نگاهم کرد و گفت:

- پاشو برو.

از روی مبل اومدم پایین. رفتم سمت تلفن و زنگ زدم پیتزا فروشی تا ناهار برامون بیارن.

****

- پـــــــدرام؟

- بعـــــله؟

- حوصلم سر رفته.

- الان میام بیرون دیگه.

بازم زدم به در حمام و گفتم:

- از یه دختر بیشتر معطل می کنی.

صداش اومد که گفت:

- دو دقیقه برو بشین من اومدم.

یه لگد زدم به در و رفتم سمت سالن. دو هفته س که داریم با هم زندگی می کنیم. پسر خیلی خوبیه البته اگه باهاش راه بیای. کاری نمی کنم که احساس کنه دارم بهش ترحم می کنم اما خب مواقعی که حالش بد میشه کنترل اعمالمو ندارم. از خیر ماه عسلمون گذشتیم و گفتیم بعد می ریم. همه مهمونی و این چیزایی که واسه عروس داماداس رو هم توی همین دو هفته بعضیا رو رفتیم. صدای در که اومد با صدای بلند گفتم:

- چه عجب اومدی؟ خوبه هر روزم میری حمام.

بدون حرف رفت سمت اتاقش و درو بست. همیشه از جمعه ها بدم می اومد. حوصلم سر می رفت. از بس به جون پدرام غر زدم زنگ زد به طاها قرار شد بریم شهربازی. مثل این بچه ها شده بودم. از بس این پدرام بزرگونه رفتار می کنه. وقتی همه ی کارا اوکی شد به ملی هم یه اس دادم که بیاد اونم گفت باشه. ملت بیکارنا منتظره یه اشارن.

- بریم.

یه نگاه کردم بهش. اوف ترکونده بود. خدایی خیلی خوش تیپ شده بود. یه تی شرت طوسی همرنگ چشماش پوشیده بود با یه شلوار کتون مشکی. موهاشم یه مدل خیلی خوشگل زده بود. بهش گفتم:

- پدرام سرما نخوری؟

نشست کنارم و گفت:

- نه بابا! بذار کفشامو بپوشم بریم، اوکی؟

بوی عطرش دیوونه کننده بود. داشتم مست بو می شدم که سنگینی نگاهشو احساس کردم. نگاهش کردم که گفت:

- یه خواهش ازت بکنم؟

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

- مانتوت رو عوض کن.

ابروهام رفت بالا و گفتم:

- واسه چی؟

چشماشو بست و گفت:

- نمیشه نپرسی؟

- نه باید حتما بدونم.

- یقت خیلی بازه.

شالمو انداختم روش و گفتم:

- الان دیگه خوب شد.

کلافه دستشو کشید توی موهاش و گفت:

- مانتوت مشکیه بدنت سفید یکم شالت بره اون طرف مشخص میشه، مخصوصاً الان که داریم می ریم شهربازی.

مانتومو دوس داشتم. می خواستم همینو بپوشم. سرتق گفتم:

- می تونن نگاه نکنن.

با چشمای گشاد شده گفت:

- تو می تونی بری به مردا بگی به من نگاه نکنید؟

خدایی راست می گفت یه پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- اینو زودتر می گفتی.

بلند شدم رفتم طرف کمدم. اونو از تنم درآوردم. زیرش یه تاب قرمز پوشیده بودم. ایستادم جلو کمد و همین طوری به لباسام نگاه می کردم که یه دستی اومد رفت تو کمد. به دستام نگاه کردم هر دو دست به سینه بودن، پس دست مال کی بود؟ برگشتم که خوردم به یه دیوار گوشتی طوسی. بازم بوی عطرش داشت دیوونم کرد. تقریباً تو بغلش بودم. هول کردم. اومدم یه قدم برم عقب که پام به لبه ی کمد گیر کرد و نزدیک بود برم توی لباسام که یه دستی تو هوا گرفتم کشیدم بالا که بازم رفتم توی بغلش. صداش از کنار گوشم اومد که گفت:

– حواست کجاست؟ نه فهمیدی دو ساعت در زدم و نه فهمیدی اومدم تو و نه این که پشتت کمده.

به سمت صدا چرخیدم که که بینیم نرم خورد به بینیش. با این حرکت چشمای پدرام بسته شد. رفت عقب و نشست روی تخت. دستشو کشید روی موهاش و گفت:

– یه چیزی بپوش و بیا بریم.

خودش زودتر از اتاق رفت بیرون. اون همه نزدیکی باورم نمی شد. نفسام تند شده بود و موقعیتمو فراموش کرده بودم. اصلاً یادم رفته بود واسه چی این جام. یکم به مانتوهام نگاه کردم که باز برخوردمون یادم اومد. سرمو به چپ و راست تکون دادم. سریع یه مانتوی فیروزه ای انتخاب کردم و رفتم بیرون.

از اتاق اومدم بیرون. خجالت می کشیدم که توی صورت پدرام نگاه کنم. یه جورای خودمو مقصر می دونستم. با این که ما کاری نکرده بودم اما نمی دونم چرا ازش خجالت می کشیدم.

– آماده ای؟

فقط سرمو تکون دادم و راه افتادیم سمت در. توی آینه ی آسانسور وقت کردم خودمو ببینم. یه شلوار کتون مشکی با یه مانتو فیروزه ای البته اول مشکی بود که پدرام گفت عوض کن و الان شد فیروزه ای و یه شال مشکی که طرح دار بود با آل استارای مشکی اسپرت بود. تیپم رو دوست داشتم. با صدای نازک خانومی که گفت پارکینگ هر دو از آسانسور خارج شدیم. نشستم توی ماشین و چشمامو بستم. پدرامم راه افتاد.

– طناز خانوم؟ طناز بلند نمیشی؟ رسیدیم.

آروم چشمامو باز کردم. نور چراغ شهرداری چشمامو اذیت کرد اما من سمج تر بودم. برگشتم سمت صدا که پدرام با یه لبخند عریض گفت:

– پیاده شو.

خودش زودتر اومد پایین منم کیفمو برداشتم و زدم بیرون. داشتم توی کیفم دنبال گوشیم می گشتم. همین طورم واسه خودم می رفتم که یهو یکی کمرمو گرفت کشید عقب. کپ کردم، از حرکت ایستادم. می دونستم چشمام چهار تا شده و حنجره ی مبارکم داره آماده جیغ زدن میشه که یه صدای کنار گوشم گفت:

– دختر سکتم دادی.

برگشتم سمتش. رنگش پریده بود. گفتم:

– چی شد؟

چشماشو به اندازه یک ثانیه بست و گفت:

- داشتی می رفتی زیر ماشین!

با خشم گفتم:

- خدا نکنه زبونتو گاز بگیر.

دیدم همین طوری داره نگاهم می کنه با حرص گفتم:

- بگو خدا نکنه.

با خنده جواب داد:

- خدا نکنه اما حالا کجایی؟ هنوز خوابی؟

یه پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- به تو ربطی نداره.

اومد کنارم و دستمو گرفت و گفت:

- خوبه تو خونه کار هم نمی کنی انقدر خسته ای.

چشمام داشت از زور تعجب می زد بیرون. هم به خاطر حرفش هم دستش. از خیابون که رد شدیم دستمو کشیدم بیرون و گفتم:

- مگه بچه ی دو سالم دستمو می گیری؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

- نه دو ساله نیستی اما دلم نمی خواد قبل از این که با تومورم راهی اون دنیا بشم تو منو سکته بدی و بکشیم.

اومدم بهش بگم آخه تو رو سننه که صدای طاها اومد.

- چه عجب اومدید؟

ملیکا هم با ذوق گفت:

- وای طنازی دلم برات تنگ شده بود.

فقط بهش چشم غره رفتم که گفت:

- دوباره چشماتو چپ کردی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- طاها این ملی رو ببر تا لهش نکردم.

طاها یه نگاه به من و یه نگاه به ملیکا انداخت و گفت:

- شما دو تا نمی تونید خوب باشید؟

رو کرد به پدرام و گفت:

- نگاه تو رو خدا عین عروس و خواهر شوهر به جون هم می پرن.

ملیکا دست به سینه با حرص و رو به طاها گفت:

- خدا رو شکر من داداش ندارم.

می دونستم طاها واسه چی این مثالو زد. بهشون اهمیت ندادم. از کنار هر سه تاشون گذشتم و وارد شهر بازی شدم. از صدای جیغ و شادی مردم ذوق مرگ شده بودم که بچه ها اومدن و شروع کردیم به بازی کردن. تقریباً همه رو رفته بودیم مونده بود فقط رنجر. با ذوق گفتم:

- پدرام من برم تو صف یا تو؟

همون طور که با طاها از ما دور می شد گفت:

- تو برو تو صف با ملیکا. من و طاها الان میایم.

با ملی ایستادیم تو صف که گفت:

- اذیت که نمیشی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه بابا پسر خوبیه اما اگه باهاش خوب باشی.

شیطون نگاهم کرد و گفت:

- وایسا ببینم. نکنه خبرای شده؟ هان؟ بگو ببینم بلا گرفته چی شده که پدرام خوب شده؟

هنوز به ملیکا و طاها نگفته بودیم که من از تمام ماجرا خبر دارم واسه همین نفسمو پر صدا دادم بیرون و گفتم:

- نه بابا چه فکرایی می کنی.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- این نفس کشیدن تو یعنی آره.

واقعا خبری بود؟ نه خبری که نبود پس من چرا نفسمو این طوری دادم بیرون. خیلی وقت بود که دیگه به عاشق کردن پدرامم فکر نکرده بودم. نمی خواستم چیزی باعث بشه مرگ واسش سخت بشه. دهنتو ببند طناز خدا نکنه طوری بشه یا اتفاقی بیفته باید امیدوار بود نه ناامید.

- الـــو؟ کجا رفتی طناز؟ بعد هم میگی خبری نیست!

به خودم اومدم. تند و هول گفتم:

- ببخشید حواسم نبود. پس پسرا کجان؟

ملیکا با شک بهم نگاه کرد و گفت:

- خیرا! تو یه چیزیت هست.

از دور دیدم پسرا دارن میان. تند گفتم:

- ول کن بابا. پسرا اومدن.

اونم دیگه هیچی نگفت و ساکت موند. نوبت ما شده بود. سوار شدیم. من و ملی وسط نشستیم و دو تا پسرا کنارمون. ناخودآگاه دستم رفت به سمت دست پدرام که بین راه پشیمون شدم و اومدم بکشمش کنار که خود پدرام دستمو گرفت و گذاشت روی دسته صندلیش دست خودشم روش بود که یهو گفت:

- طناز بیا اینا رو بذار توی کیفت.

بلند شد و تمام وسایلشو داد بهم. تنها چیزی که دلم نمی خواست هیچ وقت تو وسایلش ببینم، اون چهار تا بسته قرص لعنتی بود. خلاصه همه رو گرفتم و گذاشتم توی کیفم. پدرامم نشست و این بار دست من بود که رفت سمت دستش اونم که چه خوب استقبال کرد. از رنجر پیاده شدم. از بس جیغ زده بودم و دست پدرام بدبختو فشار داده بودم دست خودم بیشتر درد می کرد. هنوز گیج بودم و گیج می زدم که صدای پدرام از کنار گوشم اومد:

- طناز میشه قرصا رو بدی؟

صداش یه جوری بود. یهویی برگشتم سمتش. ملیکا و طاها نبودن رفته بودن دستشویی فقط من و پدرام بودیم. دستشو گرفته بود به سرش. اصلاً حواسم نبود که شاید این وسایل براش بد باشه. رفتم نزدیک و گفتم:

- حالت خوبه؟

با هر دو دستش سرشو ماساژ داد و گفت:

- گیج گیجم! سرم داره منفجر میشه. تار می بینم. کمکم کن برم رو یه چیزی بشینم.

دستشو گرفتم و بردمش روی صندلی نشست و قرصا رو با یخ بطری آب معدنی خورد. یکم که آروم شد چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد و با اخم گفت:

- تو باز گریه کردی دختر لوس!

دیگه نتونستم تحمل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه و دویدم به طرف دستشویی.

بعد از این که یکم خودمو خالی کردم اومدم بیرون که دیدم پدرام تکیه داده به دیوار رو به رو و دست به سینه س؛ سرشم پایین بود. یه لحظه دلم براش سوخت. دلم برای مامانش که بعد از اون هیچ کس رو نداره سوخت. مامانش فقط اون رو داشت. همه هستی مامان ایناش بود.

- به چی دو ساعته زل زدی؟

به خودم اومدم. سرمو تکون دادم و گفتم:

- هیچی! داشتم فکر می کردم.

شیطون گفت:

- به من داشتی فکر می کردی دیگه؟

خندم گرفت بود. رومو ازش گرفتم و همین طور که می رفتم سمت در خروجی گفتم:

- این اعتماد به نفست که منو اسیر خودت کرده.

صدای خندش که توی گوشم پیچید یه احساس خوبی بهم دست داد. این که تونسته بودم بازم لبخند بیارم روی لبش خیلی خوب بود. می دونستم که این لبخندا، این خنده ها و این شیطنتا همه و همه واقعیت داره چون واسه حفظ چیزی نبود. من از بزرگ ترین رازش با خبر بودم.

- نه تو یه چیزیت شده.

برگشتم بهش نگاه کردم که تازه یادم اومد که ملی و طاها نیستن. با حواس پرتی گفتم:

- پس ملیکا و طاها کجان؟

با خنده گفت:

- اون موقع که شما داشتید دستشویی می کردید اونا رفتن شام بگیرن.

- آهان.

یکم نگاهم کرد و گفت:

- تو دسشویی چی شد؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چطور؟

- آخه از این رو به اون رو شدی.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- نه چیزی نیست. زودتر بریم که بهشون برسیم.

- اوکی بریم.

با هم رفتیم سمت اون رستورانی که ملیکا و طاها رفته بودن. شب خوبی بود اما نمی دونم چرا من همش نگران پدرام بودم. یکم که ساکت می شد بهش می گفتم حالت خوبه. دست آخر هم یه چشم غره توپ بهم رفت که نطقم کامل بسته شد.

****

با عجز گفتم:

- پدرام نرو.

چشماشو به مدت چند دقیقه بست و گفت:

- طناز خانوم عزیزِ من نمیشه.

با حرص گفتم:

- چرا؟

- به خاطر این که جلسه ی مهمی دارم.

با عصبانیت داد زدم:

- اون جلسه مزخرف مهم تر از حالته؟

اومد نشست روی کاناپه کنارم و گفت:

- من دلیل این همه نگرانی تو رو نمی فهمم. طناز خانومی من قبل از این که با تو ازدواج کنم این مشکلو داشتم.

با حرص گفتم:

- اما اون موقع کسی چیزی نمی دونست. حالا من می دونم پدرام. می دونم باید مواظب باشی و مواظبت باشم.

سرشو کج کرد سمتم و زل زد توی چشمام و گفت:

– قول میدم چیزیم نشه. طناز این جلسه واسم مهمه! همه ی نتیجه کارم روی این پروژه س.

نگاهش کردم. بازم دلسوزی بود که اومد توی تمام بدنم و بعد از اونم بغض که اومد و مهمون گلوم شد و راه تنفسمو گرفت. زل زدم توی چشماش و گفتم:

– پدرام قول دادیا.

مطمئنم که قطره های کوچیک اشکو توی چشمام دید که آماده پایین اومدن هستن که از سر جاش بلند شد و گفت:

– می دونی تو با این کارات بدترم می کنی؟ طناز من از ترحم بیزارم.

وای خدای من از اون چیزی که می ترسیدم سرم اومد. از همین می ترسیدم که فکر کنه اینا همش ترحمه اما نمی دونم چرا خودم فکر می کردم اینا همش با تمام وجودم بوده. سریع اشکمو پاک کردم و گفتم:

– اشتباه نکن من هیچ وقت بهت ترحم نکردم.

برگشت و گفت:

– پس بذار برم. باهام عادی باش مثل همون موقع ها.

نگاهش کردم و گفتم:

– اگه می خوای باشه. امروزم برو اما ...

سرشو آورد بالا و زل زد توی چشمام. دیگه نتونستم ادامه بدم. از روی کاناپه بلند شدم و گفتم:

– خداحافظ.

صدایی نشنیدم واسه همین سریع رفتم روی تختم افتادم. از روز شهربازی تا امروز حالش خوب بود تا امروز الان دقیقا یک هفته س حالش بد نشده بود اما امروز صبح صدای عق زدن شنیدم. اومدم بیرون که دیدم پدرام باز حالش بد شده و افتاده بود روی کاناپه که هی حالت تهوع می گیره و میره دستشویی. از صبح کله سحر دارم بهش میگم نرو سر کار اما تو گوشش نمی ره تا این که این بحث مسخره سر گرفت.

نمی تونستم بی خیال بشم. نسبت بهش یه جورای احساس مسئولیت می کردم. بدبختی حس این که همسرشم و باید کنارش باشم مثل خوره داره تمام مغزمو می خوره. یکی نیست بگه آخه آدم عاقل توام فقط سر همین مسئله احساس مسئولیت می کنی. پس سر چی احساس مسئولیت کنم؟ خوبه سر مسئله ی بوق دار احساسش بیاد که خودمو بدبخت کنم. به مدت دو دقیقه چشمامو بستم. واقعا احساس می کردم قاطی کردم. تمام فکرام با هم قاطی شده بودن. هیچ کدوم سر جای خودش نبود. هنوز چشمام بسته بود که صدای تلفن بلند شد. دستمو دراز کردم و برداشتم. صدای الهام پرده ی گوشمو پاره کرد. با حرص بهش گفتم:

– اولا سلام! دوم آروم حرف بزن ببینم چی میگی؟

– سلام و درد! کجاییی تو؟ شوهر کردی یادت رفته منو داری، یه دوستی داری.

چشمامو بستم و گفتم:

– نه هنوز یادم نرفته دور تا دورم چقدر خل و چل دارم.

– طناز میام لهت می کنم.

با خنده گفتم:

– جرأت نداری.

– میام.

– الـــــهام!؟

– جونم؟

– چی کار داشتی؟

– هیچی زنگ زدم ببینم تونستی عاشقش کنی.

بازم حرف از پدرام زده شد و من که فکر و ذکرم شده بود بیماریش با یه صدای تحلیل رفته گفتم:

– نه! دیگه بهش فکر نمی کنم.

با شوک گفت:

– چرا؟ نکنه خودت افتادی تو دام عاشقی و نفهمیدی.

خندم گرفت. کی؟ من؟ اونم عاشق پدرام. عاشق چه کسی؟ اما یه صدایی از ته قلبم گفت مگه چیش کمه که این طوری میگی؟ همین الانشم از خیلیا سرتره. تو سرم دعوا بود. سر این که پدرام خوبه یا نه که الهام صدام زد:

– الو طنی هستی؟

– آره.

دیگه حرفاشو نمی فهمیدم فقط می گفتم باشه، نه، آره و یه سری جمله کلیشه ای. وقتی قطع کرد بازم رفتم توی فکر و دعوا که آیا پدرام ایده آل کسی هست یا نه که بازم یکی گفت از ایده آلم یه چیزی اون طرف تره.

یه بار دیگه به ساعت نگاه کردم. درست بود. ساعت دوی شب بود و از پدرام خبری نشده بود. بیشتر از صد بار با تلفناش تماس گرفته بودم اما هیچ کدوم رو جواب نداده بود. لبام به خون افتاده بود اما بازم مصمم بودم که تمام پوستشو بکنم. پاهامو تکون می دادم و دنبال یه راه بودم که پیداش کنم و خفش کنم. خیر سرش قول داده بود که مواظب باشه. پا شدم تمام طول نشیمن رو راه رفتم و فکر کردم به این که الان کجاست. یه طرف عقلم می گفت الان سالمه و مشغول یه کاریه و یه طرف دیگه هم ساز بد می زد. دست خودم نبود چون به دلم افتاده بود که یه اتفاقی افتاده. باز نشستم. حال خودمو درک نمی کردم. شمارشو گرفتم که باز صدای نازک خانومی گفت:

– مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

به شرکت زدم که بوق ممتد بهم می گفت اون جا هم نیست. بدنم یخ کرده بود. دیگه عقلم کار نمی کرد. تلفن رو برداشتم و ناخودآگاه شماره ی طاها رو گرفتم. جواب نداد فقط بوق خورد. اعصابم خرد بود. بغض داشت خفم می کرد. بازم شمارشو گرفتم که با یه صدای خواب آلود جواب داد. تند گفتم:

– الو ؟طاها پدرام پیش توئه؟

یکم طول کشید که جواب بده. با تأخیر گفت:

- طناز توئی؟

تند گفتم:

- آره. پدرام پیش توئه؟

- نه بابا پیش من چی کار داره؟ خونه نیست؟

بغضم ترکید. با اشک گفتم:

- نه نیومده.

یکم ترسید. تو صداش ترس معلوم بود. گفت:

- طناز جی شده؟ مگه ساعت چنده؟

با صدای گرفته فین فین گفتم:

- ساعت دو و ربع شده نیومده. طاها حالش صبح تعریفی نداشت.

- به شرکت زنگ زدی؟

با حرص گفتم:

- خل شدی؟ معلومه که زدم.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- باشه من الان میرم شرکت.

با ناله گفتم:

- دنبال منم بیا.

اومد مخالفت کنه که گفتم:

- اگه نیای خودم میام.

دیگه مخالفتی نکرد و گفت حاضر بشم.

سریع لباس پوشیدم و آماده نشستم تا طاها اومد.

- سلام.

با عجله گفتم:

- ازش خبر نداری؟

دستشو کشید روی فرمون و گفت:

-گفتی صبح حالش بد بود؟

با بغض گفتم:

- آره خیلی. بهش گفتم نرو اما حرف گوش نداد.

ماشینو روشن کرد و گفت:

- اول بریم شرکت بعد اگه نبود می گردیم دنبالش.

سرمو به معنی باشه تکون دادم و تکیه دادم به پشتی صندلی. چشمامو بستم و به امروز فکر کردم. امروز چقدر بهش گفتم نرو اما بازم مخالفت کرد. تمام بدنم می لرزید. می ترسیدم. دلم گواه بد می داد. اگه واسش اتفاقی افتاده باشه؟ اگه بازم سرش گیج رفته باشه چی؟ نمی دونم چرا اما همش به این جمله ی پدرام فکر می کردم. «می خوام زندگی کنم بدون ترس از این که شاید فردا شاید یک ساعت دیگه یا شاید یک دقیقه دیگه نتونم زنده بمونم.»

بازم اشک مهمون چشمام شد. دلم می خواست فراموش کنم این حرفو اما تمام فکرم شده بود این جمله و مثل زنگ خطر توی سرم ویراژ می داد. طاها آروم صدام کرد. شاید فکر کرده بود که خوابم اما با اولین طنازش چشمامو باز کردم که گفت:

- طناز رسیدیم. تو نمی خواد بیای. باشه؟

نگاهش کردم و گفتم:

- منم باید بیام.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- اذیت نکنه. شاید توی وضعیتی نباشه که تو بتونی ببینیش.

- منظورت چیه؟ منم می خوام بیام. همین که گفتم.

بعد از این حرف خودم سریع تر پیاده شدم و راه افتادم سمت در شرکت. طاها اومد جلوی در یه نگاه بهم کرد و درو باز کرد. زدمش کنار و خودم زودتر رفتم داخل. همه ی چراغ های شرکت روشن بود انگاری یکی این جا بوده. با صدای بلندی گفتم:

- پدرام ... پدرام کجایی؟

صدایی نیومد. صدامو بلندتر کردم اما بازم سکوت. طاها اومد کنارم و گفت:

- اتاقا رو بگرد.

سوالی نگاهش کردم. واسه چی اتاقا؟ اگه بود جواب می داد. مثل این که سوالمو از توی چشمام خوند که گفت:

- شاید باز فشار کار ...

اجازه ندادم بیشتر بگه همین کلمه واسه بدتر کردن حال من کافی بود. رفتم سمت اتاق مدیریت اما کسی نبود. همه اتاقا رو گشته بودم اما همه خالی بود. خسته نشستم روی صندلی منشی که چشمم خورد به در که روش نوشته بود اتاق کنفرانس. از سر جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق. طاها داشت توی اتاق خود پدرام دنبال یه نشونی می گشت. در اتاقو باز کردم و رفتم داخل. یه میز بزرگ وسط اتاق بود آخرشم یه میز مدیریت بود. بازم چشم گردوندم اما کسی نبود. برگشتم که از در برم بیرون که احساس کردم توی مسیر برگشت یه چیزی دیدم. باز دوباره مسیر رفته رو برگشتم. آره درست دیده بودم. لبامو تر کردم و رفتم جلوتر الان دیگه دید کامل داشتم. چونم لرزید و زانوهام سست شد. دستام اومد بالا و رفت سمت دهنم که جیغ نکشم. به چشمام اعتماد نداشتم. باورم نمی شد که این پدرام باشه. کسی که من صبح دیده بودم با اینی که الان جلوی من افتاده بود زمین تا آسمون فرق داشت. سریع رفتم بالای سرش و موهاشو کنار زدم. وقتی مطمئن شدم خودشه با صدای بلند گفتم:

- طاها بیا پیداش کردم.

طاها که اومد به اندازه ی من تعجب کرد. با یه صدای متعجب گفت:

– این چرا این طوریه؟

– نمی دونم. کمک کن ببریمش بیمارستان.

طاها اومد کمک کرد و بردیمش توی ماشین. تا خود بیمارستان دعا می خوندم که مشکلی نباشه. بهش نگاه کردم. تمام سرش غرق خون بود. بغضم بازم برگشته بود. آه نمی دونم چرا امشب این اشکا و این بغضا از بین نمی رن. خستم کردن. با همون بغض لعنتی چشمامو بستم و گفتم:

– یا امام رضا فقط ازت یه چیزی می خوام. این که پدرام حالش خوب بشه. بشه همون پدرام یک سال پیش. همونی که شیطون تر از یه بچه ی پنج ساله بود. دیگه ترسی نداشته باشه. دیگه توموری تو سرش نباشه. همین! اگه حالش خوب شد قول میدم خودم بیارمش پا بوست.

گریم. گرفت آخه من چه جوری ببرمش؟ این که هیچ وقت به حرف من گوش نمی ده. اشکمو پاک کردم. فکر کنم رد خون روی صورتم موند. با خودم عهد بستم حتی شده به دست و پاش میفتم اما می برمش. در کنارم با شتاب باز شد و یه کسی که با یه تخت بود بهم نگاه کرد که طاها گفت:

– طناز بیا بیرون تا بیارنش بیرون.

از ماشین پیاده شدم تا ببرنش. همراه تخت پدرام رفتیم که بردنش توی اتاق. یه دکتری اومد بالا سرش. یکم که نگاهش کرد. همون طور که داشت معاینش می کرد گفت:

– چه نسبتی باهاتون دارن؟

سریع گفتم:

– همسرم هستن.

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

– سرش شکسته اما نباید بیهوش می شده.

طاها یه قدم رفت جلو و گفت:

– شاید خیلی وقت بوده که شکسته.

یه نگاه به طاها کرد و گفت:

– ربطی نداره پسرم.

رفتم جلو و گفتم:

– آقای دکتر؟

– بله دخترم؟

آب دهنمو قورت دادم طاها هم.

– همسر من یه مشکل دیگه هم داره.

اخمای دکتر رفت توی هم و طاها با تعجب بهم نگاه می کرد که ادامه دادم:

- اون تومور مغزی داره.

طاها چشماشو بست. دیدم تار شد. آه بازم اشکای مسخره که اذیتم می کردن.

- اطلاعاتی داره که به دردم بخوره از این که چه نوع یا چقدره؟

- مننژیوم روی عصب اپتیک و این که اندازشم متوسطه.

- چرا جراحی نمی کنه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نمی دونم.

- خیلی خب! امشب که باید این جا بمونه فردا هم ببریتش پیش دکترش.

سرمو تکون دادم. دکتر اومد از اتاق بره بیرون که گفتم:

- آقای دکتر چرا سرش خون اومده بود؟

برگشت سمتم و گفت:

- چون ضربه دیده و شکسته.

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

- واسه چی؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

- اینو دیگه باید از همسرتون بپرسی که چی شده!

بعد از این حرف اتاق رو ترک کرد. طاها که تازه از توی بهت اومد بود بیرون گفت:

- تو ... تو از کجا فهمیدی؟

رفتم سمت تخت و گفتم:

- صبح عروسی گفت.

اومد کنارم و گفت:

- چرا بهم نگفتی که می دونی؟

- به همون دلیل که تو بهم نگفتی!

سرشو انداخت پایین و گفت:

- پدرام ازم خواسته بود.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- برو من پیشش هستم.

- نمی تونم تنها بذارمت.

برگشتم سمتش و گفتم:

- وقتی میگم برو یعنی برو.

بعد از این حرفم نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم لب تخت و چشمامو بستم. صدای پای طاها اومد. از اتاق خارج شد. وقتی رفت چشمامو باز کردم و ناخودآگاه دست پدرامو گرفتم و خوابیدم.

با احساس تکون یه چیزی زیر سرم چشمامو باز کردم. اول یکم اذیت می کرد اما بعد عادت کردم. سرمو آوردم بالا که چشمای طوسی متعجبشو دیدم. خندم گرفت. بهش خندیدم و گفتم:

- چه عجب بیدار شدی؟

اما انگاری پدرام هیچ صدای نشنید چون همین جوری نگاهم می کرد. با خنده گفتم:

- چیه؟ منو تا حالا ندیدی؟

به خودش اومد و گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟ اصلا این جا کجاس؟ من این جا چی کار می کنم؟

دِ بیا! تازه میگه لیلی مرد بود یا زن! بهش نگاه کردم و شمرده شمرده گفتم:

- من این جام چون تو این جا بستری هستی. تو این جایی چون حالت بد شده بود. در ضمن این جا بیمارستانه. دیگه سوالی هست؟

بهم نگاه کرد و متعجب گفت:

- بیمارستان؟

- نه هتل! آره دیگه بیمارستانه.

- حالم بد شده بود؟

وای خدایا این واقعا ضربه روش تاثیر گذاشته. می دونستم داره اذیت می کنه. چشمامو بستم و گفتم:

- پـــــدرام اذیت نکن.

یه لبخند زد و گفت:

- حالا تو چرا صورتت قرمزه؟ چپکی رژ زدی؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- اولا کی توی این وضعیت حس آرایش کردن داره. دوما نمی دونم چرا بی خیالش.

یکم نگاهم کرد و گفت:

- پاشو ببین چیه. شاید یه مریضیه.

یه چشم غره بهش رفتم و پا شدم که گفت:

- طناز من زخم خوردم! باید نگران باشم.

همچین می گفت زخم خورده هر کی ندونه فکر می کنه شکسته عشقی خورده. رفتم جلوی آینه و یه نگاه به خودم انداختم که دیدم خط خون روی صورتمه. برگشتم سمتش و گفتم:

- پسرم اینا خونه.

با تعجب گفت:

- خـــــون؟

- آره خون. تعجب داره؟

تند گفت:

- چیزیت شده بود؟ از کجاته؟ چرا؟ چی شده بود؟

همین طور پشت سر هم می گفت و منم با هر یکی از این کلمه هاش چشمام بازتر می شد تا این که گفتم:

- پدرام یه نفسم بکش بابا.

ناراحت گفت:

- نگفتی چی شده؟

نگاهش کردم و گفتم:

- خون مال توئه.

اول اخماش گره خورد توی هم ولی بعد با تعجب گفت:

- مال من؟ واقعاً؟ حالا خون سر من روی صورت تو چی کار می کنه؟

- چون از شرکتت تا این جا سرت روی دستای من بود بعدم من با همین دستا اشکمو پاک کردم.

یکم نگاهم کرد و بعد هم با شرمندگی گفت:

- معذرت می خوام می دونم که از خون ...

اجازه ندادم که ادامه بده. گفتم:

- مهم نیست.

بعد از این حرف رفتم سمت سرویس بهداشتی. در رو که بستم خودمم تعجب کردم. منی که از خون پشه هم متنفرم و حالم بد میشه چرا از مال پدرام حالم بد نمیشه؟ چه فرقی بین پدرام و اون موجودات دیگه س؟ چرا حالا هم که فهمیدم خونشه هنوزم واسم مهم نیست که خونش روی صورتمه؟ چرا دیگه حالت تهوع ندارم؟ سرمو تکون دادم و توی آینه نگاه کردم. خونا رو پاک کردم و یه آبی هم به صورتم زدم و رفتم بیرون که پدرام گفت:

- چقدر عوض شدی.

یه ابرو انداختم بالا و گفتم:

- چطور؟

- آخه اون موقع شبیه خون آشام شده بودی.

یه قهقهه ای زدم که خود پدرامم تعجب کرده بود. آخه هم بامزه گفت هم خودمو خون آشام تصور کردم و هر هر خندیدم که دیگه پدرام عصبی گفت:

- انقدر خنده دار بود؟

- نه آخه با حال گفتی.

نفسشو پر صدا داد بیرون که گفتم:

- پدرام چی شد؟

- چی چی شد؟

- چی شد که سرت شکست؟

چشماشو بست و گفت:

- من تا اون جا یادم میاد که سرگیجه گرفتم و بعدم چیزی نفهمیدم. شاید خورده به میز.

ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

- اوکی!

یکی از پرستارای بخش اومد تو و رو به من گفت:

- بفرمایید اینم شوهرت سر حال و سالم.

یه لبخند بهش زدم که گفت:

- حالشم که خدا رو شکر رو به راه. میگم دکتر بیاد واسه ترخیصشون.

سرمو به معنی باشه تکون دادم و نشستم کنار پدرام که گفت:

- یه سوال؟

- بیشتر از یکی نشه که جواب نمی دم.

خندید و گفت:

- نه نمیشه.

- خب حالا بگو.

بهم نگاه کرد و گفت:

- الان چه حسی داری؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

- یعنی چی؟ در چه زمینه ای حسم چیه؟

- این که این جایی، این که دیشب دستات خونی شد، چیزی که تا الان نشده بود.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- اون قدر هم حساس نیستم. خب یکمش اشکال نداره.

دروغ می گفتم؛ یه دروغ بزرگ! من حتی به یه قطره خون هم حساسیت داشتم و حالم بد می شد. این که دیگه به صورتم هم خورده بود. اما می دونم چرا؛ چرا حالم بد نشد. منی که حتی از خون خودمم چندشم می شد. دو ساعت بعد دکتر اومد و پدرام رو مرخص کردن. موقعی که داشتیم از در می رفتیم بیرون جوری که پدرام نشنوه گفت:

- حتما یه سر به دکتر خودش بزنید.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

با پدرام اومدیم توی ماشین و بهش گفتم:

- پدرام؟

- بله؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- یه چیزی بخوام نه نمیگی؟

متفکر نگاهم کرد و گفت:

- تا چی باشه؟

چشمامو بستم و سعی کردم با یه لحن مهربون تر جواب بدم.

- یه چیز خوب.

با خنده گفت:

- این چیز خوب چی هست؟

چشمامو بستم و گفتم:

- بریم پیش دکترت؟

جدی شد و گفت:

- واسه چی؟

- باهاش کار دارم.

- نمیشه طناز.

- چرا؟

-چون دکتر منه و مسائل مریضی من به تو مربوط نیست؛ بفهم!

ناراحت شدم. سرمو انداختم پایین که گفت:

- طناز ناراحت نشو. من نمی خوام تو درگیر مریضیِ من بشی.

سرمو به سمت پنجره چرخوندم و دیگه هیچی نگفتم. پدرامم که دید من چیزی نمیگم سکوت کرد.

نمی تونستم خیلی عادی از کنار مریضیش بگذرم. مخصوصا با هشداری که دکتر بهم داد دیگه صبر کردن و راضی کردن پدرام واسه رفتن به دکتر جایز نبود. از طرفی هم نمی خواستم توهم بزنه که من بهش علاقه دارم و این کارا رو از روی علاقه انجام میدم. واسه همین یه تصمیم دیگه گرفتم.

- خب طنی خانوم رسیدیم.

بدون توجه بهش از ماشین اومدم پایین که گفت:

- طناز؟

بدون این که جوابشو بدم یا برگردم سمتش همین طوری ایستادم تا بگه که گفت:

- من دارم میرم سر کار، کاری داشتی بهم بگو باشه؟

بازم سکوت کردم و بدون یه کلمه حرف در ماشینو بستم و رفتم توی خونه. هنوز در خونه رو نبسته بودم که شروع کردم به دویدن. ایستادم جلوی آسانسور. تند تند دکمش رو زدم اما فایده ای نداشت. عجله داشتم و آسانسور وقت تلف می کرد. رفتم سمت شیشه که به سمت پله ها می رفت و با سرعت نور خودمو رسوندم به خونه. در رو باز کردم و همون طوری که می رفتم داخل کفشامو از پا در آوردم. منتظر نشدم که دکمه های مانتومو باز کنم همون طوری با مانتو شلوار و شال رفتم سمت اتاق کار پدرام و شروع کردم به گشت زدن. از کمد گرفته تا زیر فرشا رو گشتم اما نبود که نبود. هر چی بیشتر می گشتم کم تر به نتیجه می رسیدم. تلفن رو برداشتم. باید از طاها می پرسیدم. اما اگه بهش می گفت چی؟ طناز مهم نیست. پدرام الان مهم تره، بفهم! با سومین بوق جواب داد:

- بله؟

معلوم بود باز شماره ندیده جواب داده. هر موقع دیگه بود سر به سرش می ذاشتم اما الان وقتش نبود.

- الو؟ طاها؟

یکم مکث کرد. مثل این که از اتاقی چیزی اومد بیرون.

- الو؟ طناز تویی؟

تند گفتم:

- آره طاها منم. طاها یه سوالی داشتم؟

- چی شده؟

چشمامو بستم و گفتم:

- اول قول بده بین من و تو می مونه.

نگرانی تو صداش معلوم شد. گفت:

- کشتی منو بگو، بین خودم و خودت می مونه.

- طاها امروز دکتر گفت که با دکتر پدرام صحبت کنم.

تند گفت:

- خب؟

– مشکل اینه حاضر نمیشه بریم دکتر. آدرس دکترشو می خوام؛ داری؟

یکم ساکت شد و بعد از چند ثانیه گفت:

– توی مدارک پزشکیش هست.

– طاها می دونم. مشکلم همینه که اونا رو پیدا نمی کنم.

– طناز اونا رو همیشه می ذاره توی اتاقش.

– گشتم نبود.

– چرا توی اتاق توی کمد مدارکش.

کلافه گفتم:

– توی اتاقش همچین کمدی نیست.

اونم یکم عصبانی شد و با صدای بلندی گفت:

– بگرد هست.

نفسمو پر صدا دادم بیرون و گفتم:

– مگه توی اتاق کارش رو نمیگی؟ نیست!

صدای دادش کرم کرد:

– ای خدا! آخه من دو ساعت دارم میگم اتاقش، نمیگم که اتاق کارش که.

تازه فهمیدم باید کجا رو بگردم. ازش خداحافظی کردم و بازم بهش تاکید کردم که بین خودم و خودش بمونه. رفتم سر کمد مدارکش و پیداش کردم. بدون فوت وقت زنگ زدم به دکترش که منشی جواب داد:

– مطب دکتر سرتاج بفرمایید!

– سلام خانوم.

– سلام! امرتون؟

– یه وقت می خواستم.

– خانوم محترم! خانوم دکتر تا یک ماه دیگه وقت ندارن.

وای نه! چشمامو بستم. دکمه های مانتوم رو باز کردم و گفتم:

– خانوم من کارم واجبه. همسرم حالش خیلی بده.

– قبلا مریض خانوم دکتر بودن؟

– بله! بله!

– اسمشون؟

– آقای پدرام ضیایی.

یه دو دقیقه ای طول کشید که گفت:

- خانوم ضیایی شما می تونید فردا ساعت پنج بعد از ظهر این جا باشید؟

بدون فکر گفتم:

- بله حتما.

- خیلی خب! پس شد فردا ساعت پنج وقت ملاقات با خانوم دکتر دارید.

- ممنون! خداحافظ.

- خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم. اگه پدرام می فهمید که بدون اجازش رفتم سر وسایلش انگ دزدی هم بهم می زد. به عاقبت کاری که کرده بودم فکر نکردم و بلند شدم لباس هامو عوض کردم و رفتم سمت حمام. واقعا بعد از اون همه استرس نیاز به یه حمام گرم داشتم.

شب شده بود از ترس این که پدرام نبینتم سریع رفتم که بخوابم. می ترسیدم ببینه منو همه چیز رو بفهمه روی تخت خوابیدم و مدام غلت می زدم. حالم خوب نبود می ترسیدم از فردا حرفی که قرار بود بشنوم می ترسیدم نمی دونم کی بود بین خواب و بیداری صدای در اتاق رو شنیدم چشمام بسته شد. بوی آشناش توی مشامم پیچید. احساس کردم رفت سمت پنجره ها و بستشون اومد سمت من. قلبم تند تند می زد می ترسیدم که کاری کنه که تمام اعتمادم خراب بشه. آب دهنمو قورت دادم. یه طرف تخت رفت پایین وای خدا نکنه بخوابه! نکنه کاری کنه! اومدم چشمامو باز کنم جیغ بزنم که یه چیزی افتاد روم داشتم خل می شدم از فضولی اینی که انداخت روم انگاری پتو بود یا شاید هم رو تختی که روی شونه های لختم انداخت. دیگه باید می رفت اما هنوز نرفته بود دیگه دلم می خواست خفش کنم که آخر شبی این فضولی منو قلقلک می داد. اومدم یه تکونی بخورم که یعنی دارم بیدار می شم که پلکام پشتش تاریک تر شد، پس چراغ خواب رو خاموش کرده بود. پس دیگه کارش تموم شد باید می رفت اما خیر هنوز نشسته بود. خواب به کل از سرم پریده بود هیجان توی تک تک رگام اومده بود که داغی نفسی روی صورتم خورد نفسم بند اومد. قلبم از حرکت ایستاده بود. اومدم چشمامو باز کنم که دیگه چیزی حس نکردم یه نفس عمیق کشیدم از روی تخت بلند شد به در که رسید گفت:

- می دونم بیداری، شبت بخیر.

وا! جلل خالق می دونه من بیدارم؟ از کجا؟ خب طناز دیوونه از اون همه عکس العمل تو هر کی بود می فهمید، پدرام که دیگه جای خود داشت. سرمو با شدت تکون دادم و چشم باز کردم ببینم واسه چی اومد توی حلق من که دیدم هر دو چراغ خوابا خاموش شده پس می خواسته چراغ خواب رو خاموش کنه که اومده تو حلقم. ذهنمو از هر حرفی خالی کردم و خوابیدم.

****

- خانوم ضیایی؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- بله؟

نشست روی صندلیش و گفت نوبت شما شده.

سرمو تکون دادم و در اتاق رو باز کردم و با قدمای نه چندان محکم رفتم داخل. در رو که بستم یه نگاهی به اتاق کردم یه اتاق ساده اما شیک با لوازم سفید همه چیزش سفید بود؛ صندلیا، میز و کتابخونه همه چیز. هنوز داشتم به اتاق نگاه می کردم که صدای یه زن اومد که گفت:

- چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟

برگشتم سمتش یه خانم سی و پنج تا چهل ساله بود، داشت نگاهم می کرد. رفتم سمتش و گفتم:

- سلام خانوم دکتر. ضیایی هستم، همسر آقای ضیایی.

دکتر یکم نگاهم کرد و گفت:

- همسر پدرامی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- من مریضایی که می دونم نیاز به کمک بیشتری دارن تو ذهنم می مونن.

تنم یخ کرد این جمله خانوم دکتر توی سرم مثل زنگ کلیسا مدام دینگ دینگ می کرد. با صدای لرزونی که سعی داشتم آروم باشه گفتم:

- خانوم دکتر من اومدم این جا که شخصا از وضعیتش با خبر بشم.

یکم با خودکار روی میزش بازی کرد و گفت:

- فکر نمی کنی یکم دیر باشه؟ الان پدرام وضعیتش رو به راه نیست.

قلبم داشت تند تند می زد از چیزی که می ترسیدم داشت سرم می اومد. رو کردم سمتش و گفتم:

- خانوم دکتر مگه میشه راهی نباشه واسه عملش؟

نگاهم کرد و گفت:

- دخترم من به خودشم گفتم عمل که می کنه یا نابینا میشه و یا زیر عمل ...

چونم لرزید با یه نگاه خیس بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب اگه عمل نکنه!؟

نفسشو پر صدا داد بیرون و گفت:

- اون موقع تومور بزرگ می شه و بازم آخرش به مرگ ختم میشه!

چشمامو بستم و گفتم:

- چقدر زمان داره؟!

- معلوم نیست بستگی به مقاومت بدنش داره، اما به طور کلی تا یک سال آینده در صورت عمل نکردن تموم می کنه!

بغضمو خوردم و گفتم:

- الان وضعیت تومورش چه جوریه؟!

با صدای پایین گفت:

– زیاد خوب نیست تومور داره رشد می کنه و هر چه زودتر باید عمل بشه الانم در حد متوسط واسه همین میگم تا یک سال وقت داره و یا شاید کمتر. علائمی توی رفتارش نیست؟

تازه یادم اومد که واسه چی این جا اومدم. تمام ماجرای دیروز و تمام حالات پدرام رو براش گفتم که اونم در جوابم گفت:

– دخترم اسمت چیه؟

وا این اسم منو می خواد چه کنه؟ با دو دلی و تعجب نگاهش کردم که گفت:

– من از همه اسمشونو می پرسم.

چه باحال توی خیابون که راه میره زرت و زرت به مردم میگه ببخشید اسمتون چیه؟ از این فکر خندم گرفت که جلوشو گرفتم و گفتم:

– طنازم.

– خب طناز خانوم این علائمی که شما داری میگی زیاد هم خوب نیستن یعنی باید بگم هر چه علائم بیشتر بشه تومور خطرناک تر می شه و بزرگ تر پس سعی کن این علائم کم و تومور متوقف بشه.

نالیدم:

– آخه چه جوری!؟

با اخم جواب داد:

– چه جوری نداره تو یه زنی باید بتونی خونه رو برای همسرت آروم نگه داری جوری که اون دوست داره لذت می بره و می دونی با اونه رفتارت همیشه آروم باش اون طور که دوست داره باهاش رفتار کن و بزرگترین مسئله به نیازش با کمال میل پاسخ بده چون پدرام الان بیشتر از هر چیزی به یه تکیه گاه نیاز داره. نیاز داره یکی از همه نظر ساپورتش کنه و تو بهترین گزینه ای. سعی کن جایی نره که فضاش عذاب آور باشه. از جدال و دعوا دور باشه. سعی کن انگیزه جنگیدن با بیماریش بهش تزریق کنی. سعی کن خانومی کنی.

آخه من چه جوری بهش انگیزه بدم؟ سوالمو بلند پرسیدم که گفت:

– پدر شدن بهترین انگیزه س اون نیاز به روحیه داره مدام بهش یادآوری میشه که تو داری پدر میشی مسئولیت داری و باید با این بیماری بجنگی!

چشمام گرد شد نه یعنی عمرا من به خاطر پدرام از نجابتم بگذرم و بشم یه بیوه تازه از کجا معلوم زنده بمونه؟ دیگه حرفی نبود باید برمی گشتم از روی صندلی بلند شدم که یادم اومد یه چیزی نپرسیدم سریع دوباره نشستم و گفتم:

– خانوم دکتر اگه ببریمش خارج از کشور چی؟

سرش که پایین بود و مشغول چیز نوشتن بود رو آورد بالا گفت:

– طناز جان پدرام مهم ترین چیز رو نداره و اونم روحیه است، عزیزم اون روحیه مبارزه نداره!

تند گفتم:

– من روحیه بهش می دم، خوبه؟

خندید و گفت:

– با همون بچه؟

خندم گرفت گفتم:

- آره با همون بچه.

نگاهم کرد و گفت:

- عملش توی کشور آلمان موفقیت آمیزتره تا کشوری دیگه!

با ترس گفتم:

- احتمال زنده بودن و سالم بودنش چی؟

خندید و گفت:

- حداقلش این که بیست درصد احتمال خوب شدن داره.

با دلخوری گفتم:

- همش بیست درصد؟

دکتر با تعجب گفت:

- طناز خانوم واسه پدرام یه درصدم غنیمته، تو به نیمه پر لیوان نگاه کن.

بعد از خداحافظی و سفارش دلبری و بچه و اینا از مطب زدم بیرون تصمیم گرفتم پیاده راهی خونه بشم یه چیزی ته دلم می گفت که تمام وجودم حاضره که واسه بهبود پدرام هر کاری بکنه اما نمی دونم اون چی بود و از کجا بود که می گفت حتی بچه!

رسیدم خونه می خواستم از همین الان فضای خونه رو عوض کنم. می خواستم بشم یه طناز دیگه اما نمی دونم دلیل این کارا چی بود؟ مگه پدرام هنوز همون پدرام قبل نبود؟ مگه همونی نبود که منو توی رستوران ول کرد؟ مگه اونی نبود که منو یه روز تموم توی اتاقش حبس کرد؟ مگه ... همون پدرام بود با همون اخلاق اما این وسط ظاهرا من دیگه اون طناز نبودم، اون طنازی نبودم که با یه پسر خود رای سر لج شده بودم یه دختر ضعیف یه دختری که داره خودشو قربانی می کنه اما هنوز نمی دونه دلیل این کاراش چیه!؟

به خودم که اومدم دیدم از زور حرص لبمو به خون انداختم از فکر کردن به این حرفا اومدم بیرون اول یه زنگ به طاها زدم و همه حرفای دکتر رو مو به مو بهش گفتم اونم فقط یه جمله گفت:

- طناز باید راضیش کنیم از ایران بره هر جور شده باید بره، واسه پدرام یه درصدم یه درصده.

از وقتی این جمله طاها رو شنیده بودم دیگه مصمم تر شده بودم.

اول از همه از خونه شروع کردم. ساعت نزدیک هفت بود و پدرام نه خونه بود. خوب که خونه رو گردگیری کردم رفتم سر وقت غذا قورمه سبزی درست کردم می دونستم غذاییه که همه دوست دارن و کسی در مقابلش نه نمیگه. وقتی خیالم از بابت غذا جمع شد رفتم واسه یه دوش آب گرم یه نیم ساعتی توی حمام پلاس بودم تا این که خسته شدم اومدم بیرون. شروع کردم به خوشگل کردن یادم اومد که پدرام همیشه می گفت عاشق دختر بچه است. تصمیم گرفتم یه دختر بچه بشم. موهامو لخت شلاقی کردم از دو طرف بستم. یه تاپ صورتی دور گردنی هم پوشیدم تنها لباس صورتیم بود، یه شلوارک سفیدم پوشیدم و یه آرایش صورتی هم کردم همه چی کامل بود عطر رو برداشتم و ملایم به خودم زدم. توی آینه به خودم نگاه کردم یه قیافه تازه، من تا حالا از این کارا نمی کردم اما امشب واسه پدرام داشتم خودمو مترسک می کردم. یه لحظه به خودم اومدم من داشتم چی کار می کردم؟ داشتم واسه پدرام خودمو درست می کردم؟ واسه پدرام داشتم

کاری می کرد که همیشه از تصورشم خندم می گرفت؟ دیوونه شدم یا دارم خودمو به دیوونگی می زنم؟ یا این که ... نه این امکان نداره پدرام همیشه جای برادرم بود من هیچ وقت عاشقش نمیشم هیچ وقت! این افکار مسخره رو هم بریز بیرون که روانی میشی آفرین. تو این کارا رو فقط واسه مهناز جون می کنی آره فقط واسه اون نه هیچ کس دیگه. وقتی تونستم خودمو راضی کنم که واسه پدرام نیست از اتاق اومدم بیرون که تلفن زنگ زد برداشتم که ملی با خنده گفت:

– نکن طاها اه. الـــو؟!

اینا باز دوباره با هم دارن آتیش می سوزونن. منم با خنده گفتم:

– به داداش من اه و اینا نگو من می دونم و تو.

– این داداشت ارزونی خودت. سلام.

– سلام ملی خانوم چی شد یاد ما افتادید خانوم خانوما؟

– اوا طنی نگو آب شدم. ما که همیشه به یادتیم.

می دونستم کارش گیر کرده که زنگ زده بدون معطلی گفتم:

– کارتو بگو.

– بی شعور یه احوالپرسی از خالت بکنی بد نیستا.

– ملی کار دارم غذام سوخت!

صدای جیغ ملی بلند شد.

– چـــــــی؟ مگه توام بلدی غذا درست کنی؟ برای پدرام؟ نه؟

همچین می گفت انگاری من تا الان تو خونه دست به سیاه و سفید نمی زدم والا!

– بله هم غذا بلدم درست کنم هم این که دارم واسه پدرام درست می کنم مشکلی هست؟

از اون طرف خط صدا طاها اومد که گفت:

– پس تصمیمش جدیه؟

صدای ملیکا اومد که گفت:

– طناز تصمیم چیت جدیه؟

– هیچی به طاها بگو بهت میگه. کاری نداری؟

– بابا اصل مطلبو بهت نگفتم.

کلافه گفتم:

– چی؟

– قراره فردا بریم با طاها بیرون میای؟

این دو تا چه خوش می گذرونن.

– نه، حال پدرام خوب نیست.

– طناز من دیگه واقعا دارم از تعجب می میرم! واقعا تویی که داری جوش حال پدرامو می زنی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

– ملی حالش خوب نیست.

این دفعه به جای صدای ملی صدای طاها اومد:

– ما هم واسه حال پدرام این برنامه ها رو داریم می ذاریم.

یه نگاه به ساعت کردم ساعت نه بود الان دیگه می اومد. جواب دادم که:

– قضیه ما هم شده اونی که ره صد ساله رو می خواد یه شبه بره نه؟

صدای ملیکا از اون طرف اومد:

– اه بده من. طنی اینی که من میگم فردا ساعت یازده آماده باشید بریم عشق و حال، اوکی!؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

– باشه، بذار به پدرام بگم بهت اس می دم.

– من از الان شما رو اومدنی می دونم.

یه لبخند زدم و گفتم:

– ملی من برم الان پدرام میاد.

– طنی؟

– جانم؟

– حال بچت چطوره؟

چشمام چهار تا شد بچم کجا بود؟ با تعجب گفتم:

– ملی بچم کجا بود؟

با خونسردی گفت:

– خودتو به اون راه نزن.

متعجب تر گفتم:

– کدوم راه؟

– طنی بـــــرو!

کلافه گفتم:

– چی میگی می خوام برم.

با خنده گفت:

– گفتم حالا که انقدر با هم خوب شدید نکنه خبری شده به ما نگفتی یه دستی زدم که دو دستی بگیرم اما نشد!

دیوونه!

- ملی کاری نداری من برم؟

- از اولم نداشتم برو خداحافظ.

با ملیکا که خداحافظی کردم رفتم یه سر به غذا زدم پامو که از آشپزخونه گذاشتم بیرون زنگ در زده شد.

زنگش آشنا بود همیشه دو تا پشت سر هم می زد، نمی دونم این که کلید داره چرا زنگ می زنه؟ یاد حرف طاها افتادم که به مامان همیشه می گفت مادر من ما مردها دوست داریم شب که میایم خونه زنگ بزنیم که مطمئن بشیم یکی تو خونه منتظرمونه و خونه رو گرم می کنه. مامانم می گفت وا مگه ما زنا نقش بخاری یا گرمکن داریم واسه شماها!

سرمو تکون دادم رفتم سمت در، با خنده در رو باز کردم که چهره خسته پدرام جلوم نقش بست. دلم براش سوخت با این وضعش ببین مجبور تا این موقع بمونه شرکت.

- اجازه هست؟

گیج نگاهش کردم که گفت:

- وارد بشم.

به خودم اومدم و گفتم:

- آهان، ببخشید بیا تو.

کیفشو گرفت سمت من یه نگاه به کیفش انداختم یعنی من الان باید اینو بگیرم؟ وا به من چه ؟ خودت ببر. چه توقعایی! اومدم بهش بگم خودت ببر که باز دلم براش سوخت. این دل من باید با سازمان آتش نشانی قرار داد ببنده والا. کیفشو گرفتم ازش و یه لبخند زدم که یعنی پررو اونم نامردی نکرد و پرروتر از قبل کتشم بهم داد و گفت:

- زبونتم که موش خورده.

این امشب چش شده؟ ظاهرا فقط من تغییر نکردم همه تغییر کردن خدای من عاقبت منو با این بخیر کن. رو کردم بهش و گفتم:

- چطور؟

- نه زبون داری. غذا نخوردی نه؟

دیگه داشتم خل می شدم اخم کردم و گفتم:

- به خودم مربوطه میگی چطور یا نه؟

یه لبخند زد که من تا الان تو عمر با عظمتم از این لبخندای پدرام ندیده بودم. با همون خنده دکمه های سر آستینشو باز کرد و گفت:

- آخه سلامتونو خوردید طناز خانومی.

دیگه چشمام از این بازتر نمی شد من می خواستم اینو تغییر بدم نگو این خودش تغییر کرده خدایی بوده. با گیجی گفتم:

- آهان ببخشید سلام خوبی؟ خسته نباشید.

برگشت و رفت سمت دستشویی گفت:

- سلامت باشید.

یه نفس عمیق کشید و برگشت سمتم و گفت:

- این خونه های آپارتمانی یه عیب بزرگ داره.

منتظر نگاهش کردم که باز از اون خنده هایی که من تازه امشب دیده بودم زد و گفت:

- این که همسایه ها هر چی بپزن انگار تو خونه ما پختن ببین چه بوی قورمه سبزی میاد!

خنگ فکر کرده بود مال همسایه س. یعنی به من نمیاد غذا بپزم با حرص نگاهش کردم دلم می خواست خفش کنم اما چیزی نگفتم فقط گفتم:

- می خوای؟

- آی گفتی انقدر دلم می خواد که خدا می دونه. خوبه یه کاری کنیم یه زنگ بزن رستوران بیاره. به جون تو بد هوس کردم!

خوابشو ببینی من دیگه واست غذا درست کنم.

- باشه تو برو یه دوش بگیر زنگ می زنم بیارن.

اینو گفتم و رفتم سمت اتاق پدرام و به فکر تو سرم خندیدم. وسایلشو گذاشتم و سریع اومدم بیرون رفتم سمت کشوی قرصا آها خودش بود قرص سیلاکس همینو باید بخوره تا آدم بشه اول یه سوال بکنه! رفتم سمت دوغای روی میز همه رو حل کردم توی لیوان پدرام و خوب همش زدم بدبخت باید قرار فردا رو بذارن واسه یه روز دیگه. سریع میز رو چیدم و رفتم دم در و گفتم:

- پدرام بیا دیگه غذا آماده س.

با صدای بلندی گفت:

- چی؟

بیا گرم شد. بلندتر گفتم:

- غذا آماده س.

- باشه الان میام.

رفتم و نشستم روی صندلی جلوی تلویزیون. داشتم به شادمهر نگاه می کردم که اون گوشه صفحه دیدم که نوشته تلویزیونه سه بعدیه خوشحال بلند شدم رفتم نزدیک که صدای زنگ حمام اومد. این پدرامم علاقه خاصی به انواع زنگا داشتا! رفتم پشت در و گفتم:

- چی می خوای؟

با خنده گفت:

- می خواستم ببینم زنگش کار می کنه!

سرمو تکیه دادم به دیوار کنار در و گفتم:

- خدا عقلت بده!

در با شتاب باز شد و گفت:

- چی؟!

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

- هیچی بریم شام.

- اِ آوردن؟ چه زود!

بعد این حرف رفت سمت اتاقش. آره حالا همچین امشب تا صبح برو توی دستشویی بخواب تا بفهمی منم بلدم غذا درست کنم. رفتم و نشستم پشت میز تا پدرام بیاد داشتم با قاشق و چنگالا بازی می کردم که بوی عطرش اومد و بعد از اون صداش که گفت:

- اوه ببین چه کرده رستوران!

دلم می خواست بشقابا رو دونه دونه خرد کنم تو سرش. حالا رستوران غذا بده این میز به این قشنگی که دیگه معلومه کار منه! برگشتم نگاهش کنم که دیدم چه کرده یه تیشرت طوسی قرمز پوشیده بود و یه شلوارک سه ربع و طوسی با اون عطرش داشتم خل می شدم دست از نگاه کردنش برداشتم و گفتم:

- دست منم درد نکنه!

پررو پررو گفت:

- واسه چی؟

دیگه واقعا بشقاب که هیچی ماهیتابه لازم بود، با تشر گفتم:

- گیرم غذا رو رستوران آورده باشه من این میزو چیدم!

یه لبخند زد و گفت:

- دست خانوم خودمم درد نکنه.

قلبم ریخت این به من گفت خانومم وای خدای من بدنم ول شد یه جوری شدم بهش نگاه کردم که چشماشو بسته بود و داشت آروم غذا می خورد، اما من هیچی نمی فهمیدم. حرف و لحنش داشت یه باوری رو توی من بیدار می کرد، باور این که پدرام ایده آله واسه همه اما طناز داره می میره، من نمی ذارم بمیره. چه جوری؟ هان؟ بهش انگیزه می دم زنده بمونه! حتی اگه مجبور باشی نجابتت رو از دست بدی؟ اون شوهرمه فقط می شم زنش رسمی و شرعی، قانونی و جسمی. از سر میز بلند شدم که پدرام بهم نگاه کرد، اومدم برم بیرون که گفت:

- طناز غذات عالی بود حرف نداشت. طعم غذاهای مامانمو می داد خیلی وقت بود نخورده بودم و مرسی.

باورم نمی شد این چی گفت؟ برگشتم سمتش که گفت:

- خر که نیستم فرق بوی غذای خونه خودمو با همسایه طبقه پایین می فهمم. غیر از اونم فرق غذای دست پخت خانوم خونه با مرد آشپز خیلی فرق داره! فقط محض خنده بود.

یه نگاه به دوغش کردم هنوز یه میلی هم کم نشده بود رفتم سمتش و برداشتم که دستمو گرفت و لیوانو ازم گرفت. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- هنوز منو نشناختی من از توی چشمات می فهمم می خوای چی کار کنی طناز خانوم! وقتی اومدم توی آشپزخونه ...

سرشو برگردوند سمت سینک و ادامه داد:

- اینو دیدم.

رد نگاهشو گرفتم که به بسته قرص رسیدم اومدم بگم حقته که گفت:

- توام محض خنده بود نه؟

با تعجب داشتم نگاهش می کردم که گفت:

- برو ظرفا با من.

منم پررو رفتم و همون طور بلند داد زدم زود بیا فیلم ببینیم اونم مثل خودم گفت:

- تا ده بشمار پیشتم.

خودمو ول کردم روی کاناپه بلند شروع به شمارش کردم:

- ۱ ... ۲ ... ۳ ...

هنوز به ده نرسیده بودم که دیدمش اومد بیرون و نشست کنارم با خنده گفت:

- طنی حال می کنی از یه خانوم خونه دار هم ظرف شستنم سریع تره ما اینیم دیگه!

بعد از این حرف هم زد زیر خنده. چه خودشم تحویل می گرفت بفرمایید نوشابه. خیلی دلم می خواست بگم آره جون عمت منم گوشام دراز باور کردم اما هیچیی نگفتم که خودش باز گفت:

- چه کنیم الان؟

نگاهمو ازش گرفتم و به صفحه تلویزیون خیره شدم بدون این که جوابشو بدم داشتم به این فکر می کردم چه کنیم واقعا؟ اونم مثل من داشت به صفحه تلویزیون نگاه می کرد فکر کنم داشت فکر می کرد. یهو یادم افتاد قرار بود فیلم سه بعدی ببینیم. با جیغ گفتم:

- پدرام!؟

بدبخت مثل برق گرفته ها گفت:

- چی شد؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- فیلم ترسناک داری؟

باز تکیه داد به مبل و گفت:

- تا دلت بخواد. همه جوری دارم زبون اصلی، ایرانی، عربی البته اینا زبوناش بود.

تند گفتم:

- سه بُعدی چی؟ داری؟

یه ابروش رفت بالا متفکر گفت:

- آره دارم اما همش سانسور نشده است اشکال نداره.

- وای نه من که دبستانی نیستم که بترسم.

در اصل می خواستم بگم من که دبستانی نیستم این چیزا رو ندونم والا. از روی مبل بلند شد و رفت طرف تلویزیون یکم بهش ور رفت تا این که با صدای بلند گفت:

- آماده س.

بهش لبخند زدم که یادم اومد کلی تنقلات داریم سریع بلند شدم رفتم همه چیپس و پفکا، قهوه و هر چی تو آشپزخونه بود آوردم و نشستم. پدرام اول با تعجب بعد با خنده یکم نگاهم کرد و بعدم اومد نشست کنار من یه عینکم بهم داد تا بزنم و پلی رو زد. فیلمش خیلی چندشی بود بیشتر با خون چیزی که من ازش متنفر بودم سر و کار داشت. حالم دیگه داشت از فیلمش به هم می خورد. بدبختی چون سه بعدی بود آدم فکر می کرد اون جاس. فیلم رفته بود تو اوج هیجانش قسمتی که دختره از دست این لب شیکریا فرار می کنه و میره توی کلبه نگو کلبه آدم لب شیکریا بوده. کنار دیوار ایستاده بود که از پنجره پشت سرش یهو یه دستی اومد تو، همین که دسته اومد تو انگاری دسته اومد تو حلق من، یه جیغ کشیدم و چشمامو سفت بستم که دست پدرام اومد جلو با ترس دوباره جیغ دیگه کشیدم که پدرام گفت:

– طناز منم پدرام.

انگار این اسم شب بوده که میگه. آروم یه چشمامو باز کردم که دیدم روی همون جا استپ زده و دست این آدمه دور گردن دختره س، حالا کاش دست خالیش بود یه سیم خار دار هم دور گردن دختره پیچونده بود. ناخودآگاه دست پدرامو گرفتم دستاش گرمِ گرم بود و بهم حس امنیت می داد. آروم بهش گفتم:

– پلی کن.

یه فشار خفیف به دستم داد و پلی کرد. خیلی بد بود مخصوصا که آدم خودشو اون جا تصور می کرد دیگه بدتر شده بود. یه قسمتش که دیگه نتونستم تحمل کنم ولی بازم خودمو نگه داشتم و محکم تر دست پدرامو فشار دادم. فیلم که تموم شد انقدر به خودم لعنت فرستادم که حد نداشت اما جالب بود یه تجربه بود واسم تا حالا انقدر دست پدرام تو دستم نبوده. رفتم دستشویی یه آبی به دست و صورتم زدم و بعد از اون اومدم بیرون که دیدم پشت پدرام به من و داره با یه چیزی ور میره. آروم پاورچین رفتم کنارش ولی هنوز منو ندیده بود، خم شدم و کنار گوشش با فاصله و با داد گفتم:

– آتیـــــــــش!

پدرام بدبخت سه ضرب پرید بالا گوشیش که دستش بود افتاد روی فرش انتظار این واکنشو ازش نداشتم خندم گرفته بود اونم از من همچین انتظاری نداشت. دستمو گذاشتم روی دلم و تا می تونستم خندیدم که یهو ظاهرا پدرام حالش اومد سر جا که یهو گذاشت دنبال من حالا من بدو پدرام بدو. می رفتم پشت صندلیا این طرف می رفتم می اومد اون طرف خونه می رفتم بازم خسته نمی شد. پریدم روی صندلیا یکی از کوسنا رو برداشتم و محکم به سمتش پرت کردم اولی رو جا خالی داد ولی دومی خورد به سرش و پدرام متوقف شد. چشماشو بست ایستاد انگشتای اشاره شو گذاشت روی شقیقه ش و فشار داد.

همین طوری خشکم زده بود، توی دلم خودمو به فحش بستم به خاطر کارم. نکنه چیزیش بشه! نه خدایا خواهش می کنم طوری نشه، من چی کار کردم آخه مرض داشتی آخه پسره یه امشب حالش خوب بودا ببین چی کارش کردی. از مبل اومدم پایین و رفتم سمت پدرام رسیدم بهش و آروم گفتم:

– پدرام حالت خوبه؟

دستمو بردم سمت دستش و همون طوری گفتم:

– معذرت ...

نفهمیدم چی شد، فقط احساس کردم وسط زمین و آسمونم و دارم می چرخم. مغزم هنوز هنگ بود یادم نمی اومد چی شد، چرا لوستر داره می چرخه که صدای پدرام اومد:

- منو می ترسونی آتیش پاره؟ خوبه منم ترسوندمت! حالا نشونت می دم اون از قرص اینم از این دیگه چی؟!

بردم سمت کاناپه های جلوی تلویزیون و ول کرد روی اونا کمرم نصف شد پسره خل کمر برام نموند که. بی ادب فقط منو ترسوند گفتم آخر شبی تموم کردا، وای خدا نکنه ایشاا... همیشه همین طوری شاد باشه. به خودم که اومدم دیدم دستای پدرام بود که روی شکم من داشتن قلقلکم می دادن و من هم خندم گرفته بود و هم قیقلیم می شد. از بس تکون خورده بودم کش هر دو طرف موهام باز شده بود و موهام پخش شده بود یه دسته اش هم توی صورتم ول بود. تاپم رفته بود بالا و شکمم کامل پیدا بود اما نمی تونستم کاری بکنم هر چی می اومدم بکشم لباسمو پایین پدرام نمی ذاشت. روی شکم من دو زانو نشسته بود و همه وزنش روی پاهای خودش بود و داشت منو قلقلکم می داد، کاری که همیشه طاها باهام می کرد. از خنده اشکم در اومده بود ولی پدرام هنوز ول کن نبود دستشو گرفتم و گفتم:

- پدرام خواهش می کنم ول کن دیگه دارم می میرم.

خندید و گفت:

- تا تو باشی دیگه منو اذیت نکنی.

از روی بدنم بلند شد و خودش کمک کرد که بلند بشم. وقتی بلند شدم نشستم روی صندلی که پدرام زد روی فوتبال. یه نگاه به ساعت انداختم ساعت دوازده شب شده بود. سرمو تکیه دادم به مبل و دیگه هیچی نفهمیدم. با احساس این که یه چیزی زیر سرم وول می خوره چشمامو آروم باز کردم که فقط یه چیز طوسی دیدم یکم که دقت کردم دیدم این که شلوار پدرامه. سرمو تکون دادم که فهمیدم سرم روی پای پدرامه بهش زیاد اهمیت ندادم و به ادامه خوابم رسیدم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که از خواب بیدار شدم پدرام سرشو به مبل تکیه داده بود و خوابیده بود آروم صداش زدم:

- پدرام؟ پدرام؟

- هـــــوم!

- پاشو برو روی تختت.

چشماشو باز کرد و یه دستی به صورتش کشید یه نگاه به ساعتش انداخت و یه خمیازه کشید و بدون حرف بلند شد منم رفتم سمت اتاقم و یه لباس خواب از تو کمدم کشیدم بیرون حتی ندیدم چه ریختی هست، فقط خواب می خواستم. ولو شدم روی تختخوابم و خوابیدم.

انگاری توی یه بیمارستان بودم ولی تنهای تنها بودم هیچکی نبود خود خودم اما نمی دونم چرا انقدر چاق شده بودم انگار یه توپ توی شکمم بود ولی مثل توپ نبود مال خودم بود شکمم بود که برامده شده بود. به اطرافم نگاه کردم یه بیمارستان بود از اینا که توی فیلمای دوره جنگ بود. یه نگاه به ته راهرو انداختم یکی از مهتابیاش هی خاموش روشن می شد. برگشتم که پشت سرم یه در بود بازش کردم که موجی تاریکی و سردی خورد به صورتم رفتم داخل توی اتاق از نور بیرون روشن شد سایم روی دیوار افتاده بود اما چند برابر خودم. نگاهم اومد پایین سایم روی یه چیز دیگم بود اون یه تخت بود رفتم نزدیک تخت یه ملافه روش بود آروم زدمش کنار که صورت رنگ پریده پدرام جلوم اومد رنگ پریده بی جون و بی حال لباش کبود بود از سرما به آبی می زد، چشماش بسته بود و تنش یخ یخ بود. گریه افتادم با گریه گفتم:

- نه خدا پدرام نه گناه داره!

گریه می کردم و التماس، به خدا التماس می کردم که نه پدرامو نبره گریه هام به ضجه تبدیل شده بود که یه چیزی توی شکمم تکون خورد و گریه های منم متوقف شد. صدای گریه یه بچه توی اون فضا پیچید ولی مهم نبود فعلا پدرام مهم بود سردی جسمش داشت دیوونم می کرد با گریه بهش گفتم:

- تو که همیشه گرم بودی پس چرا الان سردی!؟

آروم در گوشش گفتم:

- پدرام نمی خوای تکلیف این بچه رو مشخص کنی؟

با احساس این که یکی داره تکونم میده به خودم اومدم و چشمام رو باز کردم. اول فضا واسم ناآشنا بود یکم که چشمامو باز و بسته کردم دیدم این جا که همون اتاق خودمه پس اون جایی که الان بودم چی بود؟ گیج بودم که صدای یه نفر کنارم اومد.

- خواب دیدی؟

برگشتم سمتش. خودش بود پدرام بود ولی این که زنده است. سوالشو دوباره پرسید.

- طناز خواب بد دیدی؟

با گیجی گفتم:

- هان؟

- هیچی بگیر بخواب خواب بد دیدی.

اومد از تخت بره پایین که صداش زدم:

- پدرام؟

برگشت سمتم و گفت:

- بله؟

چشمامو بستم و حرفی که می خواستم بزنم سخت بود اما باید می گفتم، ترسیده بودم و بیشتر می ترسیدم اگه با فکر به این خواب بخوابم و ادامه ش رو ببینم واسه همین بهش نگاه کردم و گفتم:

- میشه نری؟

تعجبشو کامل دیدم، چشماش درشت شد و گفت:

- چی؟

ای خدا اینم آخر شبی زد جاده خنگی.

- میگم میشه نری؟

برگشت و کامل نشست روی تخت و گفت:

- اما، آخه تو ...

ادامه نداد می دونستم می خواد بگه تو این جایی من کجا بخوابم؟ واقعا کجا باید می خوابید؟ نمی تونستم بگم بره رو زمین که کنارمم که نمی شد بخوابه مشکل شرعی داشت.

هیچ حرفی نزدم تا خودش تصمیم بگیره حالا که فکر می کنم می بینم کاش بهش نگفته بودم اما ظاهرا پدرام قبول کرد چون دمپاییاشو در آورد و چهار زانو روی تخت نشست. با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- تو بخواب من بیدار می مونم خوابت برد میرم.

با احساس امنیتی که بهم می داد چشمامو بستم اما بازم همون صحنه ها، نمی تونستم بخوابم نمی شد همش جلوم رژه می رفتن از این دنده به اون دنده می شدم اما بازم صحنه ی ضجه زدنم جلوم بود!

کلافه نشستم و گفتم:

- نمی تونم بخوابم!

پدرام چشماش قرمزِ قرمز بود آخی خوابش می اومد، اما باید کنار من می موند. بهم نگاه کرد و گفت:

- چرا؟

- همش این خوابه جلوی چشمامه.

یکم بهم نگاه کرد چشماشو بست و با انگشت شست و اشاره یکم ماساژشون داد و یه خمیازه هم کشید و گفت:

- سعی کن بهش فکر نکنی به چیزهای خوب فکر کن.

با ناله گفتم:

- نمی شه. هر کاری می کنم آخر ذهنم میره سمتش.

- تا حالا این طوری شدی؟

- نه.

دستشو کرد توی موهاش و گفت:

- نمی دونم باید چی کار کنی. من مهندسم دکتر نیستم.

مثلا می خواست بگه مهندسه نه که من نمی دونم می خواست بفهمم. تکیه دادم به بالای تخت و رو به پدرام گفتم:

- پدرام؟

- بله؟

- بچه دوست داری؟

بهم نگاه کرد و با یه آه گفت:

- یه زمانی عاشق بچه بودم مخصوصا از نوع دخترش.

با تعجب گفتم:

- الان دوست نداری؟

- چرا دوست دارم اما دارم سعی می کنم از تمام علایقم دوری کنم که وابستگی نداشته باشم.

می دونستم چرا، می دونستم می خواد آماده مرگ بشه اما نباید انقدر ناامید باشه باید قوی بشه تا بتونه بجنگه. باید دلبستگیاشو بیشتر می کردم نه کمتر پس باید تلاش می کردم، با خنده گفتم:

- اگه بچت پسر بشه چی دوستش نداری؟

نگاهم کرد و گفت:

- بذار ببینم اصلا می تونم زن بگیرم!

نمی دونم چرا اما انتظار نداشتم بگه زن بگیرم. چشمامو بستم و گفتم:

- حالا بگو ببینم دوستش داری؟

چشماشو بست و گفت:

- بچه س دیگه دوستش دارم دختر پسرش فرق نداره که مهم سالم بودنشه. تو چی، دوست داری چی باشه؟

دست به سینه نشستم و گفتم:

- من اگه ازدواج کنم یکی و دو تا نمی خوام جفتی می خوام مثل دو قلو سه قلو یا پنج قلو، بیشتر پنج قلو.

یه قهقهه ای زد و گفت:

- چه خبرته می خوای مهد کودک باز کنی؟

یه لبخند زدم و گفتم:

- من عاشق بچه هام به نظرم فوق العاده هستن نرم و تپلـــو، وای کاش یکی این جا بود الان می خوردمش!

- تو خودت هنوز بچه ای.

با خنده ابرو انداختم بالا. کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره تونستم سوالی که مدتاس روانیم کرده رو ازش بپرسم.

- پدرام دوست داری زن آیندت چه جوری باشه؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

- من الانشم زن دارم.

خندیدم و گفتم:

- جدی میگم.

خندید و گفت:

- بی خیال بابا. طناز خوابت نگرفت؟

خودشم قبل از این که من چیزی بگم خمیازه کشید با خنده گفتم:

- چرا دیگه الان می خوابم.

- لازمه پیشت بمونم؟

- نمی دونم.

دوباره خمیازه کشید معلوم بود خوابش میاد.

با خنده گفتم:

- ای بابا با این کارا که کردی خوابم گرفت دیگه.

دراز کشیدم که دیدم پدرام همین طور هنوز نشسته.

- مگه نمی خواستی بری؟

- وای هر چی فکر می کنم می بینم نمی تونم این همه راه رو تا اتاقم برم.

- اشکال نداره همین جا بخواب.

از روی تخت بلند شد و گفت:

- نه، نمی تونم شب خوش.

رفت از اتاق بیرون منم آروم خوابیدم.

صدای گوشی روی نِروَم بود و داشت عصبیم می کرد. روی تخت نشستم و موهامو زدم پشت گوشم و گوشی رو برداشتم که همون موقع طرف قطع کرد. دلم می خواست هر کی پشت خط بوده رو خفه کنم. داشتم قفل گوشی رو باز می کردم که باز دوباره زنگ خورد. به صفحه گوشی نگاه کردم حدسم درست بود ملیکا خانوم جز اون کسی دیگه خرمگس نیست که. جوابشو دادم که دیگه قطع نکنه یه موقع.

- بله؟

- بله و بلا. خوابی هنوز ما داریم میایم خونه شما!

یه نگاه به ساعت انداختم اوف ساعت یازده بود. یه خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- ما دیشب دیر خوابیدیم واسه همین دیرشد.

- وای وای وای! بیا بعدم میگی بچه چی بود بچه کجا بود حتما باید پیدا بشه تا اعتراف کنی؟!

وای خدا این ملیکا چقدر منحرفه آخه!

- نخیر خوابمون نمی برد بذار پدرامو بیدار کنم آماده بشیم.

- اوکی، طنی وسیله ای نیار خب؟ از رستوران غذا می گیریم.

- باشه. من برم پدرامو بیدار کنم کاری نداری؟

- از اولم نداشتم.

با حرص گفتم:

- پس مرض داشتی منو از خواب بیدار کردی؟

- برو بای.

- خداحافظ.

از تخت اومدم پایین و رفتم بیرون که دیدم پدرام روی کاناپه خوابیده آخه آخر دیشب همین جا خوابیده. رفتم بالا سرش بیدارش کنم که تازه چشمم به لباس خوابم افتاد چشمام گرد شد! اینو یعنی من دیشب پوشیده بودم و جلو پدرام بودم؟ یه لباس خواب صورتی بازِ باز بود همشم تور بود، کوتاه تا روی رون پام بود. هی وای من! رفتم توی اتاقم که عوض کنم که دیدم پشتشم که همه از دم بند خورده خاک بر

سرشون با این لباس خواب دوختنشون خب خجالت نمی کشن اونایی که اینا رو می پوشن؟! هی دختره توام دیشب همینو پوشیده بودی جلو پدرام مانور می دادی، دوباره یادم افتاد قرمز شدم تازه داشتم خجالت می کشیدم. بگو چرا نمی تونسته پیش من بخوابه، مشکل داشته. سریع لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون و پدرامو صدا زدم. صبحانمونو که خوردیم دیدم پدرام رفت سمت اتاق کارش که با جیغ گفتم:

- کجا؟

برگشت و با تعجب گفت:

- میرم به کارهای عقب افتادم برسم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- لازم نکرده برو آماده شو.

با تعجب بیشتر گفت:

- چرا؟

ای خدا از دست این بچه.

- خب الان باید بریم.

- کجا؟

چشمامو بستم و آماده شدم سرمو بکوبونم توی دیوار که یادم اومد من هنوز به پدرام نگفتم قراره بریم بیرون. سریع گفتم قراره بریم نهار بیرون و آماده بشه و خودمم زودتر رفتم سمت اتاقم. توی اتاقم بودم و داشتم تخت رو مرتب می کردم که ضربه به در زدن.

- بله؟

در اتاق رو باز کرد و اومد تو و گفت:

- طنی من یه دوش بگیرم؟

- باشه برو.

- میشه توام لباسامو واسم آماده کنی؟

بهش نگاه کردم که سرشو کج کرد.

- خواهش کن تا آماده کنم.

یه ابروش رفت بالا گفت:

- دوست داشتی آماده کن.

بعد از این حرف رفت سمت حمام، منم رفتم سمت اتاقش و از توی کمدش یه بلوز خردلی با یه شلوار کتون قهوه ای براش برداشتم و گذاشتم روی صندلی. خودمم رفتم و مانتو خردلی با شلوار جفت پدرامو آماده کردم. عاشق تیپای ست بودم. پدرام از حمام اومد بیرون آماده شد و با هم رفتیم سمت پارکینگ توی آسانسور بودیم که پدرام گفت:

- این دو تا مشکوک می زنن!

با خنده گفتم:

- تا حالا نفهمیدی؟

- چرا بابا ضایع بود، فقط نمی دونم چرا نمیرن جلو؟!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- شاید نیاز به قلقلک دارن.

خندید که یه دختری اعلام کرد رسیدیم به پارکینگ. در رو باز کردم و رفتم بیرون که دیدم طاها و ملیکا تکیه دادن به ماشین طاها و دارن به ما دو تا نگاه می کنن. پدرام سریع گفت:

- سلام علیکم خدمت شماها.

من رفتم سمت ملی گفتم:

- سلام شرمنده پدرام دیر کرد.

ملیکا با چشمای به خون نشسته گفت:

- سلام و کوفت دو ساعته ما پایین منتظر شماییم!

پدرامم در جوابش رو به طاها گفت:

- چرا نیومدین بالا؟

طاها با خنده گفت:

- ملی گفت خلوت عاشقانه شماها رو خراب نکنیم.

یه چشم غره اساسی به طاها رفتم که خودش فهمید باید ساکت بمونه. همه با ماشین پدرام رفتیم سمت یه رستوران که غذا بگیریم بریم یه پارکی چیزی بخوریم. کنار یه رستوران ایستادن پدرام و طاها رفتن که غذا بگیرن الان وقتش بود رو کردم بهش و گفتم:

- پریناز رو می شناختی؟

متفکر گفت:

- کدوم؟

- همکلاسیم توی دانشگاه، دختر چشم آبیه.

یکم فکر کرد و گفت:

- آره همون خوشگله که همیشه صورتی می پوشید.

با خنده گفتم:

- آره. خوبه؟

- آره بدک نبود، چطور؟

بدجنس با نهایت ذوق گفتم:

- می خوام واسه طاها. آخه دیگه باید زن بگیره نمی شه که مجرد بمونه، مامانم اصرار داره زن بگیره. می خوام اونو بگیرم واسش.

رنگ ملیکا پریده بود و چشماش برق اشک توشون پیدا بود، با یه صدای تحلیل رفته گفت:

- خودش چی؟ قبول کرده؟

با خنده گفتم:

- مگه می تونه از همچین دختری بگذره!؟

احساس کردم داره با هر سختی هست بغضشو قورت می ده داشت زجر می کشید اما لازم بود، من تقریبا از احساس طاها مطمئن بودم این ملیکا بود که تا الان مجهول مونده بود و الان واضح شد. یکم آب خورد و روشو به سمت بیرون کرد.

درهای ماشین باز شد پدرام و طاها اومدن داخل یکم از راه که رفتیم حالا دیگه نوبت طاها بود بازم باید ملیکا قربانی می شد، ازش پرسیدم:

- ملی جواب خواستگار جدیده رو چی دادی؟

حواسمو دادم به طاها که همه حواسش به ما بود.

- هنوز جواب ندادم.

- دیوونه چرا؟! تو که می گفتی پسر خوبیه و عالیه پس چی شد؟

- باید فکر کنم.

از توی آینه به پدرام نگاه کردم که سرشو با خنده تکون داد.

با یه صدای بلند و شاد گفتم:

- پس ملیم رفتنی شد!

پدرامم اضافه کرد:

- یه عروسی افتادیم!

صدای بینی ملیکا می اومد داشتم به ملی نگاه می کردم که طاها با یه صدای خشن گفت:

- پدرام بزن کنار.

هنوز ماشین کامل ایست نکرده بود که از ماشین رفت پایین. از توی آینه به پدرام نگاه کردم که یه لبخند زد و بعدشم یه چشمک، بهش خندیدم. حالا دیگه به احساس این دو تا پی برده بودم باید وارد عمل می شدم.

****

یک ماه گذشته همه چیز عادیه ملی شده همون ملی و طاها هم شده همون طاها، پدرام همونه وضعیت مریضیشم خوب شده و الان بهتره اما هنوز بهبود کامل نشده. امروز خونه مامان پدرام بودم که گفت آخر هفته تولد پدرامه و این یعنی باید جشن بگیرم. گوشی رو بر می دارم و شماه ملی رو می گیرم. یه بوق، دو تا، سه تا ...

- جـــــونم!؟

با خنده گفتم:

- خدا وکیلی اگه پدرام بود چه خاکی می ریختی تو سرت؟!

با ناز گفت:

- می گفتم اِوا ببخشید فکر کردم خانومتون بودن.

- سلام ملی بانو.

- سلام مامان طنی.

دختره دیوونه هنوز ول کن نیست.

- ملی بیا پیش من.

به یکی اون طرف خط گفت:

- دو دقیقه فکتو ببند. واسه چی بیام اون جا؟

تکیه دادم به صندلی گفتم:

- بیا میگم.

- باشه نیم ساعت دیگه من اون جام.

- باشه کاری نداری؟

- نه فعلا.

گوشی رو قطع کردم و شماره الهامو گرفتم که گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است خونشونم کسی جواب نداد. بلند شدم و رفتم که یه چیزی درست کنم که ملیکا میاد گشنه نمونه یه غذای ساده آماده کردم و یه لیستم واسه این که الان می خواستیم بریم بیرون آماده کردم تا بخریم. دقیق نیم ساعت بعد اومد تو و بعد از این که لباساشو عوض کرد ناهار خوردیم.

با دهن پر گفت:

- حالا واسه چی منو دعوت کردی این جا؟

غذامو قورت دادم و گفتم:

- آخر هفته تولد پدرامه.

قاشقشو گذاشت توی دهنشو گفت:

- خب باشه به تو چه؟

دهنمو پاک کردم و یه لیوان آب واسه خودم ریختم و گفتم:

- دِ نه دیگه بنده همسرشم باید واسش جشن بگیرم!

دست از غذا خوردن برداشت و گفت:

- مامان طنازی داری مشکوک می زنی!

یه لبخند زدم و از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- ملی خانومی شما توهم می زنی. خوردی همه رو بذار توی ماشین ظرفشویی.

یه نگاه پر حرص بهم انداخت و گفت:

– نوکر بابات یه مرد سبزه!

از همون جلو در گفتم:

– شوهرتونو میگید اون مال بابامه تو مال منی.

از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق یه مانتو شلوار آزاد آوردم بیرون و رفتم باز دوباره تو آشپزخونه که دیدم ملی همه ظرفا رو گذاشته تو ماشین با هم نشستیم یکم حرف زدن و چای خوردن.

::.این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا) ساخته و منتشر شده است.::

****

در خونه رو باز کردم و هر دو خسته و کوفته اومدیم تو با کلی بار توی دستامون ملیکا مثل این پیرزنا غر می زد:

– وای ننه مثل ربات ازم کار کشید دختره می خواد واسه شوهر پیرش تولد بگیره ما باید نابود بشیم، اگه من خواستم واسه شوهرم تولد بگیرم و تو نیومدی کمکم خفت می کنم.

ولو شد روی صندلیا و گفت:

– خدا جون مردم بابا چقدر از این خیابون بریم توی اون یکی وای!

با خنده گفتم:

– پاشو لباساتو عوض کن زنگ بزنم طاها هم با پدرام بیان.

گوشیو برداشتم و شماره شرکت رو گرفتم به منشی گفتم به پدرام وصل کنه بعد از چند ثانیه صداش اومد:

– بله بفرمایید؟

– سلام.

با خنده گفت:

– سلام عرض شد حال شما؟

گرفتم یکی کنارشه که این طور لفظ قلم حرف می زنه. حرفمو خلاصه گفتم:

– داری میای با طاها هماهنگ کن با هم بیاین اوکی؟

تلگرافی گفت:

– این جاس.

– پس بیارش خداحافظ.

– فعلا.

گوشی رو گذاشتم و رفتم لباسمو عوض کنم.

نشسته بودیم و حرف می زدیم که ملی یهو گفت:

– پدرام تو چه وضعیه؟

نفسمو پر صدا دادم بیرون گفتم:

- بهتر شده خدا رو شکر.

بهم خیره شد و گفت:

- خیلی عوض شدی، البته نه با من فقط با پدرام. چرا؟

شوک شدم و گفتم:

- فکر می کنی بابا من عوض نشدم!

- فکر نمی کنم مطمئنم. تو اونی نیستی که می خواست سر به تن پدرام نباشه تو اون نیستی عوض شدی، شدی برده پدرام شدی کنیزش، شدی زنش بفهم!

با حرص گفتم:

- داری اشتباه می کنی من فقط این کارها رو واسه مهناز و رضایت خدا می کنم.

یه پوزخند زد و گفت:

- داری کی رو سیاه می کنی؟ من یا خودت؟ این کاری که تو داری می کنی یعنی داری قلبتو دو دستی می دی پدرام داری میگی آقا من جلوت کم آوردم من دارم عاشقت می شم تو راست میگی من دوست دارم! طناز بفهم این کارات فقط یه نشونه داره اینم اینه که داری کم کم خودتو می بازی. سعی کن بفهمی پدرام زنده نمی مونه!

سرمو گرفتم بین دستم و گفتم:

- این طور نیست.

یه خنده عصبی کرد و گفت:

- چرا هست. پدرام واسه من و تو باید یکی باشه تو اسمی زنشی اما احساسی چی؟ طناز من نمی ذارم عاشقش بشی چون نمی خوام ضربه ای که من سر شاهین خوردم رو بخوری. چشماتو باز کن و حقیقتو ببین پدرام یا می میره یا زنده می مونه، اگه بمیره یه عمر باید زانوی غم بغل کنی و عزای عشقتو بگیری، اگه زنده بمونه کور می شه گیرم سالم بمونه تو واسش بی ارزش می شی طلاقت می ده و میره، اون موقع تو می مونی و درد عاشقی که گرفتارت شده تنها دردی که درمانش فقط دست یاره، پس واقع بین باش نمیگم الان عاشقی اما الان وابسته ای نذار به عشق برسه تمومش کن بشو همون طناز اما بی خطرش نذار بهت پیروز بشه!

راست می گفت پدرام واسه من نیست آخر غصه ما جدایه اینو من و پدرام خوب می دونیم اگه هر چی بشه جدایه. رومو از ملیکا گرفتم و از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت دستشویی یه آبی به دست و صورتم زدم، اما بازم حرفای ملیکا تو سرم اسکی می رفتن اومدم بیرون که دیدم پدرام و طاها دارن با ملیکا شوخی می کنن. اینا کی اومدن مهم نبود رفتم سمتشون که پدرام کیف و کتش رو گرفت جلو که با یه لحنی غریبانه گفتم:

- خودت دست و پا داری ببرشون.

اول یکم تعجب کرد اما بعد از اون خیلی آهسته راهی اتاقش شد. برگشتم و به طاها گفتم:

- سلام آقا طاها.

یکم نگاه کرد و گفت:

- چرا زدی تو برجکش؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- حرف زور می زد ولش کن خوب می شه.

رفتم سمت میز، ملیکا زودتر از همه نشسته بود و آماده خوردن بود. باید فرق می کردم نباید می ذاشتم احساساتم بهم غلبه کنه. پدرام و طاها واسه شام پیتزا گرفته بودن. نشستم پشت میز که پدرامم اومد بهش نگاه کردم مثل هر شب نبود یا شایدم من مثل هر شب نبودم.

بعد از شام بچه ها پیشمون موندن و به شوخی و خنده گذشت اما ذهن من هنوز درگیر بود درگیر و کشمکش سر حرفای ملیکا، تا حدودی راست می گفت من نباید به پدرام فکر می کردم حتی نباید نزدیکش می شدم اما داشتم بر خلافش عمل می کردم و چه خوب شد ملیکا بهم خبر داد.

یک هفته آزار دهنده بالاخره تموم شد و رسید به روز تولد پدرام. واسش یه عطر خریده بودم شنیده بودم عطر جدایی میاره پس یه دلیل محکم واسه انتخابش، خودمم هنوز نمی دونستم می خوام پدرام بمونه یا بره. با کمک ملیکا و الهام خونه رو تزیین کردیم و آماده شدیم تا همه مهمونا بیان. خود پدرامم با طاها رفته بودن واسه سرگرمی و این چیزا که مثلا سورپرایز بشه وقتی میاد.

با صدای الهام به خودم اومدم.

- خانومی برو لباس واسه پدرام آماده کن الان بیاد شوک می شه ها!

داشتم می رفتم سمت اتاقش که زنگ در به صدا در اومد. ملی درو باز کرد صدای مهناز جون اومد ولی اهمیت ندادم و رفتم توی اتاق پدرام و سر وقت کمدش درشو که باز کردم تعجب کردم این جا چرا این طوری شده؟ چرا انقدر به هم ریخته؟ قبلا این طوری نبود دستم رفت سمت لباسا تا مرتبشون کنم که یاد حرف ملیکا افتادم؛ پدرام واسه تو نیست، می خوای جلوش کم بیاری؟ دستمو کشیدم عقب و از اتاق رفتم بیرون که مهناز جون گفت:

- به به ببین عروسم چه کرده!

یه لبخند بی جون زدم و گفتم:

- سلام مامان.

- سلام عزیزم خوبی؟ پس پدرام کو؟

ملیکا با خنده گفت:

- می خوایم یعنی یادش بره امروز به دنیا اومده.

همه خندیدن. رفتم نشستم کنار مامان پدرام که گوش مفت گیر آورد و شروع کرد به حرف زدن. تقریبا همه بودن دختر خاله ها و پسر خاله هاش همه و همه، خاله های من و کل خونه پر از آدم شده بود خودم واسه اون شب به درخواست ملیکا یه کت و شلوار مشکی پوشیدم و موهامم ساده بستم چون روسری سرم کرده بودم. داشتم با مهناز جون حرف می زدم که صدای زنگ اومد، همه ساکت شدن همه فهمیده بودن که خودش اومد با طاها هماهنگ کرده بودیم که وقتی اومد اول زنگ پایین رو بزنه تا ما آماده بشیم. همه رفتن یه گوشه تمام

چراغای پذیرایی خاموش شد بهش گفته بودم دوستم میاد خونمون که با طاها رفته بود بیرون. صدای متوقف شدن آسانسور و بعدم صدای شاد طاها اومد که گفت:

- نمی دونی که همه عاشقش شدن یه استخری بود حرف نداشت.

صدای زنگ اومد. یکم صبر کردم و بعد در رو باز کردم و به لباسام زیاد توجه نکرد زیر لب یه سلامی کرد و رفت تو طاها اومد تو یه چشمک به من زد. هنوز درگیر بود با کفشاش و حتی به نشیمنم نگاه نکرد. همین که برگشت تمام کلیدهای برق خونه زده شود همه یه صدا و هماهنگ گفتن تولدت مبارک. سر جاش میخکوب ایستاده بود طاها یه نگاه به من انداخت و گفت:

- فکر کنم سکته کرد!

بهش خندیدم من و طاها نمی دیدیمش چون پشتش ایستاده بودیم یه تکون خفیف خورد و گفت:

- از همه ممنون واقعا تعجب کردم مرسی!

پسر خالش از تو جمع داد زد:

- کار ما نبود که کار طناز خانوم بود ما نقش سیاه لشکر رو داریم.

همه به خنده افتادن. پدرام برگشت به من که داشتم به جمع نگاه می کردم نگاهی انداخت و با یه صدای خیلی بی جون گفت:

- ممنون، بیا کارت دارم.

سرمو تکون دادم و رفتیم سمت اتاق پدرام. رفتیم داخل و در اتاق رو که بستم مثل بمب منفجر شد.

- این مسخره بازیا چیه؟ هان؟ تولد گرفتن واسه یه مرد بیست و پنج ساله فکر نمی کنی یکم بچه بازی باشه؟! با توام به من نگاه کن واسه چی طناز؟ واسه چی این جشن مسخره رو راه انداختی که بهم بقبولونی که این آخرین تولدمه؟ چرا؟ چرا داری با من بازی می کنی؟ اون از این یک هفته که به کل اخلاقت عوض شده این از تولد گرفتنت؟ کدومو باور کنم؟ چرا رو راست نیستی؟

خرد شدم صدای تکه تکه شدنم رو می شنیدم و حتی اخمم نکردم بعد از این که خوب دلمو شکوند فقط یه جمله گفتم:

- من نگرفتم، این مسخره بازیای فرح و مامانته اونا که نمی دونن یکی یه دونشون قراره بمیره. پس ربطی به من نداره!

بغضمو قورت دادم و رفتم از اتاق بیرون همه نگاه ها به سمت من چرخید یه لبخند زدم و گفتم:

- از خودتون پذیرایی کنید.

بعد از این حرفم رفتم و یه لیوان آب خوردم دو تا کارگر خانومم اومده بودن واسه کارهای لازم. نشستم و به این کار پدرام فکر کردم. فکر کرده عاشق چشم و ابروشم که واسش تولد بگیرم! بعد از اون شب و حرفا دیگه به تولد فکر نکردم تا این که دیشب مامانش زنگ زد و گفت تمام فامیل رو واسه امروز دعوت کرده منم صبح رفتم یه عطر خریدم واسش که زیادم دست خالی نباشم. از راهرو اومد بیرون عصبی بود و نگران یه لباس طوسی با یه کتون مشکی پوشیده بود بعد از این که جواب تبریکای بچه ها رو داد رفت کنار طاها و ملیکا نشست.

ساعت حدود دوازده بود که مهمونا رفتن. کادوها باز نشده بود اونم فقط به درخواست پدرام بود که می خواست بعد بازشون کنه. بعد از بدرقه مهمونا اومدیم تو و بدون توجه به ریخت و پاش ها رفتم سمت اتاقم و همون طور هم با صدای بلند گفتم:

- شماره اون خانومی که اول عروسی قرار بود بیاد من کنسلش کردم رو بذار روی میز از فردا باید بیاد من که کلفتت نیستم که!

بعد از این حرف رفتم داخل و در محکم بستم. لباسامو عوض کردم و با خیال راحت خوابیدم.

صبح با صدای جا به جا شدن یه چیزی و بعد روشن شدن جارو برقی از خواب بیدار شدم. یه نگاه به اتاق کردم که دیدم از این جا نیست. از روی تخت اومدم پایین و با همون لباس خواب رفتم توی نشیمن که دیدم یه خانوم حدود چهل ساله داره جارو می کشه. با تعجب گفتم:

– شما؟

– طاهره ام صبح آقا زنگ زدن واسه تمیز کاری.

سرمو تکون دادم و یه خمیازه کشیدم و گفتم:

– هر روز میای دیگه؟

– بله خانوم.

خیالم که راحت شد رفتم سمت اتاقم روی تخت نشستم و بدنمو کشیدم که صدای زنگ اس ام اسم اومد. گوشیمو برداشتم و بازش کردم که دیدم یکی از بچه های دانشگاه بود اسمش ایمان بود یه پسر با حال و شوخ، نوشته بود:

– احوالات عروس خانوم؟

یکم تعجب کردم اما مهم نبود ایمان در حدی نبود که من بخوام به خودم زحمت تایپ بدم و واسش بنویسم خوبم واسه همین اس ام اسشو پاک کردم و گوشیمو اندختم روی تخت و راهی حمام شدم. وان رو آب کردم و خوابیدم توش حس خوبی داشت. یک ساعتی بود که توش بودم. صدای در اومد با حرص گفتم:

– بله؟

صدای ریزش از پشت در اومد:

– خانوم چی واسه ناهار درست کنم؟

– نمی دونم یه چیزی درست کن دیگه.

– چشم.

بعد از این که خودمو خوب شستم اومدم بیرون که دیدم پدرام اومده، وا این خونه چه کار داره؟ بدون این که بهش سلام کنم با همون حوله رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

– طاهره؟!

تند گفت:

– بله خانوم؟

– یه لیوان آبمیوه به من بده.

بعدم اومدم توی سالن رو به روی پدرام نشستم به عادت همیشه یکی از پاهامو انداختم روی اون یکی و چون حولم کوتاه بود تمام رون پام پیدا بود، نگاه خیره پدرام رو حس می کردم اما برام مهم نبود.

– بفرمایید خانوم.

آبمیوه رو از توی سینی برداشتم و گذاشتم روی میز، کلاه حمامو از سر برداشتم که موهام همه ریخت دورم همه رو آوردم یه طرف که تلفن زنگ زد طاهره واسم آورد و جواب دادم:

- بله؟

- سلام طنی منی.

با خنده گفتم:

- تو آدم نمی شی؟

- کدوم فرشته ای آدم شده که من بشم؟

- بفرمایید تحویل!

- مرسی. راستی امروز از بچه های دانشگاه اس نداشتی؟

- چرا ایمان مودت یکی بهم داد شمارمو تو بهش دادی؟

- آره بچه ها قرار قهوه خونه گذاشتن میای؟

چشمامو بستم و با خنده گفتم:

- نمی دونم، آخه کلاس شما پایینه.

- برو گمشو دیوونه میای؟

با خنده گفتم:

- چرا که نه؟! دلم واسه بچه ها تنگ شده فرزینم میاد؟

- آره فکر کنم پس تو اوکی شدی؟

- آره حتمی.

- پس کاری نداری بای.

- فعلا.

گوشی رو قطع کردم و سرمو بلند کردم که دیدم پدرام با چشمای به خون نشسته داره بهم نگاه می کنه، خودمو نباختم و از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم.

در اتاق رو باز کردم و اومدم بیرون طاهره داشت گردگیری می کرد. رفتم کنارش و گفتم:

- من دارم میرم پدرام اومد بگو شامشو بخوره.

بهم نگاه کرد و گفت:

- چشم خانوم.

از کنارش گذشتم و گفتم:

- فعلا.

- خداحافظ.

از خونه زدم بیرون هوا سوز داشت حقم داشت دیگه داشتیم به آبان نزدیک می شدیم. چقدر زود گذشت الان حدود چهار ماهه که با هم ازدواج کردیم از همون موقع که ملیکا باهام صحبت کرده با پدرام بدجور عوض شدم. دیگه واسم ارزش نداره البته بیماریشو دوست دارم

کمکش کنم که خوب بشه و تا حدودیم به یه نتیجه هایی رسیدم، البته خود پدرام ازش بی خبر بود و من در خفا با کمک طاها داشتم برنامه ریزی می کردیم. به سر خیابون که رسیدم یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت دانشگاه.

کلاس اول که تموم شد با بچه ها زدیم بریم بوفه از پشت به ایمان نگاه کردم ازش خوشم می اومد پسر خوب و سر به زیری بود. ایمان مودت یکی از پسرای کلاس و از قضا هم گروهی بنده از پرستیژی که داشت خوشم می اومد یه پسر جنتلمن و خاکی نه مغرور بلکه یه پسر مهربون و با معرفت. همه نشستن و هر کی یه چیزی سفارش داد منم طبق معمول یه چای واسه بدنم لازم بود داشتم چای رو می خوردم که ایمان گفت:

- شوهرتو دوست داری؟

چای پرید توی گلوم و به سرفه افتادم از بس سرفه کردم اشکم در اومد. این سوالش یعنی چی الان؟ آخه به تو چه پیش خودم تعریفتو کردم پررو نشو دیگه!

بدون توجه به سوالش رو به بچه ها گفتم:

- با یه شام چطورید؟

اول از همه الهام بود که دستشو آورد بالا و گفت:

- من که هستم.

بعد از این که الهام اعلام آمادگی کرد اکثر بچه ها دستاشونو آوردن بالا و واسه امشب برنامه گذاشتن.

توی راه برگشت بودیم که الی گفت:

- طناز هنوز با پدرام قهری؟

مقنعمو درست کردم و گفتم:

- قهر نیستم و نبودم فقط دیگه کاری به کارش ندارم.

- آخه چرا به خاطر یه مشت حرف بی معنی؟

الهام تو چه خبر از دل من داشتی اگه خبر داشتی حق رو به ملیکا می دادی!

- نه، حرف بی معنی نبود. اگه می ذاشتم که احساسم آزاد باشه شاید حال و روزم خراب تر از اونی می شد که ملی گفته بود.

- یادت رفته تو بودی که تصمیم داشتی پدرامو عاشق کنی، اون تو بودی می خواستی بهش ثابت کنی اون اول عاشق شده؟! حالا چی حالا برگ عوض شده اون شده آدم بده؟ به خودت بیا ببین داری چه می کنی با خودت ببین داری پدرامم داغون می کنی!

چشمامو به اندازه ده ثانیه بستم و بعد که باز کردم گفتم:

- اگه عاشقش می شدم، اگه وابستش می شدم اگه ... الهام به این فکر کن به این که این محبتای من صد درصد نتیجه متقابل داشت و اون موقع بود که با یکم احساس محبت عاشقش می شدم!

یه پوزخند زد و گفت:

- یعنی انقدر زود؟ انقدر کمبود محبت داشتی!؟

کمبود محبت نه هرگز تنها چیزی که نداشتم همین بود من توی دریایی از محبت بزرگ شده بودم اما تا الان از محبت جنس مخالف نچشیده بودم البته جز پدر و طاها.

- نه ندارم و نداشتم فقط ممکن بود واسه این که جنسیتش فرق داشت بلغزم. الهام بفهم منم یه دخترم با احساس دخترونه اگه بی احساسم نشون از این نیست درونم هم از احساس خالی باشه منم با احساس نوازش دستی با احساس گرمای بدنی و هر چیز دیگه ای به هم می ریزم!

- فکر می کنی با این رفتارات و این کارایی که می کنی ازش دوری و بهش علاقمند نمی شی؟

آب دهنمو قورت دادم. به خودم نمی تونستم دروغ بگم خیلی وقت بود که دلم یکی از اون خنده هاشو می خواست یکی از اون نگاه های پر از تحسینش و اون طنی گفتنش اما نمی شد غرورم مهم تر بود!

- آره با این کارا می تونم خودمو متقاعد کنم.

- طناز اگه علاقه ای بخواد شکل بگیره از همین راه دور هم می شه، اگه نیمه گمشده تو پدرام باشه خدا بذر دوست داشتنتون رو می کاره توی دلتون بستگی به تقدیرت داره تو نمی تونی با تقدیرت بجنگی پس سعی کن زندگی خودت و پدرام رو به هم نریزی. امشبم بیارش.

- چرا دیگه؟

بهم لبخند زد و گفت:

- نذار بی اعتماد بشه بهت.

با حرص گفتم:

- بشه چه ربطی به اون داره؟

- طناز به شخصیتت فکر کن به این که جلوی پدرام خراب بشی باعث سر شکستگی خودته!

سرمو تکون دادم که گفت:

- کارها تا کجا پیش رفته؟

یه لبخند زدم و گفتم:

- به جاهای خوب رسیدیم، مونده رضایت خودش.

- انشاا... اونم درست می شه.

یه لبخند زدم و بعد از خداحافظی راهیِ خونه شدم.

داخل که شدم نه بوی غذای می اومد نه طاهره بود. صداش زدم که از در دستشویی اومد بیرون و گفت:

- سلام خانوم.

با سر بهش سلام کردم و گفتم:

- پدرام نیومده؟

- نه خانوم زنگ زدن گفتن زود میان که وقتی فهمیدن شما واسه شام نیستید گفتن پس دیر میان.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب برو به کارات برس.

- چشم.

داشت می رفت سمت آشپزخونه که گفتم:

- طاهره خانوم شام درست نکن.

- چشم خانوم.

رفتم سمت تلفن و برداشتم و شماره پدرامو گرفتم با سه بوق جواب داد:

- بله طاهره خانوم؟

آرامش گرفتم بعد از چند وقت صدای عادیش رو شنیدم هه فکر کرده بود طاهره ام.

- منم پدرام.

باز که سلام نکردی بهش، مگه سلام واجب نیست پس چرا ...

- سلام. تویی طناز؟!

بدبخت تعجب توی تک تک جمله هاش پیدا بود.

- آره. گفته بودی زود کارت خلاص می شه زنگ زدم که ...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

- اگه جایی قرار داری راحت باش.

چشمامو بستم و حرفی که می خواستم رو زدم:

- می شه زودتر بیای؟

مکث کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

- نه فقط تو زود بیا چیزی نیست.

- طنی مطمئن باشم؟

اوف چه زودم خودمونی شد. صبر کن یکم بعد.

- آره. فقط پنج این جا باش.

- یعنی یک ساعت دیگه؟ فکر نمی کنی زود باشه؟

نفسمو پر صدا دادم بیرون و گفتم:

- یه بار کارتو واسه من تعطیل کن.

نمی دونم چرا این جمله مزخرفو گفتم؟! شاید می خواستم ببینم واسه من حاضره تا کجا پیش بره که گفت:

- باشه. تا یک ساعت دیگه خونم.

- ممنون.

- خواهش می کنم، فعلا.

گوشی رو که گذاشتم ته ته قلبم یه شادی بود که از درون می لرزوندم اما نمی خواستم این شادی رو کسی بفهمه واسه همین حتی لبخندم نزدم. از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت اتاقم باید باهاش صحبت می کردم باید امروز متقاعدش می کردم هر جوری که بود باید راضی می شد.

یک ساعت بعد جلوی من نشسته بود و داشت نگاهم می کرد هنوز هم باهاش مثل سابق نبودم اما به اون شوریم نبودم.

- خب ما در خدمتیم.

آره از اولم نوکر بودی!

- گفتم بیای خونه به دو دلیل یکی این که یه حرفایی هست باید بهت بگم دوم این که قراره شام با دوستام بریم بیرون.

یه ابروشو داد بالا و گفت:

- بریم بیرون؟!

چشمامو بستم و گفتم:

- کجاش تعجب داشت؟!

- هیچ جاش!

- خیلی خب. الان فقط من حرف می زنم، تو گوش می دی حق مخالفتم نداری چون به صلاحته، خب؟!

فقط سرشو تکون داد. بهش خیره شدم و گفتم:

- من و طاها خیلی وقته که داریم یه کارهایی می کنیم و با یه دکتری توی کشور آلمان صحبت کردیم وضعیت تو رو شرح دادیم و پروندتم واسشون فرستادیم و اونا به ما خبر دادن که چیز مهمی نیست یعنی نه این که مهم نباشه اما می شه عملش کرد. اما باید روحیه ات خوب باشه. می دونی که چی میگم؟! باید بتونی مبارزه کنی. الان که بهت گفتم واسه این بود که باید بری آلمان دکتر چکاپت بکنه و اگه قابل عمل بود عملت کنه و اگه هم که ...

نگفتم نمی خواستم حرف دکترو بگم، بگم اگه قابل عمل نبودی دیر یا زود می میری، نمی خواستم بگم عملت خطرناکه فقط پنجاه درصد امکان زنده موندن داری و اون پنجاه درصدم بهبودی کامل نیست نمی خواستم بترسه!

- حالا که همه کارها رو کردی تازه داری به من میگی؟ چرا؟ چرا بهم نگفتید؟ سر خود واسه من وقت عمل گرفتید؟

با خشم از سر جام بلند شدم و همین طور که قدم می زدم و عصبی بودم گفتم:

- می گفتم که چی؟ که بگی نمیای؟ بگی می خوام بمیرم؟ دِ لامصب به فکر خودت نیستی به فکر مهناز باش اون فقط تو رو داره به این فکر کن که قراره تو بشی پدر نوه هاش می دونی بعد تو داغون می شه؟ می دونی کسی رو نداره؟ نمی دونی که نمی دونی می دونستی وضعیتت این نبود!

نسشتم و با یه لحن آروم تری گفتم:

- پدرام خواهش می کنم بیا و با من لج نکن، این کار فقط یه کمک بود واسه تو پس خرابش نکن.

سرشو به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- باید فکر کنم.

خوشحال گفتم:

- باشه فکر کن منم یه سری کار هنوز مونده باید بکنم تا اون جا که میری دغدغه ای نداشته باشی.

یه نگاه به ساعت انداختم باید دیگه لباس می پوشیدیم. بلند شدم و گفتم:

- پاشو آماده شو دیگه.

خودم زودتر بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. یه پالتوی چرم قهوه ای با یه جین لوله تفنگی و یه جفت چکمه چرم قهوه ای که روش می اومد پوشیدم و یه آرایش خیلی کمرنگم واسه حالت دادن به صورتم کردم و رفتم بیرون که دیدم پدرامم یه کت اسپرت مشکی با یه بلوز آستین کوتاه سفید پوشیده و مثل همیشه تا توی سرش عطر زده. همراه هم از خونه زدیم بیرون. جلوی در آسانسور داشتم بهش نگاه می کردم اما اون چشماش بسته بود. آروم صداش زدم:

- پدرام؟

چشماشو باز کرد.

- می ترسی؟

جواب داد:

- تو بودی نمی ترسیدی؟

کیفمو روی شونه هام جا به جا کردم و گفتم:

- تو قوی تر از این حرفایی!

- جوری حرف نزن که یه مادر با پسری که غذا نمی خوره حرف می زنه. درسته یه زمانی نمی ترسیدم اما الان می ترسم!

آسانسور ایستاد در باز شد سه نفر داخلش بودن رفتیم تو که جا نبود یا خیلی کم بود و من تقریبا توی بغل پدرام بودم. بوی عطرش داشت دیوونم می کرد. احساس کردم که بوی عطرش واسم یکمی آشنا می زنه اما زیاد اهمیت ندادم شاید یکی از برندهای عطر بود که قبلا بویده بودم مهم نبود مهم این بود که چقدر آدمو مجبور به نفس کشیدن اونم از نوع عمیق می کرد به خدا نوبری بود!

- پارکینگ.

تقریبا همه شوت شدن بیرون ما هم رفتیم سمت ماشین پدرام. آخی چقدر وقت بود نرفته بودیم با هم بیرون! نشستیم توی ماشین که گفت:

- خب کجا باید برم؟

باید به الهام زنگ می زدم.

- صبر کن.

تلفنو برداشتم و با الهام تماس گرفتم، وقتی مطمئن شدم کجا به پدرام گفتم و اونم راه افتاد.

- رسیدیم.

کلمو از توی تبلت پدرام در آوردم و گفتم:

- اِ چه زود رسیدیم.

با خنده گفت:

- دو ساعته توی ترافیکیم بعد میگی زود؟

همین طور که تبلتشو قفل می کردم گفتم:

- خیلی خب بابا. بیا اینم بگیر اصلا ازش خوشم نیومد.

ابروهاشو داد بالا و گفت:

- نه تو رو خدا بیا و خوشتم بیاد.

از ماشین اومدم پایین که یکی از تو سرم داد کشید باز داری باهاش خوب میشی؟ باز داشتی با تبلتش می خوندی؟ خاک بر سرت اون می میره. بفهم نه مال توئه نه زیاد زنده می مونه.

آه برید سر کار خودتون! امشبمم می خواید خراب کنید؟ چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم که گفت:

- بریم.

سرمو تکون دادم و رفتیم داخل. تقریبا همه بودن ولی هنوز ایمان نیومده بود. الهام لبخند به لب گفت:

- بیاید این جا دنجم هست.

هنوز ننشسته بودیم که یه نفر از پشت سر من گفت:

- سلام بر همگی.

صدای بمشو شناختم خودش بود. همراه پدرام برگشتم سمتش. اول با خنده اما بعد آروم آروم لبخندش جمع شد و گفت:

- سلام طناز خانومِ گل! معرفی نمی کنی؟

دستای پدرامو گرفتم و گفتم:

- سلام خوبی؟ همسرم پدرام. پدرام ایشون آقای مودت هستن، ایمان مودت و هم گروهی بنده.

پدرام به نشانه ی احترام دست ایمان رو فشار داد و گفت:

- خوشبختم!

ایمانم سرشو تکون داد و گفت:

- به همچنین. واقعا برازنده ی هم هستید. نمی دونستم طناز سلیقه ای به این خوبی داره.

- حالا بدون. با اجازه!

ازش رو گرفتم و نشستم. یکی یکی بچه هایی که غیبت داشتن اومدن بعضی با همسراشون و بعضی با دوستاشون. بعد از غذا یکم نشستیم همون جا و ساعت حدود ده بود که به طرف خونه راه افتادیم. یکم از مسیر که رفته شد دیدم نمی ریم خونه و مسیر یه طرف دیگه س.

- پدرام کجا می ریم؟

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- خونه مامان اینا.

سرمو به معنی اوکی گرفتم، تکون دادم و به خیابونا یا بهتر بگم اتوبان نگاه کردم. رسیدیم و داخل شدیم. بعد از احوالپرسی و در آوردن لباس نشستم کنار مهناز جون که گفت:

– چطوری عروس گلم؟

– ممنون مامان.

پدر پدرام همون طور که داشت با پدرام صحبت می کرد روشو به طرف من کرد و گفت:

– تو چطوری دخترم؟

– خوبم خدا رو شکر، شما خوبید؟

– شما خوب باشید ما هم خوبیم.

بهشون لبخند زدم که مهناز جون از روی صندلی بلند شد و رفت سمت آشپزخونه. پدرام رو به من گفت:

– به مامانت زنگ زدی؟

– واسه چی؟

– طاها می گفت یکم ازت دل چرکینن که چرا سراغشون نمی ری.

حقم داشتن. دو هفته ای بود ازشون خبر نداشتم. اومدم بگم میرم که مهناز جون گفت:

– بیا دخترم از این شیرینیا هم بخور.

برگشتم که چشمم به یه ظرف پر از نون خامه ای افتاد. همیشه از بچگی وقتی نون خامه ای می دیدم حالم به هم می خورد. دست خودم نبود از خامه و مخصوصا نون خامه ای بدم می اومد. حالت تهوع شدید داشتم. نمی دونم چطوری خودمو انداختم توی دستشویی. وقتی به خودم اومدم که در دستشویی داشت کنده می شد. درو باز کردم. صورت نگران پدرام پشت در بود.

– چی شد طناز؟ حالت خوبه؟ چیزیت شد؟

بدنم بی حسِ بی حس بود.

– نه خوبم ممنون.

کمکم کرد تا بیام داخل سالن. روی مبل که نشستم حاج خانوم اومد کنارم نشست و گفت:

– بمیرم عروسکم. نمی دونستم حالت بد میشه وگرنه نمی آوردمش.

یه لبخند زدم و گفتم:

– اشکال نداره. من همیشه همین طوری هستم.

مشکوک گفت:

– چند وقته این طوری میشی؟

یکم فکر کردم و گفتم:

– خیلی وقت هست.

با حرص گفت:

- دکتر رفتی؟

الان که بگه فردا بریم طلاقت بدم.

- نه آخه لازم نبوده.

- آزمایشم ندادی؟

فکر کردم و گفتم:

- نه بابا!

رو کرد به پدرام و گفت:

- تو نباید به من چیزی بگی؟

پدرام بدبخت خودشم تازه فهمیده بود. سرشو تکون داد و گفت:

- والا منم تازه فهمیدم.

مهناز جون با یه صدای بلند گفت:

- یعنی چی؟ توام تازه فهمیدی؟ یعنی انقدر توی خونه بی توجهی؟

- مامان من چی رو باید می دونستم؟

رو کرد سمت من و گفت:

- چرا بهش نگفتی؟

- چیزی نبود آخه که بهش بگم؛ باید خودش می فهمید.

- یعنی خبر بچه دار شدنش رو باید خودش می فهمید؟

یه لحظه هنگ کردم. چی؟ خبر چی دار شدن؟ آخه مگه من مریم مقدسم؟ ای بابا! پدرام با تعجب گفت:

- مگه طناز حامله س؟

بهش نگاه کردم که دیدم داره با سوءظن نگاهم می کنه. تند گفتم:

- بابا بچه کجا بود. من به خامه و کیک خامه ای آلرژی دارم. همیشه وقتی خامه می بینم همین طوری میشم.

مهناز یکم دقیق نگاهم کرد و گفت:

- اما این چشما چشمای یه زن حامله س!

چشمام گرد شد. دارن همین جوری به آدم تهمت می زنن. آقا من هنوز دخترم اون موقع چه جوری می خواین حامله باشم؟ ای خدا!

- نه مامان اشتباه می کنید. الان یکم زوده واسه بچه دار شدن. من و پدرام هنوز بچه ایم خودمون.

- من نمی دونم! شما باید خیلی زود بچه دار بشید. ما که نمی تونیم واسه شما صبر کنیم.

آخی! نمی دونه اصلا ما با هم نبودیم که بخوایم بچه دار بشیم؛ والا! تازه تا چند ماه آینده واسه همیشه از هم دور می شیم.

به خمیازه کشیدن افتاده بودم و مدام این دهنمو مثل اسب آبی باز می کردم. حالا نمی دونم چه ربطی به اسب آبی داره ولی به هر حال خواب چشمامو گرفته بود جوری که اصلا مهناز جون رو نمی دیدم. ماشاا... مهناز جونم گیر شده بود حسابی حالا مگه ول می کرد. آخه من

نمی دونم نوه عمه همسایشون چه ربطی به من داشت که بخوام دربارش بدونم. یه لحظه از کنارم بلند شد که سری چشمامو بستم تا به اندازه دو ثانیه هم که شده سوزش این چشمامو کم کنم. دلم می خواست پدرامو خفه کنم! پسره ی بی ادب خودش پا شده رفته توی اتاق کار باباش و داره با باباش خصوصی حرف می زنه حالا انگار چیه. بابا ندیده! هنوز چشمام بسته بود که صدای مهناز جون مثل زنگ موبایل آدم که ساعت شش می زنه بلند شد. دلم می خواست می تونستم بگم لطفا بس کنید مامان خانوم!

- آخی عزیزم خوابت میاد؟

چشمامو باز کردم و با یه لبخند گفتم:

- اشکال نداره.

باز یه خمیازه کشیدم که گفت:

- پاشو دختر.

با تعجب گفتم:

- کارشون که هنوز تموم نشده.

یکم نگاهم کرد و گفت:

- فردا کلاس داری؟

- نه خدا رو شکر فردا استراحتمه.

از کنار من بلند شد و گفت:

- این پدر و پسر حالا حالاها با هم کار دارن، منم خوابم گرفته توام پاشو برو توی اتاق پدرام بخواب.

دو دل بودم برم یا نه. حداقلش بهتر از این جا بود که. بلند شدم و رفتم توی اتاق. همون طوری روی تخت ولو شدم که در اتاق زده شد. روی تخت نشستم و منتظر شدم که در زننده بیاد داخل. در باز شد و مهناز جون با یه چیزی توی دستش داخل شد.

- بیا طنازم لباسات سختته اینا رو بپوش. گذاشته بودم هر موقع اومدید این جا و موندی بهت بدم.

از تخت اومدم پایین با یه لبخند گفتم:

- وای مرسی مامان لطف کردید.

لباسا رو ازش گرفتم و با یه شب بخیر ازش جدا شدم. در اتاق که بسته شد به لباسا نگاه کردم یه لباس خواب صورتی بود، آستین حلقه ای با یه شلوارک تا زانو خودشم بلند بود و ناز. سریع پوشیدمش و شیرجه زدم زیر پتو. سرمای کم تشک یه احساس خوبی بهم داد. داشتم از این احساس لذت می بردم که لذت خواب لذتش رو از بین برد.

نمی دونم کی و چه وقتی بود اما احساس کردم پاهام جلوتر نمی ره و جا واسه غلت زدنم ندارم. دستمو دراز کردم که ببینم به آخر تخت رسیدم که دستم با یه جسمی برخورد کرد. کف دستمو روی اون جسم کشیدم؛ نرم بود. انگاری پوست بود. پوست خودم که نبود پس کی بود؟ خدایا نکنه دزد باشه؟ از ترس این که دزده سریع چشمامو باز کردم که پدرامو توی چند قدمی خودم دیدم. بهش خیره نگاه می کردم. این اولین بار بود کنارش می خوابیدم. چقدر توی خواب آروم بود. به آدم احساس آرامش می داد انقدر احساسش عمیق بود که منم ناخودآگاه خوابم برد.

صدای در داشت دیگه خلم می کرد. نمی دونم کدوم سریشیم بود ول نمی کرد. داشتم به این فکر می کردم برم الان درو باز کنم و چراغ خواب پدرامو خرد کنم تو سرش که یه دستی دور کمرم حلقه شد و منو کشید طرف خودش بعدم کنار گوش من بدبخت داد زد:

- بله بفرمایید!

صدای باز شدن در اتاق اومد و بعدم صدای مهناز جون که گفت:

- شما دو تا هنوز خوابید؟

پدرام یکم از من فاصله گرفت و گفت:

- آره مادر من، دیشب دیر خوابیدیم.

نمی دیدمشون. خودمو حسابی خواب نشون دادم چون اگه غیر این صورت بود الان پدرام زنده نبود.

- بیدارش کن بیاید پایین. ببین چه خوابیم هست.

نوچ! نوچ! قیافه شناسی مهناز جون در حد لالیگا صفره یا هم من بازیگر خوبیم!

- باشه الان بیدارش می کنم.

- من رفتم بیاید دیگه.

در اتاق که بسته شد پدرامم یه نفس عمیق کشید و گفت:

- راحت باش رفت.

وا این از کجا می دونست من بیدارم. خدایا جلل الخالق! واسه این که ضایع بشه همون طوری خواب موندم. از روی تخت بلند شد اینو از تکونای تخت فهمیدم. باز گفت:

- طناز ناز نکن دیگه بلند شو من که می دونم بیداری؛ پس پاشو.

بازم هیچ واکنشی انجام ندادم. منتظر بودم بره بیرون که اون طرف تخت رفت پایین. منتظر صداش بودم که احساس کردم یه نفس داغی داره بهم نزدیک میشه و بعد از اون صدای پدرام:

- می خوام بفهمی با من نمی تونی شوخی کنی یا بلند میشی یا ...

نذاشتم ادامه بده. اون قدر بهم نزدیک شده بود که منظورشو بفهمم واسه همین سریع چشمامو باز کردم و زل زدم توی چشماش. یه لبخند زد و گفت:

- صبح بخیر.

صبح بخیر و کوفت! دیوونه سکتم داد. از روی تخت بلند شدم که تازه چشمم به پدرام افتاد. خاک بر سرم این که لباس تنش نیست. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- تو چرا لختی؟

با بی حالی لب تخت نشست و همون طور که دستشو می کشید توی موهاش گفت:

- عادت دارم. همیشه همین طوری بودم.

داشتم از جلوی آینه رد می شدم که خودمو توی آینه دیدم. وای! من چرا این ریختیم؟ یکم دیگه خم شدم جلو باز برگشتم عقب. حمام لازم بودم شدید. تمام چسب ها و ژل ها دست به دست هم داده بودن تا منو مثل غول بیابونی کنن. برگشتم به پدرام نگاه کردم عین خیالشم نبود.

- پدرام؟

بهم نگاه کرد.

- کی میریم خونه؟

یه ابروشو داد بالا و گفت:

- فعلا که شما هستی.

با اخم گفتم:

- واسه چی؟

- چون امروز ناهار مهمون مامانیم منم میرم ظهر میام.

یه باشه ای گفتم و رفتم سمت دستشویی. از اون تو که اومدم بیرون پدرام هم گوشی رو قطع کرد. یه لبخند بهم زد و گفت:

- اگه خواستی دوش بگیری لباس داری، این جا توی کمد منه؛ بردار.

یعنی انقدر افتضاح شده بودم. پدرام گوشیش رو گذاشت روی عسلی کنار تخت و رفت بیرون منم همین طوری نشستم لب تخت و به این که چرا الان پدرامو خفه نکردم واسه دیشب، فکر کردم که زنگ گوشی پدرام بلند شد. برداشتم که ببرم بهش بدم اما یه لحظه متوقف شدم و سر جام ایستادم. گوشی هنوز زنگ می خورد. حالم دست خودم نبود. نمی دونم چرا دلم به شور افتاده بود. آروم دستمو بردم سمت صفحه و دکمه کشیدنی که با انگشت باید می کشیدی روش تا وصل بشه رو کشیدم و ...

- الو پدرام کجایی پس؟ تو دو ساعت منو توی خونه کاشتی که بیای. این بود کار مهمت؟ الو چرا جواب نمیدی؟ پدرام جان؟

و قطع تماس. بغض افتاد به گلوم. دستام به لرزه افتاد. طناز آروم باش. چی رو آروم باشم مگه ندیدی کی صحبت کرد. ربطی به تو نداره پدرام مال تو نیست بفهم. بازم یکی گفت چه باشه چه نباشه من الان زنشم نباید تا وقتی اسم من توی شناسنامشه زن می گرفت. زن نگرفته اون فقط یه زن بود از کجا معلوم که زنش باشه. خفه شو فقط خفه شو بذار فکر کنم. نمی دونم چرا انقدر صدای این زن واسم آشنا بود. نمی دونم چرا حس می کردم هووی خودمو دیدم حتی از نزدیک.

صدای اون زن هنوز مثل زنگ توی سرم دینگ دینگ می کرد. به خودم مسلط شدم و آروم شدم. گوشی پدرامو گذاشتم سر جای خودش روی عسلیِ کنار تخت و خودمم رفتم سمت حمام. از حمام که اومدم بیرون کسی توی اتاق نبود پس رفته بود به قرارش برسه. هه! چه خوش خیالی بودم من که فکر می کردم وقتی حس می کنم قلبی دوستم داره در واقعیتم همینه. سرمو تکون دادم و واسه خودم تاسف خوردم. یه لباس منزل آبی پوشیدم و با موهای خیس رفتم پایین. هنوز میز صبحانه پا بر جا بود. نشستم پشتش و یه دل سیر خوردم. تصمیم خودمو گرفته بودم یا باید قید پدرامو می زدم یا توی آتیش عشقی که معلوم نیست به وجود بیاد می سوختم.

- صبح به خیر عروس گلم.

یه لبخند بهش زدم و گفتم:

- صبح شمام بخیر.

از سر میز بلند شدم و وسایل روی میز رو به کمک مهناز جون هر کدوم رو گذاشتم سر جای خودش. یه چای ریختم و بردم توی سالن و نشستیم کنار هم که مهناز جون گفت:

- زندگیتون خوبه؟ راضی هستید؟

با لبخند گفتم:

- بله خوبه. شکر خدا همه چیز خوبه. چرا ناراضی باشیم؟

چشماش رو بست و دوباره باز کرد و گفت:

- شکر که خوبه. طنازم چیزی پدرامو اذیت می کنه؟

تعجب کردم. با حالت گنگی گفتم:

- مثلا چی؟

- نمی دونم. این روزها یه غمی تو چشماش می بینم که از درکش عاجزم.

دلم براش ریش شد. خدایا به دل این مادر رحم کن و پسرشو بهش برگردون.

- نه مامان یکم کارش زیاد شده.

- می دونی طناز، باباشم همین طوری بود. حسابی سرش توی کار بود مثل الان پدرام. غم کار همیشه باهاش بود یه روز مادر شوهرم گفت اگه می خوای از پا درنیاد کمکش کن نه توی کارای بیرون از خونه ولی در حد توانت، اون روز نفهمیدم چی میگه اما الان دلم می خواد من واضح به تو بگم طناز نذار پدرام تنها بمونه همیشه کنارش باش. وظیفه هاتو درست انجام بده عزیزم! این حرفو به عنوان یه نصیحت دوستانه بهت می کنم در اولویت زندگیت نیازای شوهرتو برطرف کن. مرد اگه از زنش خیری نبینه هزاریم کدبانو باشه اما بازم هوس ترک دیار می کنه. توی این جامعه پر گرگ نذار میش تو طعمه ی گرگ بشه و زندگیتون از هم بپاشه. نذار به خاطر یه چیزی که تو از پسش بر میای زندگیت خراب بشه.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

- من برم یه سر به غذا بزنم بیام.

وقتی از اون جا دور شد ذهنم رفت سمت تماس امروز یه زن. نکنه پدرام واسه این که نیازاش برطرف بشه رفته دنبال زنای خیابونی؟ نکنه ... وای خدای من مگه میشه؟ پدرام این طور آدم نبود. یعنی انقدر کم می شناختمش؟ خدایا! نفسمو پر صدا دادم بیرون که مهناز جون با یه ظرف میوه اومد توی سالن و گفت:

- خیالم از پسرم راحته. اون قدر می خوادت که اگه خدای نکرده تو پسش بزنی فکر زن دیگه ای به سرش خطور نمی کنه.

هـــه! بله معلومه آقا هنوز من نرفته یکی دیگه رو آورده. چرا انقدر زود؟ یکی نیست بهش بگه تو که معلوم نیست زنده بمونی! نفسمو دادم بیرون که مهناز جون باز گفت:

- خیلی دوست داره. اینو من مادرش می فهمم. از نگاه هایی که به تو می کنه، از عشق توی چشماش و از همه ی رفتارایی که می کنه معلومه پسرم دیگه اون پدرام قبل نیست.

اگه می تونستم بهش می گفتم آره جون عمش! زیاد از این حرفا خوشحال نشدم چون می دونستم مهناز جون در قیافه شناسی صفره. مگه می خواستی خوشحال بشی تو رو چه به پدرام طناز خانوم. مگه ندیدی امروز تلفنش زنگ زد یه زن پشت خطش بود. اصلا چرا باید این چیزا واست مهم باشه هان؟ نکنه جدی جدی فکر کردی زنشی؟ نه عزیزم تو فقط واسش نقش یه پل رو بازی می کنی که ازت راحت رد میشه و به واسطه ی تو به خوش گذرونی هاش می رسه. آره طناز خانوم پدرام تو رو دوست نداره. تو رو گرفت تا اول از گیرای مامان باباش راحت بشه بعدم با خیال آسوده به کثافت کارياش برسه نه این که عاشق چشم و ابروت بشه!

- از دانشگاه چه خبر؟

دیگه حوصله نداشتم مخصوصا این که بخوام از اون دانشگاه مسخره هم بخوام تعریف کنم. کوتاه گفتم:

- خبر خاصی نیست.

ظاهرا مهناز جون فهمید حالم خوب نیست که گفت:

- من برم به کارام برسم.

منم فقط سرمو تکون دادم و بازم رفتم توی جنگ بین منطق و دل!

- دربست!؟

دوباره دستمو تکون دادم و به بعدی گفتم:

- آقا مستقیم.

و بازم تاکسی هایی که از کنارم عادی رد می شدن. خونم به جوش اومده بود. کلاسم دیر شده بود. باید هر چه سریع تر می رفتم. حوصله ی اتوبوس هم نداشتم. عصبانی بودم. داشتم به عالم و آدم لعنت می فرستادم که گوشیم زنگ خورد. به صفحه گوشیم نگاه کردم. با لحن خشنی گفتم:

- بله؟

- سلامتو خوردی؟

پوفی کردم و گفتم:

- پدرام اعصاب ندارم بی خیال، کارتو بگو.

- خیلی خب کجایی؟

خونه ی آقا شجاع! سوال می کنه.

- دارم میرم دانشگاه.

- می دونم میری دانشگاه، الان کجایی؟

- توی خیابان ...

- خیلی خب صبر کن خودم میام دنبالت منم همون دور و برم.

- پدرام زود فقط، باشه؟

- اوکی فعلا.

دوباره به ساعتم نگاه کردم. فقط نیم ساعت تا شروع کلاس مونده بود. یه ده دقیقه ای تا اومدن پدرام طول کشید. وقتی ماشینشو دیدم دستمو واسش تکون دادم تا منو ببینه. کنارم ایستاد و گفت:

- بپر بالا.

بدون کوچک ترین کار ممکن در ماشینو باز کردم و خودمو پرت کردم توش. بهم نگاه کرد و گفت:

- این صد و یک دفعه! اون آژانس لعنتی واسه چیه من نمی دونم. چرا بهش زنگ نمی زنی؟

بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

- وای خواهش می کنم از اون نگو هر موقع با اون رفتن به کلاسام نرسیدم.

سرشو تکون داد و گفت:

- مجبوری تا آخرین دقیقه تو خونه بمونی؟

آخه تو چه می دونی از حال ما دخترا که این مریضیه ماهیانه پدرمونو در آورده.

- حالم خوب نبود.

برگشت سمتم و گفت:

- چته؟

جوابشو ندادم. چی می گفتم؟ با گفتنش مگه دردی دوا می شد یا مثلا پدرام کمکم می کرد دردش بخوابه! نه تازه درد خجالتم بهش اضافه می شد.

- بفرمایید اینم دانشگاه.

از ماشین پیاده شدم و داشتم با پدرام حرف می زدم یا به نوعی داشتم بهش می گفت حالم خوبه که یکی محکم زد توی کمرم. نفسم بند اومد. چشمام گرد شد و با یه ناله گفتم:

- آخ کمرم!

پدرام اخماشو کشید توی هم و از ماشین اومد پایین منم برگشتم سمت این آدم نفهم که دیدم الهام با یه نیش گشاد داره نگاهم می کنه. با حرص گفتم:

- این به جای سلام کردنته؟

چشماش که به پدرام افتاد هول گفت:

- می خواستم بگم برگرد خونه.

گنگ بهش نگاه کردم. اومدم بپرسم واسه چی که پدرام زودتر پرسید:

- چرا؟

به پدرام نگاه کرد و گفت:

- استاد امروز نمی تونه بیاد. همه ی کلاس هامونم با یه استاد بود واسه همین امروز تعطیل.

یعنی من امروز الکی حرص خورده بودم. ای تو روحت استاد جان.

- خب بیا سوار شو بریم.

کمرم که همین طوری خدایی درد می کرد این الانم زد ناقصِ ناقصش کرد. در ماشینو باز کردم و نشستم توش. بدون خداحافظی با الهام راه افتادیم. کمرم که هیچی الان دیگه قسمت زیریه دلمم به درد افتاده بود و هیچ راهیم نداشتم. توی ترافیک ظهر بودیم و منم داشتم تقریبا جون می دادم. مانتومو توی دستم مشت کرده بودم و با تمام وجود فشار می دادم. عرق سرد می کردم، دستام به لرزه افتاده بود و حالت تهوع گرفته بودم.

- طناز حالت خوبه؟ چرا این طوری شدی؟

نس نفس میزدم. گفتم:

- کی می رسیم خونه؟

یه نگاه به خیابون انداخت و گفت:

- می بینی که ترافیکه، نمی دونم.

همیشه همین طور بودم. همیشه ی خدا مریضیام مشکل داره بود. اون قدر ضایع بودم که طاها همیشه دقیق تر از من آمارشو داشت و توی اون مدت اتومات بی خیال من می شد. فقط دعا می کردم که طبق معمول نرم تو کار بیهوشی. مثل مار به خودم می پیچیدم. بغض کرده بودم و دلم می خواست جیغ بزنم.

- بریم دکتر؟

نگران بود، نگران حال من. نگرانیش واسم لذت بخش بود. توی این حالِ من این توجه و نگرانی واسم لذت بخش بود. نگران تر گفت:

- دختر حالت بده برم طرف بیمارستان؟

با عجز بهش نگاه کردم. کلمو به نشونه باشه تکون دادم که فرمون رو پیچوند و پاشو روی پدال گاز گذاشت.

در سمت منو باز کرد و منو کشید بیرون. دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- به من تکیه بده.

بهش تکیه دادم، مقاوم بود. بهش تکیه دادم، صبور بود. بهش تکیه دادم، تکیه گاه خوبی بود. بهش تکیه دادم، همراه بود. بهش تکیه دادم، مرهم بود. بهش تکیه دادم، سنگ صبور بود. بهش تکیه دادم، آرامش بخش بود. بهش تکیه دادم، مَردَم بود. بهش تکیه دادم، شوهرم بود. تکیه گاهم بود! ازش تکیم رو گرفتم مال من نبود. با این فکر اشک توی چشمام نشست. دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- آروم باش! طناز نمی خوای بگی چی شده؟ چته که داری گریه می کنی؟

سرمو بردم توی سینه ستبرش و مخفی شدم. عطر تنش داشت عذابم می داد. وقتی به این فکر می کنم که پدرام الان با یه زن دیگه هم هست تمام تنم عرق سرد می کنه. صدای ظریف یه دختری خطاب به پدرام باعث شد از مخفیگاهم بیام بیرون و بهش نگاه کنم.

- مشکلتون چیه؟

پدرام سریع گفت:

- یهو حالش بد شد.

از پشت سر اون دختر یه خانومی حدود سی _ سی و پنج ساله اومد بیرون و با کمک پدرام منو روی تخت خوابوند و پرده های اون قسمتم کشید و رو به اون دختره گفت:

- برو وسایلی که میگمو بیار.

یه سری دارو گفت و گفت کجاها ببره بعد رو کرد سمت منو با لحن مادرانه گفت:

- چی شده دخترم؟

پدرام اومد باز همون جواب رو بده که گفت:

- اجازه بدید خودش بگه.

با شرمندگی و سری خمیده گفتم:

- کمرم و دلم درد می کنه.

دکتر یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- عقدید؟

پدرام زودتر گفت:

- نه عروسی کردیم.

- چقدر وقته؟

- یه چهار الی پنج ماهی هست.

- شب عروسی درد داشتی یا بیهوش شدی؟ اتفاقی که باعث بشه باز هم همین حالت واست پیش بیاد.

سرمو تکون دادم که ادامه داد:

- اصلا دکتر رفتی؟

- نه

- خیلی خب باید بری بخش زنان.

- خانوم دکتر من و همسرم با هم رابطه نداشتیم.

اخم کرد و گفت:

- چی؟ با این حالی که من تو رو می بینم فکر می کردم رابطه دارید پس ...

حرفشو بریدم و گفتم:

- من ...

خودش سریع گفت:

- عادت ماهانه ای، درسته؟

سرمو تکون دادم که گفت:

- خب قبلا این طوری می شدی؟

سرمو تکون دادم که گفت:

- بیهوشی چی؟ داشتی؟

- بله!

- خیلی خب یه سِرُم می نویسم بزن خوب میشی. سعی کن گرم نگهش داری. با دستت شکمتو مالش بده خیلی خوبه.

سرمو تکون دادم و چشمامو بستم. نمی خواستم بهش نگاه کنم. نمی خواستم خجالت بکشم اونم از شوهرم.

- چرا چشماتو بستی؟

جوابشو ندادم.

- نگو که خوابی؟

پرستار اومد و سِرُم رو وصل کرد. داشتم به قطرات آب نگاه می کردم که سیم سِرُم واسم تار شد و شخص پشتش واسم واضح شد. نشست روی صندلی و گفت:

- بهتری؟

چشمامو بستم و باز کردم. چشمش رفت سمت شکمم و گفت:

- میخوای پتو رو بکشم روی شکمت؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- نه ممنون. با گرم کردن هیچ وقت خوب نشدم.

زل زدم توی چشماش اونم توی چشمای من زل زده بود. نمی دونم چرا اما احساس می کردم پدرام عوض شده، فرق کرده. شاید توهم باشه اما یه چیزی توی نگاهش بود که خودم ازش سر در نمی آوردم. دستم گرم شد. به دستم نگاه کردم. فشار داد و گفت:

- زودی خوب شو که دلم گرفت.

لبخندی زدم که گفت:

- راستی باید یه فکر هم واسه این رفت و آمدت کنم.

یه لبخند زدم و گفتم:

- لازم نیست.

- چرا؟؟

- چون چ چسبیده به را!

- بی مزه!

یه لبخند زد که گفتم:

- میشه بخوابم؟

- چرا نشه؟ بخواب، تموم شد صدات می کنم.

آروم چشمامو بستم و خوابم برد. سوزش یه چیزی توی دستم مجبورم کرد چشمامو باز کنم. اول از همه چشمم خورد به پدرام که داشت با لبخند بهم نگاه می کرد و گفت:

- بیدار شدی؟

- نه هنوز خوابم دارم نقش بازی می کنم!

یه چشم غره ای بهم رفت و کمکم کرد که از تخت بیام پایین. دستمو گرفت و رفتیم سمت پارکینگ.

توی ماشین که جا گرفتم یه نفس عمیق کشیدم. دردم کم شده بود ولی تموم نشده بود. یه خمیازه کشیدم که پدرام وسطش رسید تو ماشین و گفت:

- اوف چه خمیازه ای می کشی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- خوابم میاد خب.

- ببخشید دو ساعته بالا سر بنده ایستادی و من خواب بودم!

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم که احساس کردم که ماشین متوقف شد و بعد از اون صدای پدرام.

- بلند شو برو یه آب بزن به دست و صورتت که خوابت بپره.

بهش نگاه کردم. جدی بود. برگشتم و یه نگاهم به شیر آب کردم. دور بود و منم که اصلا حس این که برم تا اون جا رو نداشتم. مثل این بچه ها که خودشونو لوس می کنن گفتم:

- کمرم درد می کنه نمی تونم راه برم.

یه نگاه بهم کرد و یهو اومد طرف من. دستگیره ی در منو باز کرد. نمیری با این همه بو عطری که میدی.

- طناز پیاده شو واسه من فیلم نیا.

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- خب من الان برم باز خوابم می گیره، ماشینت گرمه!

- تو برو من سرد می کنم ماشین رو!

با بی حالی تموم از ماشین اومدم پایین و رفتم سمت پیاده رو. از شیر یکی از مغازه ها استفاده کردم و صورتمو شستم. برگشتم که برم توی ماشین که یه موتوری با سرعت تموم از کنارم گذشت. سکته کردم. دیگه خواب کامل از سرم پریده بود. توی ماشین که نشستم صدای تک خنده های یهویی پدرام بهم فهموند آقا خوشش اومد من ترسیدم. داشتم به این فکر می کردم که چطوری میشه این پدرامو سر جاش نشوند که چشمم خورد به تبلت نازش. آخی بیچاره امروز عمرش به پایان می رسه. پدرام جان به فکر یه تبلت بهتر باش. یادمه روزی که بهم قرضش داد گفت:

- طناز مثل چشمات از مواظبت کنیا! این تموم هستی من ها! تموم نقشه هام این توئه ها! رمز اشتباه بدی قفل می کنه بدبخت میشم باید پاک بشه، نقشه هام به باد میره.

یه خنده ی مرموز کردم و گفتم:

- پدرام؟

با یه قیافه که هنوز ته تهش خنده بود گفت:

- جان!

چشمام قد تلسکوپ شد. پدرام به من گفت جان؟ ووی خدای من! طناز بی جنبه نشو دیگه. ببین داره نگاهت می کنه.

- آهان چیزه این تبلتت رو امروز به من قرض میدی.

بهم نگاه کرد و گفت:

- دوسش داری نه؟

سرمو دو بار تکون دادم و گفتم:

- با حاله! هر جا بهش بگی میره.

یه لبخند زد و گفت:

- اینو ول کن یکی واست می گیرم.

- لووس! بی ادب! خب نمی خورمش که بده.

دنده رو جا زد و گفت:

- نه نمیشه.

- وای پدرام من الان می خوامش. می خوام فردا ببرم دانشگاه.

ماشین ایستاد.

- خیلی خب که واسه فردا می خوای؟

خوشحال گفتم:

- آره.

- پس پیاده شو.

با هم پیاده شدیم و رفتیم سمت یه نوت بوک فروشی. در مغازه رو باز کردیم و وارد شدیم.

- سلام آقا شهرام.

برگشتم به پدرام که داشت با یه پسری سلام علیک می کرد. نگاه کردم پسره هم بعدش سلام کرد و حال جد در جد پدرام رو پرسید

بعدش رو کرد به منو گفت:

- سلام طناز خانوم خوب هستید؟

قیافش آشنا بود اما نشناختمش. داشتم نگاهش می کردم که پدرام گفت:

- ایشون شهرام نوه ی خاله مامان میشه. واسه عروسیم اومده بود.

خدایی نشناختم فقط کلمو تکون دادم که پسره گفت:

- خب آقا پدرام یاد فقیر فقرا افتادی؟

- این چه حرفیه شما سروری! راستش غرض از مزاحمت این خانوم ما یه چند وقته گیر داده به تبلت بنده. توام که می دونی تمام زندگی من توی این یه ریزه کامپیوتره. می ترسم یه موقع یه طوری بشه همش پاک بشه.

بی ادب فکر کرده من بچه ی پنج سالم که خرابش کنم؟ نیستی؟ الان داشتی واسش نقشه می کشیدی که خرابش کنی. خب این که خودم بخوام و از روی عمد خراب کنم با اون که یهویی بشه فرق داره. چرا درک نمی کنی این تمام زندگیش روی این تبلتشه؟

- طناز جان ببین این خوبه؟

سرمو آوردم بالا. به تبلت توی دست پدرام نگاه کردم. یه تبلت سفید و دخترونه با یه کاور مشکی. بهش یه لبخند زدم و گفتم:

- آره خیلی نازه، می خوامش.

یه لبخند خوشگل که هوش از سر من پروند زد و گفت:

- مبارک باشه طنی خانومی!

ازش گرفتم و بهش نگاه کردم. چه شفاف بود دوسش داشتم و خوشم اومد ازش. کلا از فکر داغون کردن تبلت پدارم اومدم بیرون فقط به مال خودم فکر کردم. همون جا کلی بازی واسم نصب کرد و انواع اینترنتا یه چیزیم نصب کرد که بصورت آنلاین بتونم با پدرام از راه دور صحبت کنم اونم از طریق وبکم. دیگه سر خوش بودم و داشتم می رفتم توی ماشین که گفت:

- دیگه تمام حالتاتو می شناسم.

برگشتم سمتش و گفتم:

- منظور؟

- هیچی مبارک باشه!

با نیشی باز گفتم:

- مرسی!

شده بودم عین این دختر بچه های پنج ساله که واسشون عروسک می خرن و ذوق می کنن. ولی جای تعجب بود انقدر سریع واسم بخره. یه کاسه ای زیر نیم کاسش بود.

- طناز خانوم الان میریم خونه مامانت، باشه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- واسه چی؟ من خونه ی خودمون کار دارم.

اوف چه خونه رو هم صاحاب شدم. همین طور که یه دستش روی فرمون بود و به طرف من مایل شده بود گفت:

- شب انجام بده، مامانت حال مساعدی نداره.

وای بمیرم واسه مامان از بس من و طاهای گور به گور شده حرصش دادیم.

- مشکل جدی که نیست؟

- نه ولی نیاز به مراقبت داره.

سرمو تکون دادم و بدون مخالفت راهی خونمون شدیم. دقیقا از وقتی که فهمیده بودم رفتنشون از ایران کنسل شده و باید بمونن مامانم حالش بد شده دیگه نمی دونم چرا. ننم آخر عمری هوس خارج رفتن بهش دست داده که الان با نرفتنش قلبش مشکل دار شده.

- کیه؟

- به تو چه؟ هر کی!

- وای تو باز اومدی؟

- طاها در رو باز کن.

- شوهرتو نیاری تو ها!

- به کوری چشم تو میارمش!

در با صدای تیکی باز شد و من و پدرام وارد شدیم. به مامان نگفتم بیمارستان بودم چیز مهمی نبود اما خودش از رنگِ پریدم آروم ازم پرسید که چی شده و وقتیم طاها رفت بلند گفت و من جلوی پدرام یخمک شدم. روی مبل کنار پدرام نشسته بودم و یکی یکی برنامه های این تبلتو می پرسیدم. داشتم درباره ی یکی از بازی های که قبلا توی مال خودش بازی کرده بودم تند تند حرف می زدم و یادش می دادم که دیدم پدرام ساکتِ ساکته. برگشتم سمتش و گفتم:

- چیزه اینو ...

حرفمو دیگه ادامه ندادم. چشمام توی چشماش قفل شده بود. داشت با یه نگاهی بهم نگاه می کرد. یکم که نگاهش کردم گفتم:

- خوبی؟

یه لبخند کم جون زد و گفت:

- نه.

- واسه چی؟

- از وقتی یه حقیقتی رو فهمیدم داغون که بودم داغون تر شدم!

بوی عطرشو بلعیدم و به پلاک توی گردنش نگاه کردم. اسم من بود. روز عروسی خودم انداختم گردنش. حلقش هیچ وقت از دستش در نیومد. باز به چشماش نگاه کردم. یه نگاه به گردن من انداخت و گفت:

- فکر می کردم درش میاری.

سرمو به معنی نه تکون دادم. دقیقا مثل مال اون واسه منم بود با این تفاوت که مال من دخترونه و اسم روش پدرام بود. به حلقم اشاره کرد و گفت:

- اونم فکر می کردم آزارت میده!

می داد! یه زمانی بد جور آزار دهنده بود اما الان نه.

- نه، تو فکر نکنی سنگین تره!

خندید. باورم نمی شد. روی گونه ی راستش چال افتاد. با ناباوری نگاهش کردم که گفت:

- مگه تا حالا ندیده بودی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

– نه.

به چشماش نگاه کردم که احساس کردم روی لبای من زوم شده. پرروتر از قبل بهش نگاه کردم. دستی که پشت سر من بود جمع شد و روی کمرم قرار گرفت. نفسامون تو صورتامون پخش می شد. داشتم توی اون طوسی چشماش غرق می شدم که ...

پدرام یهو خودشو کشید عقب و از روی صندلی بلند شد و گفت:

– چیزه ... طناز من باید برم.

با تعجب گفتم:

– کجا؟

دستی کشید توی موهاش و گفت:

– شرکت. چند تا کار عقب افتاده دارم باید با طاها بریم بهشون رسیدگی کنیم.

سرمو انداختم پایین که یادم افتاد اصلا این با من چی کار داشت که امروز اومد دنبالم دانشگاه؟ هول گفتم:

– پدرام؟

با چشمای منتظر نگاهم می کرد که ادامه دادم:

– با من چی کار داشتی؟

سرشو تکون داد و گفت:

– کی؟

چهار زانو نشستم روی صندلی و گفتم:

– امروز دیگه. اومدی دنبالم و ...

ادامه ندادم. انگاری گرفت چی میگم که گفت:

– آهان مفصل باید با هم صحبت کنیم. شب میام خونه با هم حرف می زنیم.

سرمو تکون دادم که گفت:

– من برم دیگه توام برو خونه، باشه؟

نه میرم خارج! خب میرم خونه دیگه دیوونه.

– باشه.

داشت از در خارج می شد که یهو برگشت. سرشو انداخت پایین و گفت:

– طناز حالت خوبه؟

وا این سوال بود پرسید؟ طناز منظورش حال اون طوریته! یهو ناخودآگاه یه هینی کشیدم که پدرام سرشو آرود بالا و نگاهم کرد. بهش نگاه کردم و فقط سرمو به معنی آره تکون دادم که گفت:

– با چی میری خونه؟

با خر بابام! خب با چی برم؟ با پاهام میرم دیگه!

- پیاده یا تاکسی.

اخماش رفت توی هم و گفت:

- مگه آژانسو ازت گرفتن؟

آه باز آژانس. من به چه زبونی بگم آژانش دوست ندارم یاد آمبولانس میفتم. با اخم گفتم:

- من با آژانس نمی رم.

اومد جلو و کلیدو گذاشت روی میز و گفت:

- پس با ماشین برو.

چشمام دیگه از این بازتر نمی شد. باورش برام سخت بود. با صدای بلند گفتم:

- نه؟

بهم خندید و گفت:

- آره خوش بگذره.

باز اومد بره که گفتم:

- پدرام جونم؟

بهم نگاه کرد. سعی کرد تعجب نکنه اما بد جور چشماش درشت شده بود. خودمم نمی دونم چرا امروز این شکلی شدم. نمی دونم چرا شدم یه دختر بچه ی پنج ساله که به خاطر عروسک ذوق می کنه، واسه این که بردنش دکتر و آمپول زده ناراحت یا واسه این که بهش اعتماد می کنن کیف می کنه. نمی دونم و کنار پدرام یادم میره بیست سالمه.

- طناز چی شد؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اجازه میدی برم یه دور با عروسکت بزنم؟

خندید و گفت:

- مواظب خودت باش، اوکی؟

ایـــش! الان منظورش ماشین بود نه من.

- نترسید مواظب اون قراضه هم هستم.

- الان که عروسک بود؟ طناز جان من منظورم خودت بود. مواظب خودت باش، باشه؟

برگشتم یه نگاه به سالن انداختم؛ مامان که نبود. باز اومدم بهش بگم آره جون عمت که صدای طاها بلند شد.

- اوی پدرام خوردی طنازو! بیا دیگه.

خندید و گفت:

- اجازه میدی برم؟

آه از این مدلی پدرام خوشم نمی اومد. دوست داشتم بد اخلاق باشه تا منم اذیتش کنم. اون طوری کیفش بیشتره.

– برو.

صدای بسته شدن در اتاق اومد یعنی مامان جان شرف یاب شدن.

– داری میری پسرم؟

– بله مامان، با اجازه!

داشت ازم دور می شد که دستشو رها نکردم و مجبورش کردم بمونه. رفتم جلو. روی پنجه ی پاهام ایستادم و با دستام سرشو آوردم پایین و روی گونشو بوسیدم. سرمو که آوردم پایین دیدم آقا رفته توی حس و چشماش بسته بود. یه نگاه کردم دیدم مامان حواسش نیست منم یکی زدم توی گوش پدرام که چشماشو باز کرد. با خنده گفتم:

– دیگه پرو نشو برو.

یه نگاه از روی حرص بهم انداخت و رفت.

منم رفتم پیش مامان توی سالن و گفتم آماده بشه یه سر بریم خونه ی ما تا من لباسامو عوض کنم و بریم خونه خاله اینا اما قبلش مامان راضیم کرد یه چای گرم کنار همدیگه بخوریم.

– مامان؟

نگاهم کرد و گفت:

– بله!

جدی شدم و گفتم:

– می خوام درباره یه موضوع مهم صحبت کنم.

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

– درباره ی ازدواج طاها، فکر نمی کنید وقتشه؟

– نه مادر! بچم تازه بیست و چهار سالشه.

– مادر من پدرامم بیست و چهار سالشه! این چه حرفیه می زنید؟

– آخه کسی رو که سراغ نداریم که انقدر عجله می کنی.

واسه ازدواج من بدبخت عجله داشتن واسه آقا طاها نه.

– من یکی رو دارم.

بهم نگاه کرد و گفت:

– خود طاها مهم تره.

یه نفس عمیق کشیدم تا تموم صحنه های ازدواج خودم و دعواهاشو یادم بره و گفتم:

– تنها کسی که خود طاها قبول می کنه همونیه که من میگم.

مامان یه تای ابروهاشو داد بالا و گفت:

- تو از کجا می دونی بچم قبول کنه؟

- می دونم که میگم دیگه!

- خب حالا کی هست؟

یه لبخند زدم و گفتم:

- آشناس. طرف دختر خواهر خودتونه.

یه نگاهی به من انداخت و بعد که یکم حرف منو مزه مزه کرد و گفت:

- چی؟ ملیکا ؟ دختر مگه خل شدی؟ طاها و ملیکا مثل سگ و گربه به هم می پرن اون وقت همدیگه رو دوست داشته باشن؟ من هرگز این کارو نمی کنم. باورم نمیشه!

یه نفس عمیق کشیدم و خونسرد گفتم:

- مثل این که شما به معجزه ی عشق ایمان نداری، نه؟ بابا مگه من و پدرام رو یادت نیست چقدر با هم دعوا می کردیم؟ دیگه بدتر از ما دو تا نیست که، هست؟ بابا ما همش در حال تلافی بودیم اینا که بیشتر کل کل دارن پس قبول کن یه علاقه ای این وسط هست.

- نمی دونم وا... آخه دور از عقله!

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- فدای تو بشم چرا یکم به رفتار این دو تا نگاه نمی کنی؟ مگه غیر از اینه طاها وقتی ملی رو می بینه انرژی می گیره یا ملی وقتی میاد این جا اول سراغ پسر شما رو می گیره؟

یکم فکر کرد و گفت:

- تا حالا دقت نکرده بودم اما دلیل نمیشه که.

ای خدا من چه کنم از دست این مادر.

- خب شما که مادری چرا احساسات پسرتو در نمی یابی!؟

- وا خدا به دور! چه جوری دریابم؟

- همون طور که مهناز جون می فهمه.

- مهناز از همون اول با من فرق داشت.

خندیدم و بیشتر به خودم فشارش دادم که صدای آخش بلند شد.

- دختره چی کار می کنی ولم کن. منو با شوهرش اشتباه گرفته.

آزادش کردم و گفتم:

- پاشو مادر لباس بپوش تا بریم.

از روی صندلی بلند شد و رفت سمت اتاقشون منم از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت اتاق خودم و یه دست مانتو شلوار دوران مجردیمو پوشیدم. آخه اون لباس ها مال دانشگاه بودن و به کلاس پورشه ی پدرام نمی اومد. با مامان زدیم از خونه بیرون. سوار شدیم که مامان گفت:

- طناز مامان بلدی؟

خندم گرفت. با خنده:

- وا مامان چی میگی؟ گواهینامه دارما.

- آخه ماشین پدرام مدلش فرق داره.

- نترس قربونت برم من بلدم.

ماشینو روشن کردم و راه افتادم. وسط راه بودیم که مامان گفت:

- پس نمیری خونه خودت؟

- نه دیگه لباس می خواستم که از خونه شما برداشتم.

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت. رسیدیم خونه ی خاله. بعد از این که من منتظر شدم ملیکا لباس بپوشه، با هم از خونه زدیم بیرون.

توی ماشین که نشستیم ملیکا گفت:

- چی شد راضی شد بده بهت؟

با غرور گفتم:

- به خاطر این که زنشم.

بهم خندید و گفت:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه.

یه نفس عمیق کشیدم. حرف حق مثل زهر مار تلخ بود. اینو جدیدا فهمیده بودم و این که حرف حساب هم جواب نداره.

- طنی؟

- هوم!

- باهاش حرف زدی؟ راضیش کردی؟

با تعجب گفتم:

- بابته؟

- ای داد بیداد! خب معلومه دیگه، رفتنش از ایران.

- آهان! داره فکر می کنه.

- باهاش میری؟

تند و قاطع گفتم:

- نه.

- چرا؟

- چون من این جا کار دارم.

- طنی شوهرته.

پشت یه پرادو ایستادم تا چراغ سبز بشه. همون طور هم سرمو به سمت ملی چرخوندم و گفتم:

- به نظر تو به منو اون می خوره زن و شوهر باشیم؟

- نه اما ...

- پس اما و اگه نداره. اگه دارم باهاش راه میام فقط به خاطر اینه که دلم داره براش می سوزه. دارم بهش ترحم می کنم. می خوام آخر عمری یه خاطره ی خوب از من داشته باشه.

دستام به لرزه افتاده بود. یه چیزی هی مدام توی سرم می گفت انقدر دروغ نگو. دیوونه تو کی بهش ترحم کردی؟ هان؟

صدای موزیکو بلند کردم تا بلکه ملیکا دست برداره و صدای توی مغزمم یه جوری ساکت بشه. داشتیم یکی یکی مغازه ها رو نگاه می کردیم که موبایل زنگ خورد. درش آورم که دیدم از خونه س. با نگرانی گفتم:

- بله طاهره؟

- سلام خانوم.

- سلام چیزی شده؟

- نه خانوم آقا زنگ زدن و گفتن تا یک ساعت دیگه می رسن خونه. گفتم بهتون خبر بدم.

- باشه ممنون که دادی، فعلاً!

گوشی رو قطع کردم و رو به ملیکا گفتم:

- ملیکا پدرام داره میاد خونه.

- خب؟

اومدم بگم من باید برم که یاد حرفای توی ماشین افتادم. یه لبخند ژکوند زدم و گفتم:

- همین جوری گفتم.

به ادامه ی خرید ادامه دادیم اما من هیچی نه می دیدم نه می شنیدم. ثانیه به ثانیه یا ساعتو نگاه می کردم یا موبایلمو چک می کردم که آخر ملیکا گفت:

- آه طناز! خب بگو می خوای بری! چیه هی مدام به این دو تا نگاه می کنی.

این حرفو زد و بدون این که منتظر عکس العملی از من باشه رفت سمت در خروجی پاساژ. شونه هامو انداختم بالا و منم راه افتادم دنبالش. دکمه ی آسانسور رو مرتب می زدم. حالا انگاری این دکمه رو بزنم اونم زود میاد پایین. چشمامو بستم و سرمو به دیوار کنار آسانسور تکیه دادم. وقتی ملیکا رو جلوی خونشون پیاده کردم و مامان گفت نمیاد و قرار بابا و طاها هم برن خونه خاله تقریبا تا دم در خونه پرواز کردم. صدای تیک آسانسور نشون داد که بالاخره رسید. درو باز کردم و خودمو پرتاب کردم داخلش. به طبقه ی مورد نظر که رسید درو باز کردم و دستمو گذاشتم روی زنگ خونه. طاهره با دو خودشو رسوند به در اینو از صدای پاهاش فهمیدم. درو باز کرد که رفتم داخل و گفتم:

- پدرام هنوز نیومده؟

بدبخت ترسیده بود. با تعجب گفت:

– نه خانوم اتفاقی افتاده؟

سرمو به معنی نه تکون دادم و رفتم داخل. جلو آینه ایستادم. این همه عجله واسه چی بود؟ خب ... خب می خواستم زودتر برسم. هـــه! فکر کردی به همه میگی واست مهم نیست به منم می تونی دروغ بگی؟ میشه بس کنی؟ کی گفته پدرام واسه من مهم شده؟ بازم نیشخندی که داشت دیگه کلافم می کرد.

با صدای زنگ یه نگاه دیگه توی آینه کردم و منتظر شدم. یه تاپ بنفش از اینا که یقش پوشیده س با یه شلوارک سفید که تا زانوم بود پوشیده بودم. موهامم آزاد دورم ریخته بودم که صدای طاهره اومد.

– سلام آقا.

– سلام! طناز نیست؟

– چرا آقا توی اتاق هستن.

– حالش خوبه؟

– بله.

– خیلی خب.

یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون که دیدم توی هال خسته نشسته. رفتم کنارش نشستم که چشماشو باز کرد. با یه لبخند خسته تر گفت:

– سلام.

– سلام خوبی؟ خسته نباشی.

با دستش سرشو ماساژ داد وگفت:

– تنها چیزی که نیستم خوب بودنه و تنها چیزیم که همه ی وجودمو گرفته خستگیه!

با صدای بلند گفتم:

– طاهره؟

تند و فرض اومد و گفت؟

– بله خانوم!

– واسه آقا قهوه بیار.

پدرام مداخله کرد و گفت:

– نه ممنون قهوه نمی خورم. یه قرص سر درد بیار.

برگشتم سمتش و گفتم:

– قرص دیگه واسه چی؟ نمی ذارم قرص بخوری. برو استراحت کن.

اومد مخالفت کنه که طاهره گفت:

– خانوم اجازه می دید ما یه جوشونده واسه آقا درست کنیم.

بهش نگاه کردم. همیشه به طب سنتی اعتقاد داشتم واسه همین گفتم:

- باشه.

طاهره جوشنده رو درست کرد و پدرامم ازش خورد و یکم بهتر شد. الانم نشستیم تا پدرام حرفشو بزنه. تکیه داد به صندلیش و گفت:

- حاشیه برم یا اصل مطلبو بگم؟

- یه راست برو سر اصل!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- طناز نمی دونم چه جوری بگم اما فکر کنم باید جدا بشیم.

یه چیزی افتاد توی گلوم. هنگ کردم. دستام یخ کرد. چشمام بسته شد. فقط تونستم بگم:

- خوابم میاد.

از روی صندلی بلند شدم و راهی اتاق شدم. در اتاق که بسته شد بغضم ترکید. من شدم و اتاقم. من شدم و تنهایم. من شدم و بالشتی که همه میگن همدرد آدمه. من شدم و کوه سنگین بغض که راه نفسمو بریده بود. گریه کردم بدون دلیل. گریه کردم واسه بلاتکلیفیم. گریه کردم. یه دل سیر گریه کردم. به خودم که اومدم دیدم بالشتم خیس از آب شده و ساعت حدود سه ی بعد از نصف شبه. تکون خوردم و سرمو گذاشتم روی پشتی. چته طناز؟ چی شده؟ مگه نمی دونستی یه روز باید بری؟ مگه نمی دونستی یه روز ازش جدا میشی؟ هان؟ مگه نمی دونستی؟ چرا پس داری خودتو گول می زنی؟ قوی باش! مگه ملیکا نگفت مواظب باش عاشق نشی؟ مگه ملیکا نگفت مواظب باش بهش وابسته نشی؟ تو که حتی آغوشش هم تجربه نکردی پس چته؟ چه مرگته داری زار می زنی؟

چمه؟ تازه می پرسی چمه؟ مگه نمی دونی؟ مگه نفهمیدی؟ آره دلمو باختم اونم به حریفم. اونم به کسی که همیشه فکر می کردم ازش متنفرم ولی تازه فهمیدم تنفرم شده عشق. خیلی مسخره س ولی من عاشق نیستم. فقط یکم بهش وابسته شدم همین! خوب میشم، آره خوب میشم. چیزی نیست. با گذر زمان حالم خوب میشه. مگه کیه من عاشقش بشم؟ هـــــه! به همین خیال باش. سرمو بین دستام گرفتم و با خودم زمزمه کردم:

- اگه دوسش ندارم این اشکا واسه چیه؟

خودم جواب دادم:

- واسه وابستگیه! خوب میشم.

بازم درگیری بین عقل و دل.

- پس چرا ناراحتی؟

- من ناراحت نیستم.

- چرا هستی.

- نیستم. کی گفته؟

- خیلی خب بابا. چرا ننشستی ادامه ی حرفشو بزنه؟

- چی دیگه می خواست بگه؟

- شاید می خواست بگه کی جدا بشیم.

- نه مهم نیست. هر موقع شد مهم نیست.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- خل که بودی بدتر شدی!

چشمامو بستم. عکس پدرام اومد جلوی چشمم. بازشون کردم عکس عروسیمون جلوم بود. جا به جا شدم. فکر پدرام بودم. از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در و بازش کردم. بوی سیگار می اومد. توهمی شدی طناز. از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه یکم آب خوردم و اومدم برم توی اتاق که ...

یه سایه دیدم که روی صندلی های قسمت پذیرایی نشسته و داره ازش دود میاد بیرون. آروم رفتم سمتش که گفت:

- چرا نخوابیدی؟

این که صدای پدرام بود. پس می خواستی صدا کی باشه؟

- تو این جا چی کار می کنی؟

یه پک محکم به سیگارش زد و خیره شد به دودش و گفت:

- دارم فکر می کنم.

اومدم چراغ رو روشن کنم که گفت:

- نه روشن نکن بذار تاریک بمونه.

دستم از روی کلید برداشته شد. راست می گفت خاموش باشه بهتره، چشمای قرمز و پف دار من معلوم نیست.

- نگفتی چرا نخوابیدی؟

نشستم روی صندلی و گفتم:

- اومدم آب بخورم.

- پس برو بخواب.

سمج و لجباز گفتم:

- خوابم نمیاد.

واسم جای تعجب داشت که سیگار می کشید. این که هیچ وقت نمی کشید.

- پدرام تو از کی سیگاری شدی؟

- از وقتی دردمو کم کرد!

- یعنی از وقتی مریض شدی؟

- نه از وقتی ... ولش کن. حدود یک ساله.

با تعجب گفتم:

- از اون موقع؟ چرا من تا حالا ندیدم؟

یه لبخند زد که از سفیدی دندوناش معلوم بود خندیده و گفت:

- چون وقتی عصبانی میشم یا کلافم می کشم اونم این جا و توی شب و سکوت.

سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- ای کاش منم می تونستم دردامو با سیگار کم کنم.

- از تبلتت راضی هستی؟

بازم اون ذوق ناشی از داشتن یه چیزی جدید اومد سراغم و گفتم:

- وای عالی بود! ممنون!

سرشو تکون داد و گفت:

- با ماشین راحت بودی؟

- عجب ماشینی داری خیلی نرم و خوبه.

- قابل نداره. هر موقع خواستی بگو. بردار و برو.

- چه دست و دلباز شدی؟

با صدای خندون گفت:

- زن و شوهر که از این چیزا ندارن که. دارن؟

زن و شوهر آره اما ما ... ما که زن و شوهر نیستیم. ما فقط دوستیم که قراره از هم جدا بشیم همین. چرا یادم رفته بود؟ چرا حرفای پدرام فراموشم شده بود؟ چرا انقدر راحت تونست ذهنمو از اون سیگار و قضیه های ناراحت کننده بکشه بیرون. چرا؟

- طناز پاشو برو بخواب. فردا کلاس داری.

اومدم بلند بشم که دلم درد گرفت و مجبورم کرد باز دوباره بشینم. دستمو گذاشتم روی دلم که حالا دردش بیشتر شد و ناخودآگاه گفتم:

- اوخ.

پدرام بلند شد. اومد کنارم و گفت:

- چی شد باز؟ دلت درد گرفت؟

بهش نگاه کردم. نگران بود.

- چیزی نیست. خوب میشه.

با خشم بهم نگاه کرد و گفت:

- هر چی هم باشه باید مواظبش باشی، پاشو.

دوباره بلند شدم که دلم بدتر درد گرفت. خم شدم و دستمو گذاشتم روی دلم. نمی دونم چرا یهو دردش انقدر زیاد شد. از سر شب خیلی خیلی کم بود فقط در حدی که بگه منم هستم اما الان داشت روانیم می کرد. نمی دونم چی شد فقط احساس کردم وسط زمین و آسمونم و صدای پدرام که از کنار گوشم داشت می اومد.

- ببین چقدر لاغری! خب واسه همینه انقدر درد داری دیگه. اگه یکم چیز بخوری و خودتو تقویت کنی خوب میشی انقدرم درد نداری.

برگشتم سمت پدرام و گفتم:

- تو مطمئنی بیست و پنج سالته؟

ایستاد و یه نگاه توی چشمام کرد و گفت:

- مگه غیر اینه؟

- آخه مثل این مادربزرگ های هشتاد ساله داری غر می زنی.

باز حرکت کرد و گفت:

- از اون لحاظ میگی؟

جواب ندادم. در اتاق رو با پاش باز کرد و رفت داخل. منو گذاشت روی تخت و گفت:

- هنوز درد داری؟

سرمو انداختم پایین که دستشو زد زیر چونم و گفت:

- خجالت نکش بگو، تجربه دارم.

با تعجب و چشمای گرد شده سرمو آوردم بالا و گفتم:

- تجربه داری؟

- آره دیگه. مگه یادت رفته که ما هر روز یکی از دختر خاله هام خونمون بود؟ از همون موقع س. هر کدوم این طوری بودن مامان می خوابوندشون و دلشو آروم ماساژ می داد. حالا درد داری؟

آروم گفتم:

- داره می کشتم.

یکم خودشو کشید جلو و گفت:

- دستتو بردار.

دستمو برداشتم و دستش نرم رفت سمت شکمم و شروع کرد آروم آروم حرکت کردن. داری چی کار می کنی طناز؟ مگه الان نگفت از هم جدا بشیم؟ پس این کارا چیه؟ بهش اجازه نده بهت دست بزنه. ول کن! درد دارم فردا درباره اون فکر می کنم. دیوونه شدی؟ نذار بیشتر از این وابسته بشی. بهش بگو دستشو برداره. این کارا به ضررت میشه. بهش بگو. دردش داره آروم میشه بذار یکم دیگه فقط.

چشمام بسته بود و پدرامو نمی دیدم اما دل دردم کمی آروم شده بود. گرمم شده بود. نه ... نه فقط دلم نیست! انگار تمام بدنم گرم شده. خوابم گرفته بود. می خواستم بهش بگم بسه اما دلم نمی خواست بگم. آروم آروم بیهوش شدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

از اون دور دورا یه صدایی تو مایه های دینگ دینگ می اومد. دیگه داشت عصبیم می کرد می خواستم بلند شم خردش کنم توی دیوار، اما کو حسش؟! داشتم به این فکر می کردم من که همیشه خدا خوابم سنگین بود امروز چی شده که با صدای ساعت از خواب بیدار شدم که یادم اومد دانشگاه دارم. چشمامو باز کردم و اومدم بلند بشم که دیدم یه دستی روی شکمه! یا خدا این مال کیه؟ به ادامه دست نگاه کردم تا این که رسید به پدرام. با صدای بلند گفتم:

- پـــــــــدرام!

یه غلتی خورد و با صدای گرفته گفت:

- بلـــــه؟

از روی تخت اومدم پایین و گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

یه چشمشو باز کرد و گفت:

- حالت خوبه، مهندس مملکت نابغه دیشب حالت خوب نبود اومدم پیشت.

نه بابا نمی دونستم.

- مهندس مملکت، نابغه ۲۰۱۲ می دونم قضیه دیشبو چرا نرفتی توی اتاق خودت؟

سرشو گذاشت زیر پشتی و گفت:

- جون ننت ول کن خوابم میاد. حتما خوابم برده دیگه.

دیگه بهش محل ندادم و از تخت اومدم پایین رفتم سمت دستشویی و یه آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون یه جین آبی پوشیدم و رفتم پشت میز نشستم. یه دل سیر که خوردم بلند شدم و گفتم:

- طاهره؟

اومد کنارم و گفت:

- بله خانوم؟

همون طور که می رفتم سمت در گفتم:

- واسه ناهار قیمه درست کن.

- چشم خانوم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم توی اتاق خواب که دیدم پدرام بلوزشو در آورده و خوابِ خوابه. مانتوی سورمه ای با مقنعم رو پوشیدم و رفتم کنارش.

- پدرام؟

تکون نخورد.

- پدرام؟

بازم جواب نداد. یه نفس عمیق کشیدم و با صدای بلند گفتم:

- اوی پدرام!؟

با یه صدایی که حالت گریه بهش داده بود گفت:

- باز چیه؟ طناز برو دیگه.

با پرروگی تمام گفتم:

- پاشو برسونم.

- چی؟

- میگم منو برسون حالم خوب نیست. بلند شو.

- طنی؟

- بله؟

- برو آفرین.

- نوچ نمی شه!

با صدای بلند گفت:

- کلید ماشینو بردار و برو.

یه لبخند زدم و گفتم:

- باشه.

سریع رفتم و کلید رو برداشتم و زدم از خونه بیرون. نشستم توی ماشین عینکمو زدم و راه افتادم سمت دانشگاه.

- خسته نباشید.

با شنیدن این کلمه انگار تمام دنیا رو بهم داده باشن سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- وُیـــی مـُردم مادر جان چقدر کسل کننده بود وای!

- چته انقدر غر می زنی؟!

با تشر گفتم:

- توی خر از چیه این عصا قورت داده خوشت میاد؟

نیششو باز کرد و گفت:

- از همین جذبش که مثل سگ می مونه!

- به خل بودنت فقط شک داشتم اما الان مطمئن شدم!

- طنی می خوامش.

همون طور که وسایلمو جمع می کردم گفتم:

- کی رو؟

کیفشو انداخت روی شونش و گفت:

- همین عشقمو استاد جونمونو!

- الهام می شه بس کنی؟

- نه، تو شوهر کردی رفتی پی کار خودت، منم که هنوز شوهر نکردم.

برگشتم و گفتم:

- شوهر من ارزونی خودت!

- واقعا!؟ پس از امشب حق نداری بیای توی اون خونه!

بدون این که جوابشو بدم در شیشه آب معدنی رو باز کردم و ازش خوردم که صدای الهام باعث شد شیشه رو از لبم دور کنم و بیارمش پایین.

- پس تبلت برات خرید.

- آره بابا دستی دستی یه تبلت گیرم اومد. الهام؟

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

- گفته باید از هم جدا بشیم!

- واسه چی؟

شونه هامو انداختم بالا گفتم:

- نمی دونم. خب، خب از اولشم قرار بود جدا بشیم.

- فکر نمی کنید یکم زود باشه؟

- چرا، اما پدرام تصمیم خودشو گرفته میگه جدایی!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- نمی دونم. در هر صورت کمکی خواستی بگو.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- ممنون، جبران می کنم.

خندید و گفت:

- کمکم کن مخ این استاده رو بزنم.

خندیدم و گفتم:

- آدم بشو نیستی، نه؟!

ابروهاشو داد بالا گفت:

- وقتی تو و پدرام بچه دار شدید من آدم میشم. آخه می دونی چیه فرشته ها که آدم نمیشن!

خندیدم و از روی صندلی بلند شدم گفتم بریم کلاس الان شروع می شه!

بی حال در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم. بوی غذای محبوبم کل خونه رو گرفته بود مقنعمو از روی سرم برداشتم و با صدای بلند گفتم:

- طاهره؟ طاهره؟

سراسیمه از آشپزخونه اومد بیرون گفت:

- خسته نباشید خانوم، ببخشید نفهمیدم اومدید.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- مهم نیست. غذا آماده س؟

- بله.

- پس میزو آماده کن.

داشتم می رفتم سمت اتاقم که گفت:

- خانوم؟

برگشتم سمتش که گفت:

- آقا گفتن وقتی اومدید بهشون زنگ بزنید.

فقط سرمو تکون دادم رفتم سمت اتاقم. کی حال داشت الان به پدرام زنگ بزنه! لباسامو با عجله در آوردم و یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم سمت میز نشستم پشت میز و گفتم:

- پدرام کی رفت؟

- آقا صبح دیرشون شد مجبور شدن با آژانس برن.

با خنده گفتم:

- حالا کی رفت؟

بشقاب غذا رو گذاشت جلوی من و گفت:

- نزدیک ده الی یازده بود که رفتن.

خندم گرفت حقش بود خب تا دیگه منو سر این که دیر حاضر شده بودم مسخره نکنه. غذامو که خوردم روی کاناپه نشستم و شماره پدرامو گرفتم. بوق سوم که زده شد منشی هم جواب داد. به محض این که شرکتو معرفی کرد و گفت امرتون گفتم:

- می شه وصل کنید دفتر پدرام!

با شک پرسید:

- شما؟

این دختر بعد از این همه وقت منو نشناخته، با حرص گفتم:

- همسرشون!

هنوز حرف از دهن من خارج نشده گفت:

- خیلی معذرت می خوام خانوم ضیایی الان وصل می کنم.

هنوز به سه نرسیده بود که صدای پدرام تو گوشی پیچید.

- چه عجب یادت افتاد زنگ بزنی!

صداش حرصی و عصبی بود. بدون توجه به صداش گفتم:

- علیک سلام. ممنون تو خوبی؟ توام خسته نباشی.

صدای نفس عمیقی که کشید و منم شنیدم با یه صدای کنترل شده گفت:

- تو به چه حقی صبح ماشین منو بردی؟!

پس بگو آقا سر مالش ترسیده بود.

- به همون حقی که تو بهم گفتی ببرم!

- من غلط بکنم بگم!

دیگه واقعا از دستش عصبی شدم.

- حالا که بردم فرمایشی هست؟

- بار آخرت باشه که ...

نذاشتم ادامه بده وسط حرفش پریدم و گفتم:

- که چی؟ هـــــــان؟

ادامه نداد و گفت:

- خواهشا امشب خواباتو برو که می خوام واقعا باهات صحبت کنم.

با این حرفش یاد دیشب و حرفش افتادم، یاد حرف جدایی، یاد گریه ها و ...

- ظاهرا که زیاد هم خوابت میاد که پشت تلفن خوابت برد.

بدون این که توجهی به حرفش بکنم گفتم:

- بیا منتظرم.

دیگه اجازه خداحافظی هم بهش ندادم. از روی کاناپه بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و خودمو ول کردم روی تخت. نشستم و تکیه دادم به بالای تخت و پاهامو جمع کردم توی شکمم. یه آه کشیدم و چشمامو بستم.

تصویر پدرام اومد جلوی چشمم. به بی تفاوت ترین شکل ممکن از جلوی من گذشت و رفت نشست روی صندلیا، حتی به خودش زحمت نداد جواب سلام یه دختر که واسه اولین بار بود می دیدش رو بده. لجم گرفت ازش بدم اومد. قسم خوردم که به گریش می ندازم و نتونستم!

سرمو بلند کردم و تکیه دادم به پشتیه تخت بازم چشمامو بستم. از باشگاه برگشته بودم در خونه رو باز کرده بودم اومدم تو، پدرام داشت می اومد سمت من یه دستی به مانتو مقنعم کشیدم و منتظر شدم تا بیاد سمت من پنج قدم با من فاصله داشت. موهامو دادم داخل. چهار قدم یه نفس عمیق کشیدم، سه قدم یه لبخند کم رنگ، دو قدم صدامو صاف کردم یه قدم سلام کردم اما یه قدم ازم دور شد، دو قدم شکستم، سه قدم اشک اومد توی چشمام چهار قدم نفسم دیگه راهی نداشت واسه دم و باز دم، پنج قدم ناپدید شد.

چشمامو باز کردم به قاب عکس عروسی نگاه کردم. توی آلاچیق نشسته بودم که پدرام از اون دور اومد دستاش توی جیبش بود و سرش پایین، از روی صندلی بلند شدم و راه افتادم سمت ساختمان دست به سینه به راهم ادامه دادم با بدون کوچک ترین عکس العملی ازش گذشتم. گذشتم و دیم که چه آسونه گذشتن از کنار کسی که ... گذشتن آسونه اما قلب آدم جا می مونه میره و با بی معرفتی نمی کَنه قلب آدم نمی گذره اون همراه می شه چون اهل کینه گرفتن نیست!

قطره اشکی که از چشم سمت چپم اومد رو پاک کردم و گفتم:

- چیه؟ باز که زانوی غم بغل کردی. داره ازت می گذره؟! داره ترکت می کنه؟! داری بازم دروغ میگی؟ خودت چرا نمی خوای باور کنی؟ باور کنی که تو از همون اولش هم عاشقش بودی!

- نه عاشق نبودم مطمئنم من عاشق نبودم. عشق مقدسه. من یه دختر کم سن بودم سنی نداشتم که عشق رو درک کنم.

- الان بزرگ شدی؟ اگه بزرگ شدی پس بدون دروغ گناهه.

- چی بگم آخه!؟

قطره دومم از سمت راستم چکید.

- حقیقتو حداقل به خودت بقبولون!

آب دهنمو همراه با بغض قورت دادم.

- باشه به خودم میگم، میگم که ازش خوشم می اومد اما با کاراش اعتماد به نفسمو گرفت. همش دنبال کاری بودم که بتونم باهاش خودمو بهش نشون بدم که بگم منم هستم که بگم هنوز شکستم ندادی که بگم هر کاری کنی من بدترشو انجام می دم، اما می دونم عاشق نبودم فقط یه احساس دخترونه بود که نیاز به یه تلنگر داشت به یه تلنگری که حس زنانگی اون دختر بیدار بشه. احساس نابی که نایاب بود درون یه دختر که احساسشو نمی دونست یا شاید می خواست ندونه. هر چی بود الان میگم من طناز احتشام فرزند جهانگیر ... بغضم باز شد و با اشک ادامه دادم:

- داره یا نه شده، آره این بهتره! عاشقِ پدرام ضیایی شده.

چه اعتراف سختی بود اما باید گفته می شد. هنوزم نمی دونم این بذر لعنتی از کی توی دل من بود که با یکم پاشیده شدن محبت پدرام این طوری شکوفه زد؟! دختری نبودم که کمبود محبت داشته باشم اما از یه جنس مخالفم هیچ وقت محبت ندیده بودم و اولین باغبونم هم پدرام بود که چه خوب کارشو بلد بود.

روی تخت خوابیدم و پاهامو توی دلم جمع کردم اشک از چشمام بی اراده می اومد، اگرم اراده ش دست خودم بود بازم جلوشو نمی گرفتم. داشتم آروم واسه دل خودم اشک می ریختم که دیگه آروم آروم نفهمیدم چی شد و خواب کامل ربودم.

با احساس صدا زدن اسمم توسط پدرام چشم باز کردم.

- طناز نمی خوای بلند بشی؟

آروم چشمامو باز کردم و برگشتم سمتش یه نگاه بهم انداخت و با لبخند گفت:

- گفتم بخواب نگفتم که بیهوش بشو که.

بدون این که حرفی بزنم از تخت بلند شدم که گفت:

- چرا گریه کردی؟

وای نه فهمید، خاک تو سرت طناز که نمی تونی یه چیزی رو مخفی نگه داری!

- گریه نکردم.

- طناز خانوم به من دروغ نگو!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- دلیلی برای دروغ گفتن نمی بینم.

از تخت اومدم پایین و رفتم سمت دستشویی، با این کارم بهش فهموندم نمی خوام دربارش صحبت کنم. از اون تو که اومدم بیرون نشستم روی صندلی جلوی پدرام و جدی و مصمم زل زدم توی چشماش که گفت:

- با یه چای و کیک موافقی؟

- کیک بدون خامه آره.

طاهره یه سینی که توش کیک و چای بود آورد و بدون حرفی رفت.

نگاهم به سینی بود که گفتم:

- هر موقع بگی واسه دادگاه میام.

با یه صدای متعجب گفت:

- دادگاه چرا؟!

نگاهمو از سینی گرفتم و به چشمای طوسی پدرام دوختم و گفتم:

- واسه طلاق!

با چشمای متعجب گفت:

- مگه می خوای طلاق بگیری؟!

- پدرام اصلا و ابدا حوصله شوخی کردن ندارم، اوکی؟!

- منم حوصله شوخی ندارم. تو به چه حقی تکی تصمیم گرفتی؟

ای بابا تازه میگه تکی یادش رفته خودش گفت باید جدا بشیم! با یه نگاه بی تفاوت و سرد گفتم:

- این تصمیم تو بود الان داری جا می زنی؟

با تعجب گفت:

- من شکر بخورم از این پیشنهادها بدم!

با یه صدای بلند گفتم:

- تو منو مسخره کردی؟ یه روز میگی جدا بشیم یه روز می زنی زیرش تکلیف منو معلوم کن!

یکم منو نگاه کرد و گفت:

- منظور من از جدایی طلاق نبود که.

استفهامی نگاهش کردم که ادامه داد:

- یعنی که من دارم از ایران میرم و تو می مونی، اینم یه نوع جدایی می شه دیگه!

یه لحظه خوشحال شدم اما به یاد عملش و خطر بزرگی که واسش داشت لرزه به تمام تار و پود بدنم افتاد. بازم خودش ادامه داد:

- منظورمو بد متوجه شدی طناز، الان خیلی واسه جدایی زوده در ثانی ما دلیلی واسه جدایی نداریم.

پس می خواست جدا بشه و منتظر دلیل بود.

- از این که می خوای بری واسه معالجه خوشحالم.

- فقط به خاطر تو و طاها میرم، چون زحمت کشیدید و وقت گذاشتید.

یه لبخند زدم که گفت:

- امروز دیوونم کردی دختر!

متعجب گفتم:

- چرا؟!

- چون که ماشین دسته گلمو بردی.

پس بگو آقا نگران پورشه ی خوشگلشون بودن نه زنشون. هه مگه تو زنشی؟! هر چی باشم توی زندگیش فعلا نقش دارم.

- طناز یه چیزی تا وقتی من از آلمان برنگشتم طلاق نمی گیریم، باشه؟ خودم می خوام واسه طلاق باشم. یه حرفایی هست باید گفته بشه.

سرمو تکون دادم که گفت:

- بذار یه بیوه بشی تا یه زن مطلقه.

راست می گفت من که قرار بود روم مارک زده بشه بذار بیوه بشم تا مطلقه. یعنی توام به مرگش فکر می کنی؟! نه، فقط یه لحظه اونم از روی حماقت!

- طناز کجایی؟

- چی میگی؟

- میگم خوبه؟!

سرمو تکون دادم که گفت:

- اگه که زنده برگشتم خودم به همه میگم که تو همونی هستی که از خونه مامانت اومدی بیرون و اگه مُردم خودت مختاری که بگی یا نه.

کلافه بودم از این که مدام اسم مرگ و میر می آورد با یه لحنِ عصبی گفتم:

- پدرام میشه بس کنی؟

یکم نگاهم کرد که ادامه دادم:

- خودت میری دنبال بلیط؟

سرشو تکون داد و گفت:

- آره تو به اندازه کافی واسم زحمت کشیدی.

سرمو برگردوندم و چایمو برداشتم و گفتم:

- واسه ماه آینده خوبه؟ دکترت اون موقع وقت داده!

فقط سرشو تکون داد.

- می خوای منم بیام؟

بازم به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

- تعارف نکن.

- با زنم که تعارف ندارم، اذیت می شی!

- نمی شم.

بهم اخم کرد منم زیاد اصرار نکردم همین طوری هم از کلاسای دانشگاه عقب بودم وای به حال این که بخوام به مدت نامعلومی برم مسافرت که دیگه واویلا میشد!

- مامان اینا رو چه کنیم؟

چایشو خورد و گفت:

- میگیم می خوام برم واسه یه پروژه چون ممکنه یکم طول بکشه پروژه بهترین چیزه.

- خارج از ایران؟

سرشو تکون داد.

- اون جا کسی هست؟ منظورم از دوستاته؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- آره فرشید هست.

- رها دوست منم هست قراره کمکت کنه.

سرشو تکون داد و از سر جاش بلند شد و گفت:

- من برم و بیام.

از اون قسمت که دور شد صدای زنگ موبایلش بلند شد. اومدم بردارم که رفت روی پیغام گیر و صدای زنی از توی گوشی بلند شد:

- پدرام یه تماس با من بگیر واجبه!

بازم همون زن نمی دونم کی بود اما داشت اذیتم می کرد بدبختی این جا بود که صداش تا حد مرگ واسم آشنا بود.

- کی بود؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم که گفت:

- چیه خشکت زده، میگم کی بود؟

به خودم اومدم و گفتم:

- نمی دونم قطع کرد.

تلفن رو ازم گرفت و چک کرد و وقتی اسم روی گوشی رو دید یه لبخند نشست روی لبش. قلبم ول شد و دستام سرد با یه صدای آروم گفت:

- دیوونه!

هنوز اون لبخند ژکوند روی لبش بود و داشت شماره می گرفت. چشمامو بستم که صدای پدرام اومد:

- بله چی می خوای باز؟

- ...

- نه بابا گوشیم توی نشیمن بود.

- ...

با یه قهقهه گفت:

- نه طنازم دستش بند بود.

این کی بود که منو می شناخت؟! چه دوره زمونه ای شده هووی آدمم آدمو می شناسه! داشتم به مکالمه گوش می دادم که با آوردن اسم اون زن توسط پدرام چشمام از حدقه زد بیرون! اون کسی نبود جز ...

باروم نمی شد کسی که پشت خط بود، یعنی چطور من نتونستم صداشو تشخیص بدم؟ این غیر ممکنه!

- نه خاله جان.

- ...

با خنده گفت:

- خیلی خب فرح جون کاری نداری؟ طنی پیشمه گناه داره الان حسودی می کنه.

- ...

- باشه قربانت خداحافظ شما.

گوشی رو قطع کرد و به من که چشمام دیگه از این بازتر نمی شد نگاه کرد و گفت:

- فردا شب خونه مامان اینا مهمون فرح هستیم کاری که نداری؟

هنوز تو شوک بودم که گفت:

- عـــــــــاشقی!؟

- هـــان؟

خندید و گفت:

- حقته که مثل خودت باهات حرف بزنم.

بعدم شروع کرد مثل من البته با جیغ حرف زدن.

- هان چیه بگو بله!

بازم چشمامو گرد کردم و گفتم:

- پدرام می کشمت فقط مواظب باش گیر من نیفتی!

گذاشتم دنبالش. پسره بی شعور منو مسخره می کنه، همچین حالی ازت بگیرم که خودت تو کَفِش بمونی! داشت از پشت راه می رفت و روشو کرده بود سمت من و داشت نصحیتم می کرد و آروم می رفت عقب.

- طناز تو که دختر خوبی، تو که از همه سری، تو که چشمات خیلی قشنگه دلت میاد پدی جونتو بزنی؟!

خبیث نگاهش کردم و گفتم:

- واسه چی نباید بیاد؟!

- ای نمیری دختر با اون چشمات. کشتی منو که. الان از ترس سکته می کنم خونم میفته گردنت.

- تو خودت تومور داری آقا.

هنوز داشت می رفت و منم خودمو بهش رسونده بودم تقریبا به صندلی و نقشه من نزدیک شده بودیم که پدرام پاش به کاناپه گیر کرد و از روی دستش افتاد روی خودش به سرعت قدمام اضافه کردم و نشستم روی شکمش که گفت:

- طنی پاشو خفه شدم.

ابروهامو انداختم بالا که گفت:

- پاشو روده هام پیچید توی هم.

بازم خندیدم که گفت:

- طنی پاشو سنگینی.

- غلط کردی من پنجاه تا بیشتر نیستم.

- جدی چه لاغری!

- بله.

- حالا پاشو.

- نوچ.

- جونِ پدی!

ابرو انداختم بالا.

- جونِ طاها!

ابرومو بالاتر انداختم.

- دیوونه!

- تویی.

- خب مجازاتتو انجام بده بانو!

خم شدم یکم روش و دستامو بردم سمت موهاش که دادش بلند شد.

- به جون خودم و خودت و مامانم و بابام دست به موهام بزنی تمام موهاتو قیچی می کنم!

- حق نداری!

- حالا ببین حق دارم یا نه!

- من که نمی خوام قیچی کنم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- حالا هر چی!

خبیث نگاهش کردم و با یه لحن آروم گفتم:

- پدرام جونم کاری با موهام نداشته باش!

- دست به موهام نزن دست به موهات نمی زنم!

نه نمی شد باید یه بلایی سرش می آوردم الانم که دیدم چقدر روی موهاش حساسه بهتر شد.

- خب تو که هر روز میری حمام که!

- به هر حال.

یکم دیگه خم شدم و رفتم سمت صورتش خیلی آروم با ناز و عشوه یه دونه بوس کوچیک روی لپش کردم و سریع دستمو کشیدم توی موهاش تا می تونستم تکونش دادم اما دیدم صدای پدرام در نمیاد به یکم اومدم بالاتر و بهش نگاه کردم که دیدم هر دو تا چشماش قرمزِ قرمز شده و داره به من نگاه می کنه!

- چیزه کاری با موهام نداری که!؟

فقط نگاه می کرد.

آروم از روی شکمش اومد پایین و بدو خودمو رسوندم به اتاقم در اتاق رو قفل کردم و به در سفید زل زدم خب مرض داشتی؟ پسره هیچیش نبود الان زدی داغونش کردی!

صدای در حموم اومد و بعدشم صدای شیر آب یه نفس عمیق کشیدم و رفتم از اتاق بیرون.

بعد از این که یه گشتی زدم توی اتاق برگشتم و رفتم توی اتاق خواب و آماده خواب شدم.

****

- طـــــنـــــــاز!

ای خدا چقدر جیغ می زنه.

- بـــــــــله؟

- آماده شدی؟

اوف سریع تر از قبل عطرمو زدم و گفتم:

- بـــــــله.

اومدم بیام بیرون که یادم افتاد رژ نزدم، برگشتم و یکم رژ زدم و رفتم از اتاق بیرون که پدرامو با یه قیافه خشن دیدم یه لبخند زدم و گفتم:

- کروات که نزدی؟

- میشه بپرسم تا الان چی کار می کردی؟

یه نگاه به خودم کردم و گفتم:

- داشتم آماده می شدم خب.

یه نگاه به من کرد و گفت:

- بریم؟

- نوچ!

با اخم گفت:

- دیگه چرا؟

با ابرو به روی سینش اشاره کردم و گفتم:

- کروات ببند میریم.

- اون جا می بندم.

همین طور که می رفتم سمتش گفتم:

- نمی خواد همین جا ببند.

- دیره.

دیگه رسیده بودم بهش کروات رو ازش گرفتم و خودم مشغول شدم و گفتم:

- مهم نیست.

لعنتی با این که انقدر عطر زده بودم بازم بوی عطرش دیوانه کننده بود واسم! گره رو تا آخر بستم و یقشو درست کردم و گفتم:

- حالا شدی یه آقای خوش تیپ!

یه لبخند زد و گفت:

- بریم خانوم آقای خوش تیپ!

بدون این که نگاهش کنم از کنارش عبور کردم و گفتم:

- من خودم خوش تیپم پس لازم نیست بگی خانوم آقای خوش تیپ!

صدای قهقهه اش توی فضای خالی ساختمان پیچید با وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

- پدرام آروم تر!

دکمه آسانسور رو زد و خیره شد به من. داغ شده بودم داشتم زیر اون نگاه طوسی و آتیشی ذوب می شدم و درد مجبوری زل زده بودم به شماره ها تا حالا انقدر به شماره های آسانسور نگاه نکرده بودم و صدای ایستادن و باز شدن در داخلیش ما رو مجبور کرد که از فکر کردن و نگاه کردن بیایم بیرون. داخل آسانسور صدای موزیک بود کلافه شده بودم رو به پدرام گفتم:

- حالا این مهمونی واسه چیه؟

شونه انداخت بالا گفت:

- نمی دونم اما همه هستن حتی خاله های تو.

یه ابرو انداختم بالا دیگه هیچی نگفتم. توی ماشینم تا مقصد هر دو ساکت بودیم و به موزیک گوش دادیم.

- بفرمایید اینم خونه پدر ما.

از ماشین اومدم پایین و منتظر شدم پدرامم با من همقدم بشه دیگه این جا باید نقش بازی می کردم، واسه من که نقش نبود اما واسه پدرام نقش بود.

دستای گرم پدرام که دستمو گرفت باعث شد بهم شوک وصل بشه. دستمو گرفت و گفت:

- چقدر سردی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو خیلی گرمی.

یه لبخند زد که باعث شد بازم روی گونش یه چال بیفته ناخودآگاه با دیدن چال روی گونش منم یه لبخند زدم.

- به به ببین کی این جاس دختر و پسر گلم.

برگشتم به بابا که این حرفو زده بود و مامان که داشت از ماشین پایین می اومد نگاه کردم با یه لبخند رفتم سمتشون و هر دو رو بوسیدم و گفتم:

- سلام شما هم تازه رسیدین؟

- بله آقا طاها تا الان علافمون کرد!

آخی بابا چقدر دلش از دست طاها پر بود.

- کجا بود مگه؟

این دفعه مامان گفت:

- پسرم قراره با خالش اینا بیاد بابات شلوغش می کنه.

آهان پس بگو آقا با یارشونن. خندیدم و رو به بابا گفتم:

- حرص نخورید بیاین بریم داخل.

همراه مامان و بابا و پدرام وارد خونه آقای ضیایی یا همون پدر پدرام شدیم بعد از سلام و احوالپرسی و صحبتای اولیه همراه پدرام یه گوشه از سالن نشستیم. توی اون سالن به اون بزرگی تنها کسی که ساده تر از همه لباس پوشیده بود من بودم. یه شلوار بلند که تا روی پاشنه های کفشم بود پوشیده بودم با یه سارافون سورمه ای که زیرشم یه لباس سفید پوشیده بودم همراه با یه شال سفید و سورمه ای، کفشامم یه جفت کفش جیر مشکی بود. پدرامم یه دست کت و شلوار سورمه ای با یه لباس سفید پوشیده بود خوش تیپ که بود امشب هزار برابر شده بود.

رو کردم بهش و گفتم:

- حوصلم سر رفت!

بهم نگاه کرد و گفت:

- چی کار کنم خب؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- نمی دونم.

- می خوای برو برقص.

بهش یه چشم غره رفتم و گفتم:

- خجالت نمی کشی؟

خندید و گفت:

- راستش خوبش گیرم نمیاد.

جوابشو ندادم که گفت:

- بلیطمو واسه هفته آینده رزرو کردم

قلبم وایستاد این چی میگه؟!

- خب؟

- خب به جمالت دیگه دارم میرم تا چه وقتی معلوم نیست اما دارم میرم.

- تو برمی گردی، نه؟!

بهم لبخند زد و گفت:

- عمر دست من نیست طناز دستِ خداس، اونم خودش خوب می دونه کی موقعشه.

عصبی گفتم:

- اگه بخوای می تونی با این مریضی مقابله کنی.

بهم نگاه کرد و گفت:

- به چه امیدی؟

با صدای بلند گفتم:

- به امید مامان بابای پیرت، به امید منی که الان زنتم پدرام لطفا بجنگ!

فقط نگاهم می کرد باورم نمی شد انقدر ضعیف باشه یا شایدم الان نیاز داشت به همسری که سرشو توی آغوشش بگیره بگه نترس پیشتم تنهات نمی ذارم، اما من خودم به یکی نیاز داشتم که این حرفا رو بهم بزنه.

با بغض گفتم:

- حالت چطوره؟

بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- هنوز زندم شکر!

دیگه نمی تونستم کنارش بشینم از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت مامان و مهناز.

نشستم کنار مامان و رو به مهناز جون گفتم:

- مامان شما اگه کار داری برید انجام بدید.

بهم یه لبخند زد و گفت:

- دستت درد نکنه عروسکم باشه اگه کاری پیش اومد میرم.

فقط سرمو تکون دادم و به جمع نگاه کردم.

هنوزم دلیل این مهمونی فرح جون رو نمی دونستم آخه واسه چی این همه آدم دعوت کرده؟ دقیقا شده عین نامزدی ما! چه روزایی که من نگذروندم و چه روزایی که در آینده دارم. نگاهم کشیده شد اون سمت سالن پدرام کنار طاها نشسته بود داشت یه چیزی رو براش توضیح می داد. توی دلم یه جوری شد از این که دارمش و واسه مدت کوتاهی متعلق به منه دلم قیلی ویلی رفت ولی با فکر این که بعد من کی قراره بیاد و زنش بشه، بشه مادر بچه هاش تمام اون حس غرور و قیلی ویلی که داشتم از بین رفت.

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو تکون دادم تا از فکر پدرام بیام بیرون که دیدم خاله اینا هم اومدن. باهاشون سلام احوالپرسی کردم و نشستم باز سر جای خودم. توی عالم خودم بودم که یکی از پشت صدام زد:

- به طنی خانوم گل.

برگشتم سمتش و گفتم:

- سلام.

لباشو جمع کرد و گفت:

- بی احساس انقدر من طولانی بهت سلام کردم تو باید یه کلمه بگی!

- ملی حوصله ندارم.

- وا چرا؟ با پدرام دعوات شده؟ خب تقصیر توئه دیگه مرض داری به پر و پای این می پیچی؟ یه دو روز دیگه تحملش کن هفته دیگه میره!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو از کجا می دونی؟

عصبی گفت:

- چی رو؟

کلافه گفتم:

- قضیه رفتن پدرام رو.

- بابا به طاها گفته بود من خیلی وقته می دونم.

یعنی خیلی وقته که تصمیم رفتن داره و به من نمیگه!؟ بغض گلمو گرفت و از روی صندلی بلند شدم که ملیکا گفت:

- کجا؟!

با یه صدای گرفته گفتم:

- ملی سرم در حال انفجاره میرم اتاق پدرام استراحت کنم.

دیگه منتظر ملیکا نشدم بدو خودمو رسوندم به اتاق پدرام و نشستم لب تخت. باورم نمی شد که تصمیم به رفتن گرفته باشه و منو در جریان نذاشته باشه. باورش واسم سخت بود که پدرام منو از تصمیمش بی خبر گذاشته باشه. آخه واسه چی باید با خبرت می کرد هان؟

عشقشی؟ جسمت مالشه؟ قلبش پیشته؟ چرا یادت رفته اونی که عاشقه تویی، اونی که قبلش گیره تویی نه اون! باور کن بفهم بین تو و اون پسری که اون بیرون توی سالن نشسته هیچ رابطه ای نیست نه عاطفی و نه چیز دیگه! برو خدا رو شکر کن الان بهت گفته.

سرمو بازم تکون دادم و قطره سمج اشک که توی چشم چپم بود رو پاک کردم با پشت دستم یه مالشی روی بینیم دادم و چشمامو بستم.

روی تخت خوابیدم بوی پدرامو می داد. چقدر خوب بود که تصویرش زیر پلکام نقش بسته بود و عطر تنش زیر بینیم بود چقدر این نزدیکی خوب بود چقدر واقعی بود و چقدر خوب می شد که چشمامو باز می کردم و می دیدم واقعا پدرام کنارمه، چقدر خوب می شد که یکم اونم به من فکر می کرد!

چشمامو باز کردم تصویر پدرام نابود شد. غلت زدم و به سقف خیره شدم چشمامو بستم و غرق شدم توی اون دو تا چشم طوسی که آفریده شده بودن که منو عاشق کنن.

نمی دونم کی بود ولی با یه صدایی کنار گوشم هوشیار شدم.

- طناز خانوم؟ طناز؟ طنی خانوم؟

آروم آروم چشمامو باز کردم که نور اتاق زد توی چشمام و مجبورم کرد که چشمامو ببندم. اومدم دوباره باز کنم که احساس کردم پشت پلکام تاریک شد یه لحظه فکر کردم توهم زدم که صداش نذاشت به عقلم شک کنم.

- نمی خوای بیدار بشی شیطون خانوم!؟

آروم چشمامو باز کردم چراغ خوابای دو طرف تخت روشن بود و یه فضای رمانتیکی درست کرده بودن به پدرام که لب تخت نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

- ساعت چنده؟

یه لبخند زد و گفت:

- یک شب.

وای چقدر خوابیده بودم. با شرمندگی به پدرام نگاه کردم که گفت:

- فردا کلاس داری؟

- چطور؟

- اگه نداری همین جا بخوابیم.

نداشتم اما یه شب دیگه اونم این جا روی این تخت و توی آغوش که نه نزدیک پدرام نزدیک حرارت سوزان عشقم غیر ممکن بود!

- دارم فردا صبح.

زل زد توی چشمام و گفت:

- خیلی خب بریم.

از روی تخت بلند شدم پدرام هنوز لب تخت نشسته بود. رفتم سمت آینه موهامو باز کردم همش پخش شد و بوی شامپویی که به موهام زده بودم به خاطر این که خیس بسته بودم بلند شد و سرم آروم تر شد. دستمو بردم داخل موهام و با سر انگشتم کف سرمو ماساژ دادم. برگشتم سمت پدرام که دیدم خیره به موهای من نشسته لب تخت.

- پدرام.

سرشو تکون داد و گفت:

- بله؟

- من خوابم میاد سریع لطفا!

- خوبه انقدر خوابیدی!

بدون این که بهش اهمیت بدم مشغول جمع کردن موهام شدم.

در اتاق رو باز کرد و اومد بیرون بدون این که حرفی بزنه نشست روی صندلی رو به روی من و گفت:

- ممنون.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- بابت جمع کردن لباسا و بستن چمدون.

سرمو تکون دادم نمی تونم صحبت کنم کافی بود لبامو از هم باز کنم تا خودمو لو بدم. پدرامم انگاری نمی خواست حرف بزنه سرش پایین بود و مدام نفساشو با صدای بلند می داد بیرون.

بهش نگاه کردم غمگین که بود این یه هفته و در کل هر چی به روز رفتنش نزدیک می شدیم گرفته تر می شد. یه آه کشید که دل منم ریش کرد فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو آورد بالا و خواست یه چیزی بگه که ظاهرا پشیمون شد و دهن بازشو بست.

حالا نوبت من بود نفس کشیدن واسم سخت شده بود. خب واقعا حق داشتم فردا پدرام ایران رو ترک می کرد و من می موندم و یه مشت خاطره، من می موندم و یه اعتراف سخت که به خودم کرده بودم. چشمامو بستم این یه هفته بیشتر از قبل گرفته تر شده بود همش توی خودش بود و ساکت بود اصلا کلا باهاشم که حرف می زدم پرت بود. نیاز بود که بهش یه سری چیزها رو بگم.

- پدرام؟

بهم نگاه کرد و ادامه دادم:

- اون جا که رفتی دوستم میاد همراهت.

سرشو تکون داد گفت:

- لازم نیست بچه ها هستن.

می دونستم که دوستاش اون جا زندگی می کنن، البته همشون نه اما اکثرا اون جا بودن.

به ساعت نگاه کردم هشت صبح روز جمعه بود دیشب چمدون پدرامو خودم بسته بودم نمی دونم چرا اما دلم می خواست خودم واسش ببندم. دیشب تا صبح خوابم نبرد کلا یه هفته ای هست که خوابم نمی بره بد خواب شدم. چشمای قرمز پدرامم میگه دیشب نخوابیده.

از روی صندلی بلند شدم برم سمت در که پدرام گفت:

- طناز؟

برگشتم سمتش یکم بهم نگاه کرد و گفت:

- یه چیزی بگم نه نمیاری؟

دلم براش سوخت با این لحن حرف زدنشم که دیگه بدترش کرد.

- بگو.

با خوشحالی گفت:

- موافقی امروز که روز آخره رو فردا بریم لواسان.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا که نه!؟

بهم یه لبخند زد و گفت:

- پس برو حاضر شو.

رفتم توی اتاق و سعی کردم بدون توجه به چشمای دیوانه کننده پدرام حاضر بشم.

****

- طناز؟! طناز خانوم نمی خوای بیدار بشی؟

آروم چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم با یه صدای خواب آلود گفتم:

- رسیدیم؟

با خنده گفت:

- بله خانوم خوش خواب!

از ماشین پیاده شدم که یه لحظه هنگ کردم با دقت به اطرافم نگاه کردم با تعجب گفتم:

- من هنوز خوابم، اینا خوابه!؟

- نه خانوم بیداری.

بدون نگاه کردن به پدرام گفتم:

- چه این جا خوشگله وای مامانی!

پدرام اومد کنارم و گفت:

- من عاشق این جام!

بدون توجه به حرفش و حضورش راه افتادم سمت بالا و همون طور هم به اطراف نگاه می کردم فضای دور تا دور هم پر درختای سر سبز بود و حالت سراشیبی داشت. کناره های این جاده سراشیبی همه درخت سر سبز بود و از لا به لای این درختا یه در خونه یا ویلا مشخص بود برگشتم عقب که پدرامو دیدم داشت آروم با سری پایین دنبال من می اومد. دوست داشتم ببینم آخر این جاده به کجا می رسه اما داشتم می لرزیدم و نمی خواستم دم رفتن پدرام مریض باشم.

برگشتم سمتش و گفتم:

- بریم تو؟

سرشو آورد بالا و گفت:

- چرا که نه؟

پسره بی شعور کارای منو تکرار می کنه. اومدم کنارش و گفتم:

- این جا ویلای باباته؟!

- نه مال خودمه پارسال خریدم.

با یه نگاه پر از تحسین بهش نگاه کردم که گفت:

- سرایدارش با مامان خیلی جوره یکمم فضوله.

بهش نگاه کردم منظورشو فهمیده بودم باید می رفتم توی جلد خودم با خنده گفتم:

- باید بشم یه زن نمونه؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- این آخرین باره.

دلم گرفت بغض کردم اما اجازه ندادم ببارم فردا وقت واسه باریدن بود!

رسیدیم جلوی در ویلا هنوز داخلشو ندیده بودم اینم که رسیدیم جلو درش از ماشین پدرام فهمیدم. یه آقایی اومد جلو گفت:

- سلام آقای مهندس.

پدرام سرشو تکون داد و گفت:

- سلام اصغر آقا خوبی؟

- بله آقا الحمدا... شکر خدا خوبیم.

پدرام با لبخند گفت:

- خدا رو شکر.

رو کرد سمت من و گفت:

- اصغر آقا طناز که مامان تعریفش رو کرده بود.

اصغر آقا با یه لبخند گفت:

- خوش اومدید خانوم.

با لبخند گفتم:

- مرسی.

برگشتم با یه با اجازه رفتم سمت در، یه در بزرگ چوبی بود که تا باز کردم فکم چسبید به کف زمین! باورم نمی شد این جا یه ویلا باشه سر سبز بود و از بین چمنا یه راه سنگ فرش شده واسه رفتن به داخل خونه بود. یکیم از سمت در حیاط بود که می رفت واسه پارکینگ از

این راه که رفتم رسیدم به جلوی در اصلی. ساختمانش با نمای سفید و مشکی کار شده بود جلوی دری که می رفتیم داخل یه حوض پر آب بود که روش یه پل با سقف چوبی بود و کناره های پل باز بود و آب کامل پیدا بود.

در چوبی رو باز کردم و رفتم داخل. خود ساختمان و کف ساختمانش با سنگای مشکی و براق پوشونده بود و یه قالیچه های کوچیک هم وسطش پهن بود.

رو به روی در اصلی آشپزخونه اپن و اسپرتش بود که با نمای مشکی تزئین شده بود کنار آشپزخونه یه سری پله بود و بعد از پله ها هم دو تا در بود که دستشویی و حمام بود. کنار در ورودی یه دیوار چوبی بود که از پشتش اون طرف پیدا بود دقیقا اون طرفش دو سری مبل بود یه اسپرت جلوی تلویزیون که ست قرمز مشکی و یه ست هم قسمت پذیرایی که زرشکی بود. بعد از این که خوب همه جا رو دیدم رفتم بالا، اون بالا هم مشکی بود سه تا اتاق خواب بود و یه حمام و دستشویی طبقه بالا، علاوه بر اتاق خوابا یه بالکن عالی هم از مناظر اطراف داشت.

- چطور بود؟

با ترس برگشتم سمت پدرام و گفتم:

- سکتم دادی!

خندید و گفت:

- خوبه؟

- بابا خوب چیه؟ عالیه!

- خدا رو شکر پسندیدی.

با خنده رفتم سمت یه اتاق که گفت:

- طناز؟

برگشتم سمتش اومد جلو و گفت:

- می شه امشب کنار من بخوابی؟

با تعجب سرمو آوردم بالا خدای من این چی گفت!؟ وقتی تعجب منو دید گفت:

- زهره خانوم یه اتاق واسمون حاضر کرده. شوفاژ اتاقا جز یکی همه خاموشه.

گیج نگاهش کردم که گفت:

- قول میدم دست به زن خودم نزنم!

تعجبم بیشتر شد اومدم درستش کنم که گفتم:

- نه پدرام اصلا مهم نیست فقط چیزه ...

گیج شده بودم و خودمم نمی فهمیدم چی میگم. بعد از یه مکث گفتم:

- باشه حرفی نیست!

لباسمو عوض کردم و رفتم پایین. با پدرام رفتیم یه گشتی اون اطراف زدیم اومدیم واسه ناهار برگشتیم.

نشستم روی صندلی گفتم:

- وای چقدر خوردم!

پدرامم خندید و گفت:

- پاشو آماده شو بریم چشمه.

- کجا؟

- چشمه یه جایه که ازش آب میاد.

- نه بابا من فکر کردم ازش دوغ میاد مسخره!

- خب خانوم باهوش پاشو.

این الان نمی فهمه من نمی تونم بیام.

- پدرام خوابم میاد.

یکم بهم نگاه کرد که دیدم خواب همیشه هست اما این روزا دیگه معلوم نیست کی بیاد. از روی صندلی پریدم بالا که چشمای پدرام بدبخت گرد شده بود! بدو رفتم سمت اتاق و یه مانتو سفید با یه شلوار لی آبی پوشیدم با آل استارای آبیم زدم بیرون از اتاق رفتم پایین و کنار پدرام گفتم:

- من آمادم بریم.

یه نگاه به سر تا پای من کرد و گفت:

- بریم.

با هم راه افتادیم سمت در ورودی. پیاده راه افتادیم سمت اون چشمه ای که پدرام می گفت. رسیدیم بهش یه چشمه زلال و سرد بود و جالب این که خلوت بود فقط من و پدرام بودیم. سر سبز و رمانتیک بود نشستم روی یه تخت سنگ و کفشامو در آوردم و پاهامو گذاشتم توی آب. آبِ سرد روح داغونمو بهتر کرد.

- سرما می خوری یه موقع!

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم:

- نه بابا توام بیا.

یه لبخند زد و گفت:

- نه من نباید مریض بشم.

صدای آب بهم آرامش می داد. یکم که گذشت پدرامم اومد کنار من نشست و پاهاشو گذاشت لبه یه تخت سنگ دیگه که توی آب نبود و گفت:

- طناز باید یه سری حرفا رو بهت بزنم.

بهش نگاه کردم که گفت:

- یه نامه واست گذاشتم پیش یه نفر قابل اعتماده اگه خودم برگشتم که خودم بهت میدم ولی در غیر این صورت اون نامه رو بهت میده.

بهش نگاه کردم که گفت:

- یه چیز دیگه اگه یه موقع من دیگه برنگشتم تا حد امکان نگو ازدواج ما صوری بوده.

چشمامو بستم. ادامه داد:

- واسه ازدواج مجددت هم اگه توی این مدت کسی واست پیدا شد ...

چشماشو بست یه نفس عمیق کشید.

- می تونی غیابی طلاق بگیری من این ...

اجازه ادامه دادن بهش ندادم و گفتم:

- من فعلا تصمیم ازدواج ندارم.

بهم نگاه کرد و گفت:

- اما اگه که ...

دستمو گرفتم جلوی صورتش و گفتم:

- اما و اگه نداره، اگه می خواستم ازدواج کنم همون موقع قبل عروسی با تو شوهر می کردم.

یه لبخند زد و گفت:

- متاسفم که نتونستم مشکلتو حل کنم.

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم:

- امیدوارم من بتونم مشکلتو حل کنم.

بعد از اون پدرامم شروع کرد از خاطرات دانشگاه و سفرهاش تعریف کردن. به خودمون که اومدیم دیدیم ساعت ده شب شده و ما هنوز توی حال خودمونیم. پاهام یخ زده بود و سردم بود دندونام به هم می خوردن و لبام سیاه شده بود.

- طناز حالت خوبه؟

با دندونایی که به هم می خورد گفتم:

- سردمه!

یه نگاه به هوا کرد و گفت:

- بارونیه امشب، می تونی راه بری؟

بدنم می لرزید. ظهر هوا خوب بود و منم واسه همین هیچ لباس گرمی نپوشیدم. کمکم کرد که بایستم و کت خودشو داد به من.

- پدرام تو نباید مریض بشی اینو بپوش من خوبم.

با یه صدای بلندی گفت:

- بپوش طناز با اعصاب من بازی نکن!

دستشو انداخت دور شونه هام منو کشید سمت خودش و راه افتادیم. تقریبا گرم شده بودم و دیگه نمی لرزیدم داشتم گرم می شدم که یه قطره چکید روی گونم بعد از اون یکی هم روی دستم و بارون شروع به باریدن کرد؛ آروم و با ناز بعد از یه چند دقیقه شروع به بارش تند

کرد. سر تا پا خیس شده بودم و داشتم دوباره می لرزیدم. در خونه رو که دیدم با ذوق توی دلم گفتم آخ جون خونه رسیدیم. دیگه درو باز کردیم و رفتیم داخل رفتم بالا و یه بافت صورتی با یه شلوار لی طوسی پوشیدم و موهامم خشک کردم و باز گذاشتم. واسه پدرامم یه پلیور طوسی با یه دست گرمکن مشکی گذاشتم رفتم پایین پدرام هنوز با همون لباسا جلوی شومینه نشسته بود. رفتم کنارش و گفتم:

– لباسات خیسه هنوز، واست خوب نیست.

چشماشو باز کرد قرمز قرمز بود با یه صدا تحلیل رفته ای گفت:

– الان میرم.

با سستی بلند شد و رفت سمت پله ها رو به زهره خانوم گفتم:

– می شه دو تا لیوان شیری، کافی، قهوه ای واسه ما درست کنی؟

– بله الان درست می کنم.

سرمو تکون دادم و رفتم بالا رفتم طرف در بالکن و بازش کردم موجی از سرما خورد به صورتم. رفتم نزدیک نرده ها و به حیاط چشم دوختم که صدای زهره خانوم اومد:

– خانوم جان؟

برگشتم سمتش و گفتم:

– بله؟

– واستون قهوه آوردم.

سرمو تکون دادم و گفتم بذار روی میز. باز برگشتم سمت حیاط که گفت:

– واسه آقا پدرامم هست.

– از منم بذار روی میز.

برگشتم سمت میز و گفتم:

– تو نیا بیرون.

– تو برو زهره خانوم.

– چشم آقا!

اومد کنارم و لیوانمو داد دستم و گفت:

– نگران من نباش.

با دستام گرمای لیوان رو حس کردم و گفتم:

– نیستم.

لبخند زد به حیاط نگاه کرد.

لیوان خالی شده رو گذاشتم روی میز و برگشتم سمت پدرام داشت نگاهم می کرد یه لبخند زدم. نگران پدرام بودم که باز حالش بد نشه یه موقع مدام پوست لبمو می کندم که گفت:

- نکن!

با تعجب گفتم:

- چه کاری؟!

- لباتو، پوستشو نکن.

- چرا؟

- خون میفته!

ابروهامو دادم بالا.

هنوز خیره بهم ایستاده بود منم بهش خیره شدم. من چشماش و اون ظاهرا هنوز به لبام نگاه می کرد. به خودش اومد برگشت به سمت باغ و عصبی دستی به موهاش کشید اومد بره داخل ولی پشیمون شد اومد کنار من ایستاد و گفت:

- موهات این طوری بهتر شده.

بهش لبخند زدم. می دونستم که الان چشمام خمار شده، بدنم داغ شده بود و حالم خوب نبود. تب کرده بودم و داشتم توی تب می سوختم. حس کردم فاصله داره کم می شه صورتش جلوتر اومد. مغزم حرکت پدرامو تشخیص نمی داد یا اگرم می داد دستور نمی داد. نفساش به پوست صورتم می خورد داشتم دیوانه می شدم چشمای پدرام بسته شد و منم متقابل اون چشمامو بستم و ...

نفسم بند اومد. قلبم ایستاد. تازه مغزم فعال شده بود اون منو بوسید. نه باورم نمی شد که پدرام اینی که الان جلوی منه پدرام باشه.

یهو از من جدا شد و گفت:

- معذرت می خوام.

دستشو کرد توی موهاش و کلافه تر گفت:

- طناز معذرت می خوام ببخشید. اصلا دست خودم نبود.

دستشو کشید به صورتش و گفت:

- خدا منو لعنت کنه ببخشید.

ازم دور شد و خیلی زود رفت داخل هنوز توی شوک لبای پدرام بودم. یعنی واقعا منو بوسید؟!

هنوز باورم نمی شد یا شایدم هنوز توی شوک بودم هر چی که بود لذت بخش بود. هر حسی که بود گرم کننده بود، هر چیزی که بود خنده رو به لبام آورد. یه نفس عمیق کشیدم و رو کردم به حیاط. دوباره صحنه چند دقیقه پیش جلوم نقش بست شاید بوسیدن پدرام یک دقیقه هم طول نکشیده باشه اما انگاری تازه مغز من فعال شده بود شاید تازه داشت دستور می داد که باید گرم بشم، شاید تازه داشتم اون احساس و لذت و شیرینی بوسه رو حس می کردم، شاید تازه از شوک خارج شده بودم. چشمامو بستم نرمی لباشو احساس کردم لبخند زدم و آروم چشمامو باز کردم، چشمام پر از اشک شد سرمو آوردم بالا گفتم:

- خدایا ازت خواهش می کنم پدرامو نگیر بذار بمونه. به دل مادرش رحم کن به جوونی خودش و به تنهایی پدرش خواهش می کنم. حیفه که تو اوج جوونی به خاطر یه تومور مسخره از بین بره.

چشمامو بستم و توی دلم به خودم گفتم چرا من نمی تونم داشته باشمش؟ چرا من نمی تونم از بودن باهاش لذت ببرم؟ چرا باید از این که همسر قانونی خودشو می بوسه واهمه داشته باشه؟ چرا واسه بوسیدن همسر خودش، خودشو لعنت می کنه.

اشکام راه خودشونو باز کرده بودن و بدون مکث داشتن می ریختن. واسه دل خودم، واسه پدرام و واسه خیلی چیزای دیگه. بعد از این که یکم آروم شدم رفتم سمت اتاق خواب. در اتاق رو که باز کردم پدرامو با بالا تنه ی لخت روی تخت دیدم. بازم صحنه ی قبل اومد جلوی چشمم بازم نرمی لباش، گرمی نفساش و طپش قلب یه دخترکی که اولین بوسه ش توسط اولین فردی صورت گرفته که قلبشو تسخیر کرده.

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت چمدون یه لباس خواب صورتی برداشتم و رفتم از اتاق بیرون و توی اتاق کناری پوشیدم. شکل دختر بچه ها شده بودم یه شلوارک صورتی با یه تاپ صورتی. موهامم همه فرفری دورم ریخته بودم. آماده که شدم رفتم توی اتاق خواب و آروم خزیدم زیر پتو. از بس خسته بودم هنوز چشمامو نبسته خوابم برد.

داشتم می لرزیدم احساس می کردم منجمد شدم صدای دندونامو خودمم به وضوح می شنیدم. عرق سرد کرده بودم و داشتم می لرزیدم.

- طنـــــــــــاز؟! طناز خوبی؟ بیدار شو حالت خوبه طنـــاز؟

با احساس تکونای یه نفر چشمامو باز کردم. توی اون تاریکی چشمام چیزی رو نمی دید فقط دنبال یه چیزی می گشتم که گرمم کنه.

- حالت خوبه؟

صداش آشنا بود.

- سـ... سردمه!

یه چیز نرمی کشیده شد روی بدنم.

- چرا لباس گرم نپوشیدی؟

هنوز داشتم می لرزیدم. این جسم نرمی هم که انداخته شده بود روی بدنم گرمم نکرده بود و هنوز داشتم می لرزیدم.

- سردمه!

- گرم نشدی؟

- نه، دارم یخ می زنم.

دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

- تو که داری توی تب می سوزی!

- سرده می فهمی سردمه؟!

از روی تخت بلند شد چراغ رو روشن کرد و رفت بیرون از اتاق چند دقیقه بعد با یه خانومی اومدن داخل قیافه ها آشنا می زد اما توان تشخیص نداشتم. نشست کنارم و گفت:

- طناز بهتر شدی؟

بهتر که نشده بودم هیچ داشتم بدترم می شدم.

سرمو تکون دادم که اول یه چیزی گذاشت توی دهنم و بعد که درجه هاش رو دید رو به زن گفت:

- یه قرص بیار یه حوله خیسم بیار.

اون خانوم هم سرشو تکون داد و رفت. صدای دندونام داشت خودمم دیوانه می کرد!

- آروم باش الان زهره میاد.

بعد از چند دقیقه باز در باز شد و همون خانومه وارد شد اول یه قرص بهم دادن و بعدم حوله رو گذاشتن روی پیشونیم.

- شما می تونی بری.

- آقا اگه بازم چیزی خواستید خبرم کنید.

- ممنون زهره خانوم. ببخشید مزاحمتون شدم.

- شب بخیر آقا.

- شب شما هم بخیر.

بعد از رفتن خانومه بازم اون مرد آشنا نگاهم کرد و گفت:

- بهت که گفتم مریض میشی حتما باید منو سکته بدی؟ الانم که لباس گرم نپوشیدی.

از روی تخت اومد پایین و رفت سمت کنار تخت یه پیلور طوسی برداشت و اومد سمت من.

- بیا اینو بپوش، من میرم بیرون.

توان هیچ کاری رو نداشتم همون طوری خوابیده بودم که گفت:

- پاشو دیگه!

بازم جوابشو ندادم. وقتی دید نمی تونم کاری بکنم خودش اومد و لباس رو روی همون تاپ صورتیم تنم کرد. بوی تنش آشنا بود حس بودنش واسم مرهم بود. بی دلیل با بودنش گرم میشدم. بعد از این که یکم تبم اومد پایین چراغا رو خاموش کرد و گفت:

- بیا بخواب بهتر میشی.

خودشم چراغا رو خاموش کرد و اومد روی تخت. وقتی خوابید روی تخت بدون این که روی کارهام تمرکزی داشته باشم رفتم سمتش و آروم گفتم:

- هنوز سردمه!

صدام می لرزید.

- خوب میشی بخوابی عرق می کنی خوب میشی.

- سردمه!

یکم دیگه رفتم طرفش. دستاشو از هم باز کرد و گفت:

- بیا این جا دختره ی لوس!

با اشتیاق رفتم سمتش و روی بازوهای مردونش خوابیدم یه دستش زیر سرم بود و یکی دیگش دور کمرم حلقه شده بود. بازم بوی آشنایی که می داد داشت مستم می کرد. توی آغوشش گرم شدم، آروم شدم، صدای قلبش بهم آرامش تزریق می کرد.

- چی کار کردی با خودت دختر؟

- نمی دونم.

- بایدم ندونی تو کی یه چیزی رو می دونستی که بار دومت باشه!

یه نفس عمیق کشیدم تا تمام هوای بودنش رو یهو با هم بدم توی ریه هام. آروم کنار گوشم گفت:

- خوب بخوابی.

همین یه حرفش کافی بود که تمام وجودم پر بشه از آرامش و به خوابی عمیق فرو برم.

چشمامو باز کردم که دیدم یه چیزی مثل گردن جلوم ظاهر شده. با دقت نگاه کردم آره درست بود گردن بود. آروم آروم سرمو بردم بالا که دیدم این که پدرامه! یکم دیگه به اطرافم نگاه کردم. وا خدای من! من چرا توی بغل اینم؟ خدای من چی شده؟ یعنی من و پدرام! نـــــــــه باورم نمیشه!

با چشمای گرد شده به خودم نگاه کردم. یه نفس عمیق از سر آسودگی کشیدم و آروم پدرامو صدا زدم:

- پدرام!

- هوم؟

بی ادب هنوز یاد نگرفته که باید بگه جانم!

- پدرام؟

- بـــله؟

- بلند شو.

چشماشو باز کرد و گفت:

- واسه چی؟

وا اینم حرفه مهندس این مملکت می زنه؟ خب واسه چی باید بیدار شد؟ والا!

- مگه یادت رفته امروز پرواز داری؟

- میشه انقدر این رخداد زندگی منو یادم نندازی.

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

- دستتو باز کن.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟

وای خدا این پسره کلا قاطی کرده!

- می خوام برم.

- خب برو چی کارِ من داری؟

با یه جیغ فرابنفش گفتم:

- پـــــــــــدرام!

با خنده دستشو باز کرد و گفت:

- بیا برو تا کل لواسان رو خبر نکردی.

از تخت اومدم پایین که دیدم پلیور پدرام تنمه.

- پلور تو واسه چی تنِ منه؟

- خسته نباشید. به همون دلیل که دیشب تا صبح تو بغل من بودی.

دوباره یاد اون بوسه و شب بارونی افتادم اما هر چی فکر کردم یادم نیومد من کی رفتم بغل پدرام و لباسشو پوشیدم. واسه این که فکر بد در موردم نکنه گفتم:

- خب حالا یه لحظه یادم رفت پاشو دیر میشه.

با خنده صدای ظریف گفت:

- نترس خانوم دیر نمیشه.

- خجالت بکش.

با خنده گفت:

- خوبش گیرم نمیاد.

دیگه نموندم به چرت و پرتای اول صبح پدرام گوش بدم و رفتم پایین.

- صبح بخیر خانوم.

- صبح بخیر زهره خانوم.

- حالتون بهتره؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه باید بد باشم؟

- شما که خوب یادت بود الان چی شد؟

صدای پدرام باعث شد لبمو گاز بگیرم که باز گفت:

- چیه؟ یادت نیست نه؟ طناز خانوم شما دیشب حالتون بد شد لرز گرفتی توی خواب حوله واست گذاشتیم و بعدم این که ظاهرا ...

خم شد سمت من و کنار گوشم آروم گفت:

- جایی گرم تر از توی آغوش بنده پیدا نکردی!

هجوم خون رو زیر پوستم کامل حس می کردم. آروم سرمو انداختم پایین و گفتم:

- دیشب حالم خوب ن ...

دستشو به معنی سکوت گرفت جلوی دهنم و گفت:

- چیزی نبوده که فقط یه شب مثل همه زوجای جون خوابیدیم، نه؟

فقط نگاهش کردم.

- من خیلی گرسنمه باید قرصم بخورم زودم بریم ناهار خونه مامانیم.

سرمو تکون دادم و رفتم سمت میز.

بعد از خوردن صبحانه آماده شدیم و به سمت تهران راه افتادیم.

::.این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا) ساخته و منتشر شده است.::

****

وارد فرودگاه شدیم. دستم توی دستای گرمش بود. دستایی که به آدم حس یه حمایتگر رو منتقل می کرد اما من از این حس داشتم محروم می شدم. دستام می لرزید. نه ... نه تنها دستام نبود که می لرزید تمام وجودم بود که داشت می لرزید. قلبم داشت دیوانه وار می زد. نمی دونم چرا امروز تپشش بیشتر شده بود. یعنی از الان داشت بی قراری می کرد؟ از الان؟ پدرام که هنوز نرفته. هنوز دستای گرمش توی دستمه. خدایا کمکم کن من دارم دیوونه میشم.

- حالت خوبه؟

حالم خوبه؟ مگه می تونم خوب باشم؟ مگه طاقت خوب بودن دارم وقتی عشق زندگیم پای مرگ و زندگیش در میونه؟ مگه میشه؟ مگه شدنیه؟

- طنـــــاز؟

گنگ به پدرام نگاه کردم. چی می گفت؟ از حال خوب می گفت؟ الان دیگه اگه خودمم بخوام قلبم نمی ذاره دیگه نمی ذاره یه دقیقه و یه ثانیه بدون پدرام باشم.

- سلام عروس گلم.

وقتی برگشتم سمت مهناز خانوم با تعجب گفت:

- طنازم چی شده چرا انقدر ناراحتی؟ بابا میره زودم بر می گرده.

چقدر خوشحال بود. دِ لامصب اگه می دونستی این رفتن برگشتی نداره که نمی ذاشتی یه قدمم بره. اگه می دونستی این آخرین دیداره که نمی ذاشتی بره. دیگه نتونستم خودمو نگه دارم. باریدم، واسه پدرام باریدم. واسه قلب خودم گریه کردم. واسه تنهایم. واسه خیلی چیزای دیگه.

- ای بابا چرا داری گریه می کنی خانومم؟ من که نمی خوام برم دیگه برنگردم.

بهش نگاه کردم. خودشم می دونست احتمال زنده برگشتنش چقدر کمه. غم از چشماش می بارید. چقدر بد بود که به اسم غرور نمی تونست گریه کنه. بغضم شکست. بین هق هقم بود که یه دستی پیچید دور شونه هام.

- طنازم گریه نکن.

با هق هق و صدای بریده بریده گفتم:

- ملیکا چی میگی؟ گریه نکنم؟ مگه میشه؟ مگه می تونم؟ تو که خودت بهتر از من می دونی ...

آروم تر گفتم:

- این رفتن برگشتی نداره!

ملیکا آروم با صدای بغض داری گفت:

- طناز خواهش می کنم به خاطر پدرام گریه نکن.

با این حرفش گریم بیشتر شد. آروم چشمامو باز کردم که ببینمش. قلبم داشت بی تابی می کرد. چشمامو که باز کردم دقیقا رو به روی من و ملیکا کنار طاها ایستاده بود و داشت به من نگاه می کرد. وقتی نگاهمو دید سرشو تکون داد و خیره شد به چشمام. نمی تونستم. تحمل نداشتم. قطره های اشک از کنار چشمام می اومد. آروم با طاها اومدن کنارم. چشمای طاها رو که دیدم باورم نمی شد. هر دو قرمز بودن و هنوز داشتن آروم اشک ازشون می اومد. حق داشت! فقط من و طاها بودیم که از ریسک بالای این عمل خبر داشتیم. همه به خیال این که واسه یه پروژه ی اداری میره اومده بودن همراهی. هیچ کس جز ما نمی دونست که این رفتن ممکنه برگشت نداشته باشه. هنوز داشتم به طاها نگاه می کردم که پدرام گفت:

- بس کن طناز.

با همون لحن خش دار گفتم:

- من واسه تو گریه نمی کنم!

- واسه هر کی بس کن. از ترحمت بیزارم!

یه لحظه احساس کردم یه قطره اشک از چشماش چکید پایین و پدرامم خیلی سریع پاکش کرد. یه نفس عمیق کشید و گفت:

- خواهش می کنم طناز.

چشمامو بستم و همراه ملیکا رفتیم روی صندلیا نشستیم.

- به مامانش و مامانت چی گفتی؟

- گفتیم یه پروژه داره.

- نرفتن تو؟

- کلاسای خودم و سخت گیری مالک پروژه!

- چرا باهاش نمی ری؟

- طاقت ندارم ملیکا.

- این جا چی؟ این جا طاقت میاری؟

- حرف خنده دار می زنی. نه نمیارم! می مونم چون می خوام خودمو با نبودش وقف بدم. می مونم تا شاهد زجر کشیدنش نشم. می مونم تا ...

با بغض ادامه دادم:

- به درد خودم بمیرم.

- طناز مواظب باش داری خودتی رسوا می کنی.

- دیگه هیچی مهم نیست. بذار رسوا بشم. اگه اعتراف به عشقش رسوایه می خوام رسوای تموم مردم بشم فقط اگه یه درصد امکان برگشتی باشه. ملیکا دارم آتیش می گیرم. قلبم داره می کشتم. از الان داره بی قراری می کنه. دارم دیوونه میشم. من با نبودش چی کار کنم؟

- طناز آروم باش!

- چطوری آروم باشم؟ هان؟ خودتو بذار جای من. ملیکا درکم کن. پدرامم داره میره. داره میره که دیگه برنگرده. داره میره توی یه شهر غریب. چه جوری آروم باشم؟ تو بگو من چه جوری آروم باشم؟ هـــــــان بگو؟ به من بگو من آروم میشم!

بغضم صد باره شکست. اشک بود که از چشمای من جاری بود.

- قربونت برم. من به خاطر خودت میگم. اگه می دونی با گریه کردن خوب میشی گریه کن.

صدای ملیکا هم بغض داشت. اونم داشت گریه می کرد. همه خوب می دونستن که این رفتن سرانجامی نداره.

- طـــناز؟ طـنـــاز آجی جونم؟

چشمامو باز کردم. طاها با همون چشمای به خون نشستش جلوم ایستاده بود.

- پدرام داره میره. نمی خوای ازش خداحافظی کنی؟ نمی خوای وداع کنی؟ شاید دیگه نبینیش!

چونم لرزید. محال بود بتونم یک ثانیه بعد از پدرام زنده بمونم. سریع از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- کوش؟

با سر به یه طرفی اشاره کرد و منم با دو خودمو رسوندم بهش. رفتم جلو. مهناز بغلش کرده بود.

- چشم مامان جان زود بر می گردم.

- پدرامم این دخترو این جا تنها نذاری مادرا.

- نه مادر من فقط یه خواهشی دارم. ازش مثه چشماتون مواظبت کنید. فکر کنید طناز چشمای منه. نفهمم یه موقع اتفاقی افتاد و از چشمتون بیفته ها.

- نه قربونت برم من نگران نباش.

- مامان نذارید بره خونه خودمون باشه؟ جایی خواست بره با ماشین خودم بره.

- آقا پدرام من خودم این جا هستم به خودم بگو.

برگشت سمت من و گفت:

- چشم خانومم به خودت میگم.

رفتم جلو. واسه کاری که می خواستم بکنم تردید داشتم اما حرکاتم دست خودم نبود. قسمت منطقم کلا خفه بود و قلبم همه فرمان صادر می کرد. یه قدم رفتم جلو و خودمو پرت کردم توی آغوش گرمش. توی آغوشی که حس حمایت و پشتیبانی رو به هر زنی می تونست بده اما داشت می رفت طرف آینده ای مبهم.

- خانومی چرا انقدر گریه می کنی؟ عزیزم من که هنوز جایی نرفتم. طنازم به من نگاه کن.

با این جور حرف زدنش داشت داغونم می کرد. داشت از اینی که بودم عاشق تر و وابسته ترم می کرد.

- پدرام زود برگرد؛ باشه؟

- باشه عزیز دلم زود میام. طنی تا من نیستم شیطونی نکنیا. با ماشین برو دانشگاه. آروم رانندگی کن. تند تند غذا نخور. وقتی مواقع مریضیته مواظب خودت باش. نری خونه خودمون که عصبانی میشم. شبا لباس زیاد بپوش.

- پـدارم!؟

- جان پدرام! دختر نمی خوام برگشتم یه طناز دیگه تحویل بگیرم.

سرمو به سینش فشار داد و آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- طناز برام دعا کن.

سرمو آوردم بالا و زل زد توی چشمام و گفت:

- مواظب خودت باش! به همه ی این توصیه ها گوش بده؛ خب؟

سرمو تکون دادم. سرمو به سینش فشار داد و گفت:

- آفرین دختر گل.

روی موهامو بوسید. خم شد و گونه هامو بوسید. پیشونیمو بوسید. توی بغلش گرفتم و یه نفس عمیق کشید. منم عطر تنشو واسه تمام روزای نبودنش فرستادم توی ریه هام تا توی دلتنگیام با عطر تنش تنهایمو بگذرونم. روی پنجه پا بلند شدم و آروم زیر گلوشو بوسیدم و خم شد و خیلی نرم گونشو بوسیدم و ... صدای زنی که با اعلام شماره پرواز باعث جدایی من و پدرام شد. رفت عقب و گفت:

- دیگه همگی خدانگهدارتون. بدی خوبی دیدید حلال کنید. مامانا مواظب زن من باشیدا. این تموم زندگیه منه!

اشکمو پاک کردم و بهش نگاه کردم. زل زد توی چشم من و گفت:

- مواظب خودت باش! خداحافظ.

برگشت و با گام های سست و شونه های خمیده رفت. پدرام رفت اما قلب منم با خودش برد. احساس منو با خودش برد. دیگه طنازی واسه اینایی که پیش منن نذاشت. انقدر خودخواه بود که هر چی بود با خودش برد!

از در فرودگاه که اومدم بیرون حالم خوب نبود. بغض داشتم. دلم می خواست برم یه جایی و همه رو خالی کنم. دلم نمی خواست برم خونه مامان اینا. می خواستم تنها باشم. توی تنهایی خودم واسه از دست رفتن عشقم گریه کنم.

- طناز، مادر می خوای بیای خونه ما یا خونه مهناز جان؟

نگاه داغونم رو بهش انداختم و گفتم:

- هیچ کدوم. فعلا می خوام تنها باشم.

- نمیشه مادر که. انقدر پدرام سفارش کرد تنهات نذاریم.

عصبی گفتم:

- مادر من قربونت برم اجازه بدید تنها باشم، نیاز دارم.

مهناز مداخله کرد و گفت:

- پس شب تنها نمون، بیا خونه ما.

سرمو تکون دادم و با یه خداحافظی سریع رفتم سمت ماشین پدرام. ریموت در رو زدم و رفتم داخل پارکینگ. می خواستم از ماشین پیاده بشم که یه لحظه مکث کردم. یه نفس عمیق کشیدم و بوی پدرامو حس کردم. بازم بغض بود که مهمون گلوم شد. بغض بود که راه نفس کشیدن رو واسم بسته بود. آب دهنمو قورت دادم تا بره اما خیر اون سمج تر از من بود. رسیدم توی خونه. خونه ی سرد و ساکت. خونه ای که باعث شده بود عاشق بشم. خونه ای که شاهد تک تک لحظه های ما بود. تک تک دکمه های مانتوم رو باز کردم و با یه حرکت درش آوردم و پرت کردم روی کاناپه. روسریمو هم از سرم کشیدم و انداختم روی زمین. یه راست رفتم سمت اتاق پدرام. آروم در اتاق رو باز کردم و آروم رفتم داخل. یه نگاهی به کل اتاق انداختم. تمیز و مرتب همه چیز سر جای خودش بود جز ... به جز خودش. اصل کاری نبود. این بود که منو داغون می کرد. بازم بغض بود که راه نفسمو گرفت. دیگه وقت خوردنش نبود وقت باز کردنش بود. وقت این بود که بریزمش بیرون این غده ی سرطانی رو.

– پدرام کجا رفتی تو؟ چرا فقط یه بار ازم نخواستی که همراهت بیام؟ چرا با غرورت داغونم کردی؟ چی توی وجودت بود که منو مجبور به دوست داشتنت می کرد؟ چی بود که منو این طوری وابستت کرد. چرا؟ چرا شدم یه طناز دیگه؟ کی تقصیر کار بود؟ کی باعث این بازی شد؟ خـــــــــــدا کی منو درگیر این عشق کرد؟ طاها بود؟ نه بابا تو از قبل عاشق بودی! عاشق نبودم! بودی! نبودم! بودی! وگرنه قبول نمی کردی بشی زن سوریش.

خوابیدم روی تختش. بوی عطر تنش و بوی عطرش همه و همه منو از اینی که بودم و هستم بی قرارتر می کرد. با همه ی وجودم نفس می کشیدم و به ریه هام می بردم تا تسکینی باشه واسه این قلب بی قرار. بغضم ترکید. شکستم. نابود شدم و اشک ریختم واسه آینده ی تاریکی که هنوز هیچیش معلوم نبود. اشک ریختم و نبودن پدرامو با بوی تنش جایگزین کردم. صدای زنگ تلفن مجبورم کرد که چشمامو باز کنم. یه نگاه به اطراف انداختم. اتاق ناآشنا بود. دوباره تلفن زنگ خورد. با سستی از روی تخت بلند شدم. یه نگاه دیگه به اتاق انداختم و بلند شدم. رفتم سمت سالن و تلفن رو جواب دادم.

– بله؟

– سلام عروسکم خوبی؟

یه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– سلام مامان. خوبید؟

– من که خوبم اما صدای تو اینو نمیگه.

یه لبخند زدم و گفتم:

– منم خوبم یکم دلتنگم.

با خنده گفت:

– منم بار اول که باباش رفت مسافرت همین طور بودم. زنگ نزده هنوز؟

– نمی دونم خواب بودم.

– خودتو اذیت نکن طنازم. به خدا زودی بر می گرده.

ای کاش می دونست که برگشتنی در کار نیست. چشمامو بستم و یه قطره اشکی که از چشمم اومده بود رو پاک کردم و گفتم:

- می دونم مامان. این اولین بار بودکه جدا می شیم.

- چقدر شما دو تا عاشق بودید و ما خبر نداشتیم.

هی طناز حواست باشه چی میگی. اگه پدرام زنده برگرده، اگه بخوای بگی این ازدواج سوری بوده، اگه بخواید طلاق بگیری؛ چی داری بگی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه بابا اون طوریا هم نیست.

- خانومی بلند شو بیا این جا شب خونه نمون.

- نه مامان زحمت میشه میرم خونه خودمون.

- نه بابا چه زحمتی. ناهار چی خوردی؟

ناهار؟ مگه ساعت چند بود؟ یه نگاه به ساعت کردم. هشت شب بود. گفتم:

- یکم غذا توی یخچال بود خوردم.

- خیلی خب پس ما منتظرتیم.

- نه مامان! طاها قراره بیاد همراهم میرم خونه.

- باشه عزیزم فردا منتظرتم دیگه.

- چشم مامان با اجازه!

- برو عزیزم خداحافظت باشه.

- مرسی خداحافظ.

تلفنو که قطع کردم بدون توجه به ساعت بازم رفتم سمت اتاق پدرام.

****

یک ماه بعد

توی راه دانشگاه بودم و فکرم حسابی مشغول بود که صدای بلند و گوش خراش یه ماشین از پشت سرم منو از فکر کردن کشید بیرون. مثل این یک ماه که دیگه نه نای حرف زدن داشتم و نه نای داد کشیدن با این که خیلی ترسیده بودم ریلکس برگشتم و به پشت سرم و اون آدم آزار رو نگاه کردم. اخم کردم و اومدم به راهم ادامه بدم که سرشو از ماشین آورد بیرون و گفت:

- اجازه بدید برسونمتون.

با خشک ترین لحن گفتم:

- نیازی نیست.

- خانم احتشام؟

ایستادم اما برنگشتم. صدای چفت شدن در ماشین بلند شد بعد از اون صدای ایمان مودت.

- می خواستم باهاتون صحبت ...

برگشتم سمتش و گفتم:

- آقای محترم من با شما صحبتی ندارم.

اومدم به راهم ادامه بدم که یه چیز دیگه یادم اومد. باز دوباره برگشتم و انگشتمو به صورت تهدید گرفتم جلوی صورتشو گفتم:

- اگه یک بار، فقط یک بار دیگه واسه من مزاحمت ایجاد کنی من می دونم و تو و حراست!

بدون حرف اضافی از اون مکان دور شدم و رفتم سمت خونه. کلیدو انداختم توی در و بازش کردم و رفتم داخل. در ورودی رو که باز کردم یه لحظه دلم گرفت. یاد یک سال قبل خودم افتادم که چطور سرخوش بودم. یه آه کشیدم و داخل شدم.

- سلام طناز خانوم.

بازم مثل این مدت با یه لبخند کم جون و لحنی پر از خستگی گفتم:

- سلام مامان.

بعد از اون رفتم سمت اتاقم و پله ها. هنوز به پله نرسیده بودم که مامان گفت:

- نمی خوای یه زنگ به شوهرت بزنی؟

همون طور که پشتم سمت مامان بود چشمامو بستم و گفتم:

- ما هر روز با همدیگه صحبت می کنیم.

- اما حرفایی که به تو می زنه رو به مهناز نمی زنه و دقیقا برعکس!

برگشتم و با ترشرویی گفتم:

- میشه واضح تر صحبت کنید؟ من منظورتون رو نمی فهمم.

نفسشو پر صدا داد بیرون و گفت:

- چیزی نیست، برو.

با سرعت خودمو انداختم توی اتاقم و درو از داخل قفل کردم. لباسامو عوض کردم و یکی دیگه از لباساش که هنوز بوی بودن می داد، هنوز بوی عطر تنش توش تازه بود و می گفت هنوز وجودش مال من بود رو برداشتم و گرفتم توی بغلم و یه نفس بلند کشیدم. بازم دلتنگی بود که خفم کرد، حس تنهایی و از همه مهم تر بی قراری قلبی که فقط به عشق یه نفر می تپید و اون شخص معلوم نبود که قلبش واسه کی می تپه. دلم گرفته بود. خیلی وقت بود دلم گرفته بود. نه نگرفته بود تنگ شده بود. اون قدر تنگ شده بود که دیگه معلوم نبود چقدر تنگه؛ به اندازه ی یه نقطه یا یه دریا. خونمون خونه ی ارواح شده. من که ساکتم و طاها بدتر. دلم بیشتر می گیره. دلم دعوا می خواد. دعواهایی که بعد از اون بزرگ ترین دغدغم این بود که این سری پدرام می خواد چه تلافی بکنه؟ دلم خنده می خواد از اونا که بی ریا بود و پدرام با یه لبخند می نشست کلی وقت نگاهم می کرد و بعد می گفت، اون دندون آخریت خراب شده. منم با خنده و شوخی می زدمش. دلم خیلی چیزا می خواد. مثل یه بار دیگه بارون و یه ویلا توی لواسان و یه فنجون قهوه و من و اون دو تا توی یه بالکن و لبای گرمش که آرامش دهنده تمام جسم و روح منه و دلم یه اتاق تاریک با یه تخت دو نفره و یه خواب وحشتناک که آخرش برسه به یه جیغ بلند و یه آغوش گرم و پر مهر و بی ریا. دلـــــم خیلی می خواد.

به خودم که اومدم بیشتر از قبل و بیشتر از هر روزم بالشتم و لباس پدرام خیس شده بود. یه نفس عمیق و بوی بودن کسی که نیست و خوابی که خواب نیست، بلکه دیدار عشقم شده. مگه میشه بخوابم و پدرامو نبینم؟ خوابی که پدرام داخلشه خواب نیست دیدار عشقه.

با صدای زنگ تلفن بلند شدم. با بی حسی دنبال تلفن می گشتم ولی نبود. بیشتر توجه کردم که دیدم زیر بالشتمه. برداشتم و گفتم:

– بله؟

– سلام طنی خانومی.

گرفته تر از قبل بود و بودم هر دو داغون بودیم. اون واسه این که داشت مجبور می شد من واسه این که مجبور کردم.

– سلام ملی، خوبی؟

یه لبخند کم جون که معنیش یعنی از داغونم بدترم زدم. گفت:

– چی کار می کنی؟

– خواب بودم.

– بسه دختر ساعت هشت شده.

یه نگاه به ساعت مچی پدرام انداختم و گفتم:

– اصلا حواسم نبود.

– امشب بیا این جا بخواب.

بهش نیاز داشتم. خواهرم بود!

– باشه الان میام.

– پس فعلا.

– فعلا.

هنوز دستم به زنگ نرسیده بود که در باز شد و خاله با یه پلاستیک اومد جلوی در.

–هـــــــی طناز! خدا ذلیلت نکنه دختر تو این جا چی کار می کنی؟

یه لبخند به خاله زدم و گفتم:

– اولا سلام! دوما اومدم پیش ملی.

– سلام عزیزم خوش اومدی! بیا برو تو خاله جان تا منم اینا رو بذارم سر کوچه و بیام.

از کنارم عبور کرد و منم رفتم سمت داخل خونه. صدای جیغ جیغوی کیمیا روی اعصاب بود. بازم دعواش شده بود با ملیکا.

– همین که گفتم.

– ملـــــــــــیکا.

– حنـــــــــاق و ملیکا! چته؟ هان؟ دوباره سگ شدی.

– کی میشه تو بری همه این وسایل مال من بشه؟

– هه فکر کردی من به این راحتی میرم؟ خیر خانوم من حالا حالا هستم.

بعد از این حرف هم صدای کوبیده شدن در اتاق بود که به این بحث پایان داد. هنوز داشتم به راهرو نگاه می کردم که کیمیا با اخم اومد و اول با تعجب و بعدم سوالی نگاهم کرد و گفت:

- سلام طنی این جا چی کار می کنی؟

- سلام، اومدم پیش این خواهر دیونت!

- وای نگو که دیونه رو رد کرده! بیا برو پیشش.

اومدم از کنارش رد بشم که گفت:

- شلوارتو بزن بالا سگ شده پاچه می گیره؛ حیفه شلوارت!

یه لبخند زدم رفتم سمت اتاق ملیکا. یه تقه به در زدم که با جیــغ گفت:

- کیمیا برو گمشو حوصلتو ندارم.

- ملیکا خانومی طنیم.

در اتاق باز شد و ملیکا با چشمای قرمز جلوی در ظاهر شد.

- گفتم کیمیا آدم نیست در بزنه ها.

- عمت آدم نیست. با هر کسی باید مثل خودش باهاش رفتار کرد.

بدون تو جه به داد و هوارای کیمیا همراه با ملیکا رفتیم داخل.

- خوب کردی اومدی.

بهش خیره شدم و گفتم:

- بازم گریه کردی؟

یه دستی به صورتش کشید و گفت:

- مال دعوام با ...

پریدم بین حرفش و گفتم:

- هر کی رو بتونی بپیچونی منو که نمی تونی.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- دیگه مغزم کار نمی کنه.

- می دونم.

- اصلا هنگم.

- می دونم!

- توام همین طوری؟

- نوچ تو از همون اولم چند تا نداشتی.

- طنـــــاز!

با لودگی گفتم:

- چه قشنگه چشمام.

با خنده جواب داد:

- چه نوشابه باز می کنه.

نشستم روی تختش و گفتم:

- طاها داغونه.

نشست روی صندلی و گفت:

- من بدترم.

- ملیکا چرا نمی گی؟

- چی بگم؟ بگم عاشق شدم؟ تو که بابا رو می شناسی. اصلا قضیه ی خواستگاری شما رو نگفتن.

یه آه کشیدم و گفتم:

- نمی دونم چرا این کارا رو می کنن؟

- ولش کن! تو بگو از پدرام چه خبر؟

بازم اسم پدرام اومد و قلب من به تپش افتاد. این روزا حتی با اسمشم بی قرار میشم.

- خبر خاصی نیست.

- تا کی باید بمونه؟

شالمو از سرم برداشتم و گفتم:

- معلوم نیست.

دکمه های مانتوم رو باز کردم که گفت:

- از این که سالمه خوشحالم. کی اعلام می کنید که ازدواجتون ...

دیگه ادامه نداد.

- اونم وقتی هماهنگ بشیم.

- می تونی با نبودش کنار بیای؟

قلبم ایستاد. مگه می تونستم؟ هرگز! غیر ممکن بود.

- نمی دونم.

بغض داشت خفم می کرد.

- کی عاشق شدی طنی؟

یه قطره اشک از چشمم اومد پایین و با بغض گفتم:

- از همون اول.

بهم خندید و گفت:

- امیدوارم بهش برسی.

خندیدم. خنده ای که از هزاران گریه بدتر بود.

- بچه ها بیاید بیرون دیگه.

- پاشو که خالت می خواد خفم کنه.

با خنده هر دو رفتیم سمت در و توی همون حالتم چشمای اشکیمون رو پاک کردیم.

یه نفس عمیق کشیدم و به بخار روی شیشه که از دهن من تشکیل شده بود نگاه کردم. باغ سراسر سفید بود. بی روح و ساکت دقیقا مثل تمام افراد این خونه. دیگه به این سکوت و بی روحی خونه عادت کردم. اطرافیانمم به این وضعیت من عادت کردن. مامان و بابا که فکر می کنن واسه دوری از پدرامه ولی این روزا که نه، خیلی وقته دستم واسه طاها رو شده اما به روی خودش نمیاره. می دونه دارم داغون میشم، به روی خودش نمیاره. اونم داره داغون میشه. اونم داره مرگ عشقشو جلو چشماش می بینه. خاله به شدت با ازدواج فامیلی مخالفه هر چند ربطی نداره اما میگه نه. جالبه وقتی داشت جواب نه رو به طاها می داد هر دوشون اشک می ریختن اما خاله زیر بار نمی ره. میگه نمی خوام یه عمر واسه بچه غم داشته باشید. اینم از خاله. نمی دونم آخرش چی میشه ولی می دونم طاها از دیروز که قضیه خواستگار جدید رو شنیده تا به الان هزار بار مرده و زنده شده. هر سری زنگ می زنه به ملیکا و میگه یادت نره جواب چی باید بدی اونم بدتر میگه عمرا اگه یادم بره و اما من! مرده ی متحرک خانواده احتشام. کسی که همه فکر می کنن از غم دوری شوهرشه. خب درست فکر می کنن اما غمم اینه دیگه همسرم مال من نیست. عمل کرد، خوب شد اما موند که تا پایان بیماریش تحت نظر باشه. هنوز درمانش ادامه داره اما خدا رو شکر خطر رفع شده. یک هفته س باهاش حرف نزدم. یعنی بعد یک ماه، هفته ی گذشته صداشو شنیدم. یادم نمی ره از صبح به دلم افتاده بود. همش می گفتم یه اتفاق خوبی قراره بیفته و از دانشگاه که اومدم واسه تکمیل یه سری کارای اینترنتی وصل شدم که دیدم پدرامم روشنه. هنوز داشتم تصمیم می گرفتم که پی ام بدم یا نه که صدای زنگ از توی کیس اومد و از طریق یاهو بهم زنگ زد. هنوز یادم نمی ره دستام چجوری می لرزید و هدستو برداشتن. قلبم بدتر می زد و صدامم بد جور گرفته بود و می لرزید.

- سلام طناز خانوم.

با یه صدای لرزونی جواب دادم:

- پدرام خودتی؟

با صدای که تهش خنده بود گفت:

- پس می خواستی بابام باشه؟ تو نباید یه احوالی از من بپرسی؟ مثلا شوهرتم.

یه لبخند کم جون بهش زدم که گفت:

- چیه ساکت شدی بلبل زبون؟

بازم جوابی ندادم. چی می گفتم؟ اصلا چه جوری لب باز می کردم وقتی تو گلوم بغض بود و هر لحظه آماده ی رسوا کردن من بود!؟

- ادامه زندگیمو به تو مدیونم.

- تو خودت خواستی. اگه نمی خواستی نمی شد که بشه!

یه لبخند زد. چاق شده بود و تپل تر اما هنوز خوش اندام بود.

- چقدر لاغر شدی؟

راست می گفت. خیلی لاغر شده بودم.

- دانشگاه اذیتم می کنه.

- طناز می خواستم بگم ...

سرمو آوردم بالا و به چشمای طوسیش که از توی این دوربین هم معلوم بود خیره شدم. ادامه داد:

- می تونی دیگه به همه بگی این ازدواج ...

بهش نگاه کردم. سرش پایین بود.

- باشه موقعیت که خوب شد میگم الان واسه طاها یکم درگیری داریم بعد اون حتما.

- متاسفم!

چشمامو بستم که ادامه داد:

- از اون جا چه خبر؟ مامان بابات خوبن؟ مامان بابای من چی؟

- همه خوبن. سلام دارن.

چشمامو بستم. روزی هزار بار این این مکالمه رو گوش می کنم اما بازم نمی دونم چرا از پدرام متنفر نمیشم. احساس می کنم الان که نیست، الان که داره ازم جدا میشه هر دقیقه و هر ثانیه بیشتر خواهانش میشم و این واسه من یعنی فاجعه س. صدای زنگ گوشیم نمی ذاره بیشتر از این درگیر پدرام باشم. از روی لبه ی پنجره می پرم پایین و گوشی رو از روی عسلی بر می دارم. اسم ایمان روی صفحه چشمک می زنه.

- سلام.

- سلام طناز خانوم. چطوری؟

یه آه کشیدم و گفتم:

- خوبم. چی شده یادی از ما کردی؟

- نامرد من که همیشه به یاد شما هستم.

یه لبخند زدم. همیشه وقتی باهاش صحبت می کردم یه حس شیرینی داشتم مثل داشتن یکی مثل طاها.

- حالا فرمایش!

- زنگ زدم بگم یادت نره فردا اون تحقیق رو بیاری.

خندم گرفت. همیشه همین طور بود. یاد آور چیزایی بود که آدم یادش رفته.

- اوکی میارم، دیگه؟

- دیگه این که هیچی سلامتی! مواظب خودتم باش.

- باشه دیگه فرمایشی نیست؟

– نه! فعلا.

– خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و بهش نگاه کردم. نمی دونم چرا این چند وقته انقدر ایمان بهم نزدیک شده. چرا انقدر بهش اعتماد می کنم یا اصلا من به چه اجازه ای انقدر باهاش صمیمی شدم؟ نمی دونم چرا انقدر فرق کردم. اون هنوز هم واسه من یه نامحرم به حساب میاد. نامحرمی که الان حکمش واسم سنگین تره. باید با احتیاط تر عمل کنم چون من به پدرام تعهد دارم. شاید زن واقعیش نباشم ولی بهش تعهد دارم. چشمامو بستم و با آرامش نفسمو دادم بیرون.

روزا یکی پس از دیگری می گذشت و جدایی من و پدرام هم بیشتر می شد. دیگه داشتم با نبودش کنار می اومدم. دیگه خودمو آماده کرده بودم. فرق کرده بودم. ساکت تر شده بودم و افسرده تر. با صدای در از جا پریدم.

– بله؟

– طناز خواهری خوابی؟

– نه بیا داخل.

در رو باز کرد و اومد داخل.

– بیا پدرام پشت خط با تو کار داره.

گوشی رو ازش گرفتم. قلبم شروع کرد به تند زدن. دستام می لرزید و حالم کلا دگرگون شده بود.

– من میرم بیرون تموم شد بگو.

فقط تونستم سرمو تکون بدم.

– بله؟

با چند ثانیه تاخیر گفت:

– سلام طناز.

چشمامو بستم و گفتم:

– سلام، خوبی؟

– مرسی تو خوبی؟ بدون ما خوش می گذره؟

هـــــه! بدون تو این جا خوش بگذره اونم واسه من!؟ اگه می تونستم بهش می گفتم خنده دارترین حرف سال بود.

– طناز هستی؟

– چی؟ آره هستم، بگو.

– زنگ زدم که بهت بگم ...

– چی؟

– طناز من تصمیم گرفتم فعلا این جا بمونم. زنگ زدم بگم تو می تونی راجع به سوری بودن ازدواجمون به همه اطلاع بدی.

خـــــــــدایا چی داشت می گفت؟ می خواست بمونه. مگه من می تونم بدون اون زندگی کنم؟ مگه می تونم بدون وجود اون نفس بکشم. احساس می کردم دارم خفه میشم. دیگه نفسم بالا نمی اومد. تمام تنم داست می لرزید و پدرام با بی رحمانه ترین حالت داشت منو شکنجه می داد.

- گوشت با منه؟

جز اون حرفای اول چیزی دیگه از حرفاشو نفهمیدم.

- آره بگو.

- پس هر موقع دوست داشتی به همه اعلام کن؛ باشه؟

- باشه پدرام! مامانم کارم داره فعلا.

- باشه بای.

گوشی رو قطع کردم و چشمامو بستم. دیگه تحمل این بغض سنگینو نداشتم. تنها کاری که کردم این بود که دکمه پلی آهنگو بزنم تا صدای گریم از اتاق بیرون نره.

خدایا عاشقم کرد و کنار من نمی مونه

داره دل می کنه میره بهم میگه پشیمونه

خدایا عاشقم کرد و حالا از بودنم سیره

دلی که عاشق من بود یه جای دیگه ای گیره

خودش با من نمی مونه میگه تقدیر ما اینه

می ذاره گردن قسمت گناهش رو نمی بینه

چه حالی دارم این شبا چه روزای بدی دارم

(چه سال نحسیه امسال)

آهای تقویم پر پاییز ازت بیزارِ بیزارم

تو تعبیر کدوم خوابی؟ کدوم کابوس سرگردون

چقدر دل می بری ساده چقدر دل می کنی آسون

کدوم مهمون ناخونده منو از قلب تو رونده؟

نگاتو کی ازم دزدید؟ دل من رو کی سوزونده؟

خودش با من نمی مونه میگه تقدیر ما اینه

می ذاره گردن قسمت گناهش رو نمی بینه

چه حالی دارم این شبا چه روزای بدی دارم

آهای تقویم پر پاییز ازت بیزارِ بیزارم

نمی دونم دقیقا چقدر گذشته بود اما وقتی به خودم اومدم که هوا کاملا تاریک شده بود. از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت آینه. توی اون تاریکی هم قرمزی چشمام پیدا بود.

- چه کردی طناز با خودت؟

- من؟ من که کاری نکردم.

- پس این همه پریشونی و این همه ناآرومی واسه چیه؟

آروم چشمامو بستم و گفتم:

- نمی دونم. نمی دونم چرا؟ اصلا از کجا شروع شد.

بازم به طناز توی آینه نگاه کردم. خیلی فرق داشت با اون طنازی که یک سال یا شاید کمتر توی این خونه و توی این اتاق بود. این طناز شکست خورده بود. معنی یه عشق ناکام رو چشیده بود ولی ... با پشت دستم اشکی که با اصرار قصد داشت بیاد روی گونه هامو پاک کردم و گفتم:

- نـــــــــــه! یگه نمی ذارم. دیگه نمی ذارم بیشتر از این قلبم ضربه بخوره. همین جا و همین لحظه این طناز ضعیف خاک میشه. من باید قوی باشم. باید بتونم خودمو به همه ثابت کنم. نباید اجازه بدم یه احساس به نام عشق منو این طوری از پا در بیاره. من باید فراموش کنم. سریع به طرف حمام رفتم تا کسی این طناز شکست خورده رو نبینه.

****

- طـــــنازخوابت برده اون تو؟

ای خدا از دست این طاها.

- اومدم بابا.

- زود باش همه منتظر تو موندن.

حوله رو دور خودم پیچیدم و در حمامو باز کردم.

- چه عجب دل کندی؟!

- عجبه! برو اون طرف حوصله ندارم.

- بیا برو عنق.

بهش توجه نکردم و سریع رفتم سمت اتاقم.

سریع یه بلوز شلوار ورزشی پوشیدم و رفتم پایین.

- سلام بابا.

- سلام دخترم، خوبی؟

- ممنون.

نشستم و مشغول خوردن غذای خودم شدم.

- طناز؟

- بله مامان.

- اتفاقی افتاده؟

- نه چطور؟

خیره شد توی چشمام و گفت:

- احساس کردم چشمات قرمز شده.

- به خاطر کار با کامپیوتره.

- بیشتر مراقب باش تو دست ما امانتی.

چه امانتی مادر من؟

- باشه!

یکم واسه گفتن ماجرا استرس داشتم اما چه میشه کرد باید گفته بشه. پس هر چی زودتر بهتر.

- مامان؟

منتظر بهم چشم دوخت.

- میشه فردا شب به مهناز جون و آقای ضیایی بگید بیان.

- چیزی شده؟

- نه، یعنی فردا شب میگم.

- خیلی خب!

از سر میز بلند شدم و بعد از یه تشکر و شب بخیر رفتم سمت اتاقم. با صدای در برگشتم سمت در اتاق. در باز شد و قامت کشیده ی طاها نمایان شد.

- اجازه هست؟

یه لبخند بهش زدم و گفتم:

- از کی تا حالا واسه وارد شدن به اتاق من اجازه لازم داری؟

اومد داخل و گفت:

- از همون موقعی که خواهرم بزرگ شد. طنی چقدر زود بزرگ شدی!

بهش لبخند زدم که گفت:

- می خوای به مهناز بگی؟

- خواست خودِ پدرامه.

- فکر نمی کردم بمونه.

چشمامو بستم تا از ریختن اشکام جلوگیری کنم.

- ولی موند!

- امیدوارم کار هر دوتون درست باشه.

- منم.

با صدای زنگ در خونه نگاهی به لباسام کردم و رفتم سمت در اتاقم و از اتاق اومدم بیرون. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بدنم یخ کرد، دستام لرزید و دیگه توانایی راه رفتن نداشتم. چته چرا ایستادی؟ هان؟ مگه خودت نمی خواستی؟ مگه خودت این راهو انتخاب نکردی خوب برو. چشمامو بستم تا از ریختن اشکام جلوگیری کنم. نه طناز نباید گریه کنی. حداقل امشب دست نگهدار. اونا نباید بفهمن تو دلتو باختی. باید قوی باشی. آب دهنمو همراه با بغضم قورت دادم و با هر سختی بود رفتم سمت پله ها. صدای سلام و احوالپرسیا تا بالای پله ها هم می اومد و باز دوباره استرس بود که به من هجوم آورد.

- چرا نمی ری؟

با صدای طاها سه متر پریدم بالا. گفتم:

- مرض! ترسیدم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- خوبی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- اگه استرس و لرزش دستام و تند زدن قلبمو فاکتور بگیری، بد نیستم! ولی خوبم نیستم.

با خنده گفت:

- اگه بدون فاکتور باشه پس مردنی هستی.

یه چشم غره بهش رفتم که گفت:

- خیلی خب بابا.

برگشتم و گفتم:

- بار آخرت باشه.

آخرین پله رو هم اومدم پایین و با صدای رسایی سلام کردم.

- ســــــــلام بر همگی.

مهناز جون اومد سمتم و گفت:

- سلام عروس گلم!

وای خدا من امشب چه جوری به این زن بگم این همه مدت داشتیم بازیش می دادیم؟ بابا مهناز جون که هیچی مامان بابای خودمو چی؟ به صورت مهناز جون خیره شده بودم اما یه کلمه از حرفاشو نمی فهمیدم و همش داشتم حرفای امشبو مرور می کردم که چه جوری باید حرف بزنم و موضوع رو بیان کنم که به کسی بی احترامی نشه. با احساس سوزش بدنم برگشتم عقب که با نیش باز طاها مواجه شدم.

- طناز جان مهناز خانوم با شما هستن.

- شرمنده مهناز جون حواسم نبود، چی می فرمودید؟

- عزیزم گفتم با دانشگاه چی کار می کنی؟

- می گذرونیم دیگه.

حوصلم سر رفته بود. یک ساعت بود که مهمونا اومده بودن ولی هنوز کسی به من اجازه صحبت کردن نداده بود. داشتم به این فکر می کردم که چرا کسی از من چیزی نمی پرسه که مهناز جون گفت:

- شهرزاد جون دلیل این مهمونی چی بود؟

- راستش طناز کارتون داشت.

طناز وقتش شده که این نمایش مسخره رو تمومش کنی.

سرمو گرفتم بالا و به یکی یکی نگاه کردم. استرسم هر دقیقه بیشتر می شد. همیشه از بچگی تا الان از این که اعتراف کنم متنفر بودم ولی الان فرق داشت؛ یـه فـــرق بزرگ!

- راستش ... چه جوری بگم؟ من می خواستم یه مطلب مهمی رو به شما بگم.

به نفس نفس افتاده بودم. راه نفسم بسته شده بود و داشتم خفه می شدم. چشمامو بستم و آروم باز کردم. همه منتظر بودن.

- بدون مقدمه میگم ... اینی که می خوام بگم درباره ی خودم و پدرامه.

یکم از شربت جلومو خوردم و ادامه دادم:

- مامان، بابا، مهناز جون، عمو؛ من و پدرام ...

- تو و پدرام ازدواجتون صوری بوده!

با تعجب به مهناز جون نگاه کردم. به صورت همه نگاه کردم. توی صورت هیچ کدوم تعجبی نبود. اون قدر که خود من تعجب کرده بودم کسی دیگه ای تعجب نکرده بود حتی طـــــاهـــــا.

یه نگاه به صورت همه انداختم و با شوک رو به مهناز خانوم گفتم:

- شما خبر داشتید؟

یه لبخند زد و گفت:

- انتظار داری از پسرم بی خبر باشم؟!

- نه آخه ...

مامان مداخله کرد و گفت:

- چیزی نبود که آدم نتونه بفهمه.

گیج شده بودم. از یه طرف خوشحال بودم از طرف دیگه ناراحت که این مدت بازیچه شده بودم.

- البته با کمکای پسر گلم حدسمون به یقین تبدیل شد.

برگشتم سمت طاها که دیدم خونسرد داره به من نگاه می کنه. پس تقصیر طاها بود!

- اما آخه چه جوری؟ ما که کاری نکردیم که شما بفهمید.

مامان یه لبخند زد و گفت:

– طناز خانوم! من و مهناز هر دو مادریم. هر دو احساس بچه هامون رو بهتر از خودشون می فهمیم. ما رو دست کم نگیر. اگه چیزی نگفتیم و اجازه دادیم خودتون هر کاری دوست دارید انجام بدید به این دلیل بود که هم به هر دوتون ایمان داشتیم و اعتماد و هم این که می خواستیم خودتون راه درست رو یاد بگیرید. خودتون تصمیم بگیرید. خودتون بفهمید چقدر می تونه کارتون خطرناک و بد باشه. مهناز جون یه نگاه به مامان که حرفاش تموم شده بود کرد و گفت:

– وقتی پدرام گفت می خوام طنازو بگیرم اول گفتم شاید این لجبازیاتون یه حسی رو ایجاد کرده. شاید واقعا عاشقه اما وقتی که تو هم دقیقا همین حرفو زدی، هم من و هم مادرت به این نتیجه رسیدیم یه کاسه ای زیر نیم کاسه س. حرف زدنتون، رفتاراتون همه و همه می گفت این کاری که شما دارید انجام می دید خواست قلبیتون نیست. از طرفی هم می دونستم چرا پدرام دست به چنین کاری زده. می دونستم داره چه زجری می کشه. وقتی با مامانت حرفامون رو زدیم و تقریبا مطمئن شدیم، رفتیم سراغ طاها. اول هیچی نگفت اما کم کم خودشم باهامون همکاری کرد تا این که شما با هم ازدواج کردید و ...

سرمو انداختم پایین. شرمنده بودم. از این کار بچگونه شرمنده بودم. بازم مهناز جون بود که سکوت رو شکست و گفت:

– حالا چه تصمیمی دارید؟

تازه یادم افتاد. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

– طلاق! بهترین راه حل!

مهناز خانوم آروم چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

– کی؟

– هنوز معلوم نیست. هر موقع کارای پدرام تموم بشه.

– پدرام که کارش تموم شده.

با تعجب بیشتری به مهناز خانوم نگاه کردم و گفتم:

– اما ...

– دخترم تو ما مادرا رو دست کم گرفتی!

– من منظوری نداشتم.

– من اگه نفهمم پدرامم چشه که مادر نیستم. وقتی پریشون می دیدمش و نمی تونستم کمکش کنم دیونه می شدم. سریع با طاها تماس می گرفتم و بهش اطلاع می دادم که خودشو برسونه به پدرام تا بتونه پدرامو نجات بده.

– مگه شما از ...

– آره دخترم من می دونستم پدرام تومور مغزی داره.

– اما آخه چه جوری؟

– وقتی پدرام برگشت دیگه اون پدرام شاد اوایل نبود. همش تو خودش بود. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که به دکتر خانوادگی بگم. گفتم و نمی دونم از شانس خوب من یا بد پدرام هم عکساشو برده بود پیش دکتر ارجمند و این طوری شد که منم از موضوع اطلاع پیدا کردم.

باورم نمی شد. چطوری ما تا الان نفهمیدیم؟ مگه میشه؟ آخه پدرام که انقدر حواسش جمع بود با یه بی توجهی ...

– شما که می دونستید پس چرا دیگه اصرار داشتید زن بگیره؟

– دکتر گفت پدرام روحیشو باخته و اگه بخواد زنده بمونه باید انگیزه داشته باشه. باید روحیه داشته باشه و بهتر روحیه و انگیزه این بود که ازدواج کنه.

– اما این طوری شاید یه دختر بیوه می شد.

– می دونم اما اون موقع مغز من هیچ فرمانی نمی داد جز این که واسش روحیه بسازم.

– شما که می دونستید با من ازدواج کنه روحیه نمی گیره واسه چی پس چرا حاضر شدید؟

– نمی دونم! شاید چون خودمم دوست داشتم بدونم پایان این بازی چی میشه.

به پدرم و عمو نگاه کردم. از اونا هم خجالت می کشیدم. سرمو انداختم پایین که مهناز جون از سر جای خودش بلند شد و اومد کنارم نشست و گفت:

– دخترم خجالت نداره. یه مسئله ای بوده، یه بچگی و الان هم داره تموم میشه ولی بدون از خدا می خواستم که مهرتون به دل هم بیفته اما ...

سرشو انداخت پایین که خودم گفتم:

– امیدوارم واسه پدرام یه دختر خوب پیدا کنید. پدرام ارزشش رو داره.

یه نفس عمیق دیگه لازم داشتم تا باهاش بغض توی گلوم رو قورت بدم. دستمو کشیدم روی چشمام تا قطره های مزاحم از توش بره بیرون. نیم ساعت بعد مهناز جون و عمو رفتن منم رفتم توی اتاقم. به تنهایی و سکوتش نیاز داشتم. در اولین فرصت هم باید یه درسی به طاها می دادم! الان فقط آرامش لازم داشتم.

****

– طناز؟ طنـــاز؟!

پسره ی نفهم!

ایستادم که حس کردم پشت سرم ایستاده با شتاب برگشتم سمتش و گفتم:

– چی می خوای؟

چشماشو یه بار باز و بسته کرد و گفت:

– حقیقت داره؟

با عصبانیت گفتم:

- چی؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- قضیه طلاقت!

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم:

- گیرم که داشته باشه به تو چه ربطی داره؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- واسم مهم بود.

برگشتم برم که بازم صدام زد:

- طناز؟

با کلافگی برگشتم سمتش.

- دیگه چیه؟

- دوسش داشتی؟

- ایمان ول می کنی یا نه؟ کلی کار دارم.

- معذرت می خوام برو، فعلا.

بدون هیچ حرفی برگشتم و رفتم سمت خیابون. کنار خیابون بودم که صدای الهام اومد:

- سلام خوبی؟

- مگه تو کلاس نداشتی؟

- نه استاد نیومد، تو کجا میری؟

- خونه.

- راستی ایمان سراغتو می گرفت!

با یادآوری ایمان یاد امروز افتادم که چه جوری خودم خودمو لو دادم.

- آره می دونم.

- خب چی کارت داشت؟

- الهام بچه ها فهمیدن قراره طلاق بگیرم.

با تعجب گفت:

- چه جوری؟ تو که نگفته بودی.

- آره نگفته بودم اما موقعی که داشتم واسه استاد می گفتم چرا امروز دیر اومده بودم شنیدن.

- خب چرا مثل آدم آروم بهش نگفتی؟!

- بابا آروم گفتم ولی بهزاد فهمید به کل کلاس گفت.

- حالا چرا دیر اومدی؟

- مهناز با وکیل پدرام اومده بودن خونمون.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- تصمیمتون جدیه، نه؟

- یه ماه شده که مهناز می دونه، توی تمام طول این یک ماه هر کاری کرده که ما منصرف بشیم اما ...

- حالا بیخیل بابا پدرامم آدم نبود بعدم تو که چیزی از دست نمی دی، می دی؟

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم الهام چه خبر داشت از قلب من! با یه تاکسی رفتم خونه.

روی تخت نشسته بودم و داشتم ساعتمو از دستم در می آوردم که موبایلم زنگ زد. برداشتم که دیدم شماره ایمان روی صفحشه. ریجکت کردم و دراز کشیدم. هنوز به دو دقیقه نکشیده بود که بازم زنگ زد و بازم ریجکت. بازم از رو نرفت و تماس گرفت دیگه خونم به جوش اومده بود جواب دادم که گفت:

- سلام چرا جواب نمی دی؟

- تو خواب نداری هی زنگ می زنی؟

- خب بابا زنگ زدم بگم امشب شام مهمونی.

با بی حوصلگی گفتم:

- مهمون کی؟

با خنده گفت:

- مهمون جیبِ بنده.

بی مزه!

- من نمیام.

- مگه میشه اصلا به خاطر توئه.

بی حوصله تر از قبل گفتم:

- به چه مناسبت؟

- تو بیا مناسبتش با من.

- اوکی حالا تا شب، فعلا.

منتظر جوابش نشدم و گوشی رو قطع کردم به خوابم ادامه دادم.

ساعت حدود پنج بود که از خواب بیدار شدم. یه نگاه به گوشیم انداختم که دیدم یه اس ام اس از ایمان دارم که نوشته:

- اجازه ندادی که بگم کجا و چه ساعتی که اما واسه هشت آماده باش میام دنبالت. منتظرم نذاریـــــا!

تو دلم بهش هر چی فحش بلد بودم دادم و از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین. مامان که مثل همیشه خونه نبود، طاها هم که سر سطل آب هنوز باهام قهر بود حقش بود می خواست خبرچینی نکنه بی ادب، بابا هم که هیچ وقت تو خونه نبود.

از سر یخچال شیشه آب رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم. چشمامو بستم که یهو یاد پدرام افتادم.

– نکن دختر با لب از شیشه نخور زشته منم دوست ندارم!

به سرفه افتادم آب پرید تو گلوم اشک تو چشمام جمع شده بود.

– کجایی پدرام؟ الان داری چی کار می کنی؟ هنوز منو یادت هست یا پیش زنای فرنگی خوشی نامرد؟ خیلی نامردی!

یه نفس عمیق کشیدم و با دستم اشکامو پاک کردم راهی اتاقم شدم.

یه نگاه به ساعت انداختم هنوز پنج دقیقه به هشت مونده بود یه نگاه توی آینه قدی اتاق طاها انداختم مثل همیشه ساده ولی تا حد امکان شیک. یه شلوار جین که تا زانو تنگ بود و پایینش گشاد می شد به رنگ سرمه ای، یه مانتو سفید، یه روسری سفید سرمه ای، یه آرایش خیلی کم رنگ صورتی با کیف سرمه ای و کفشای پاشنه دار سفید.

گوشیم به صدا در اومد، به صفحش نگاه کردم خودش بود. یه نگاه به ساعت کردم دقیقا ساعت هشت بود، چه وقت شناس! به سمت در اتاق به راه افتادم که در باز شد و طاها داخل شد یه نگاه بی تفاوت بهم انداخت منم از کنارش عبور کردم که گفت:

– خوب نیست تا زن یکی دیگه ای با یه مرد دیگه بری بیرون!

برگشتم سمتش که زل زد تو چشمام و گفت:

– هر چقدر هم به اون مرد حسی نداشته باشی، هر چقدر هم اونو شوهر خودت ندونی، هر چقدر رابطه ای بینتون نباشه به این میگن خیانت بفهم درکش کن خانوم مهندس!

یه نفس عمیق کشیدم و از اتاقش اومدم بیرون، واسم مهم نبود دیگه هیچی واسم اهمیت نداشت هیچی.

در خونه رو که باز کردم ایمان پشت در تکیه به ماشین منتظرم بود. به محض این که منو دید اومد نزدیک یه سوت کشید و گفت:

– به به طناز خانوم!

– سلام.

– ســـــــلام بر تو ای بانو.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

– مزه نریز حوصله ندارم.

– نکن دیگه طناز شبمون رو خراب نکن.

– خیلی خب بابا.

اومدم در ماشینو باز کنم که با یه داد گفت:

– نکن.

با ترس دستمو از دستگیره برداشتم و گفتم:

– چرا؟

- تا من هستم چرا تو!

اومد سمت در و در رو واسم باز کرد، نشستم توی ماشین و خودش در رو واسم بست. چه جنتلمن!

تا رستوران هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد جلو رستوران بازم در رو واسم باز کرد و رفتیم داخل که دیدم هیچ کی از بچه ها نیستن.

- پس بچه ها کجا هستن؟

ایمانم نیششو باز کرد و گفت:

- مگه قرار بود کسی بیاد؟

- مگه قراره کسی نیاد؟

- نه ما دو تا قرار بود فقط بیایم.

- یعنی چی؟

- یعنی این که من شما لیدی زیبا رو به شام دعوت کردم الانم شما پذیرفتی.

یه نگاه بهش انداختم که گفت:

- جون ایمان!

رومو ازش گرفتم و نشستم سر میز.

اون شب به شوخی و خنده گذشت کلی از دست ایمان خندیدم و اونم کلی از دست من خندید. شب وقتی داشتم از ماشین پیاده می شدم گفت:

- طناز؟

- بله؟

- میشه بازم با هم بیایم بیرون؟

بهش نگاه کردم که گفت:

- خواهش می کنم!

- اما ایمان ...

- اما و اگه و شاید نداره باید بیای.

- واسه چی؟

- طناز خواهش کردم!

- باید بدونم به چه دلیلی؟

- میگم اما الان نه.

- اگه وقت کردم باشه.

- قرار شد اگه نداشته باشیم!

خندیدم و گفتم:

- خیلی خب.

- پس فردا شب شهربازی خوبه، نه؟

بهش خندیدم و گفتم:

- پس تا فردا شب.

وقتی اومدم داخل خونه تازه به فاجعه کاری که کرده بودم پی بردم، من چرا قبول کردم باهاش برم بیرون؟ طناز مثل همیشه گند زدی، اما باهاش بیرون رفتنم یه عالمی داره ها. خدا شفام بده!

****

تلفن داشت خودشو می کشت و هیچ کس برنمی داشت انگاری همه تو این خونه خشک شدن با جیغ گفتم:

- مامان تلفن!

صدای تلفن که قطع شد فهمیدم مامان جواب داده، یعنی همه منتظر بودن من خبر بدم عجبا!

برگشتم توی اتاقم که یه اس ام اس واسم اومد بازش که کردم دیدم از ایمانه.

- سلام طنی شب ساعت نه میام بریم سینما.

منم در جواب نوشتم:

- بابا چه خبره نه دیره زودتر.

هنوز به دو ثانیه نکشیده بود که جواب داد.

- باشه گل دختر.

گوشی رو انداختم رو تخت و به استخر پر از آب نگاه کردم چقدر زود گذشت، شش ماه شد که با ایمانم، مثل دو تا دوست شدیم دو تا دوست صمیمی که نمی تونیم یه روزم از هم جدا بشیم حتی بیشتر از الهام و ملیکا باهاش صمیمی شدم.

داشتم به این چیزا فکر می کردم که صدای مامان باعث شد با شتاب برم سمت در.

- طـــــــــــناز؟! کجایی دختر بدو بیا طـــــــــناز!

بدو خودمو رسوندم پایین و گفتم:

- چی شده مامان؟ کسی مرده؟ چی شده؟

- زبونتو گاز بگیر دختر خدا نکنه.

- ای بابا مامانِ من میگی چی شده یا نه؟

- وای نمی دونی دختر بشنوی توام تعجب می کنی!

- خب چی شده؟

- اول برو واسه من آب بیار.

رفتم سمت آشپزخونه و از یخچال آب آوردم. داشتم می رفتم سمت مامان که گفت:

- پدرام داره برمی گرده!

نفهمیدم چی شد با صدای شکسته شدن چیزی به خودم اومدم و گفتم:

- شما چی گفتید؟

- دختر لیوانو شکوندی!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- مامان شما چی گفتید؟

- دیدی توام تعجب کردی پدرام داره برمی گرده!

نفهمیدم چه جوری و با چه سرعتی خودمو رسوندم به اتاقم، هنوز در رو نبسته بودم که اشکام سرازیر شد.

داشت می اومد، داشت برمی گشت، پدرام داشت برمی گشت. اما ... اما واسه چی؟ نکنه می خواد منو طلاق بده؟ نکنه می خواد واسه همیشه بره؟ خدای من نه من نمی تونم، خواهش ... خواهش می کنم یه کاری کن!

از پشت در رفتم کنار نشستم روی زمین و به اشکام اجازه دادم بیان. شاید این آخرین دیدار من و پدرام باشه، شاید ... یاد حرف مهناز جون افتادم:

- طناز نکن این کارو بذار پدرام بیاد، بذار پسر من بیاد بعد تصمیم به طلاق بگیر.

چرا به حرفش گوش ندادم؟ چرا خودم دارم باعث این جدایی میشم؟ چرا دارم گور خودمو با دستای خودم می کنم؟ خـــــــــدایا چـــــــرا؟

بیا طناز خانوم چقدر مهناز مانع این کار شد، چقدر گفت طناز فکر کن، چقدر گفت پدرام دوست داره! چقدر گفت؟! چقدر به این در اون در زد که منصرفت کنه اما کو گوش شنوا! اما کو اون آدم عاشق. بکش حالا بکش حالا که داره میاد تکلیفتو معلوم کنه بکش. حالا که میاد و جلو تو با کلی دختر دیگه خوش می گذرونه بکش! آره بکش که همش حقته!

نمی دونم چقدر وقت همون طوری نشستم و واسه بدبختیم گریه کردم اما با لرزش گوشیم به خودم اومدم با کمی تردید گوشی رو جواب دادم.

- بله؟

- سلام طناز.

صدای شاد ایمان تازه یادم انداخت امشب قرار سینما داشتیم.

- سلام ایمان، خوبی؟

با نگرانی گفت:

- چی شده طناز؟ چرا صدات این مدلیه؟

بی حوصله گفتم:

- مگه چه مدلیه؟

- گرفته ای؟

- نه فقط حوصله ندارم.

- اوکی تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

- ایمان ...

با مکث گفت:

- بله؟

- میشه امشب رو کنسل کنی؟

- اما طناز ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ایمان خواهش می کنم امشب اصلا حوصله ندارم.

- خیلی خب خودتو اذیت نکن باشه واسه یه شب دیگه.

یه لبخند از روی آرامش زدم و گفتم:

- ممنون.

- خواهش می کنم.

- فعلا.

- خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم رفتم سمت در اتاق نیاز داشتم به یکم اکسیژن یه چیزی که آرومم کنه.

- چه عجب اومدی بیرون.

رو کردم سمت مامان و گفتم:

- قهوه داریم؟

- آره طاها الان آماده کرد بریز بخور.

اومدم برم سمت آشپزخونه که مامان گفت:

- طناز ظهر حالت بد شد نشد قشنگ باهات صحبت کنم پدرام واسه سه شنبه ساعت نه شب ایرانه، مهنازم تاکید کرده که تو حتما باید باشی پس خودتو آماده کن.

با عصبانیت برگشتم سمت مامان و گفتم:

- می شه بپرسم چه دلیلی داره من باشم؟

- به این دلیل که هنوز اسم پسرش توی شناسنامته!

- اون اسم تا چند روز آینده پاک میشه پس دلیلی نداره که من بخوام بیام اوکی؟

رفتم سمت آشپزخونه یه لیوان قهوه برداشتم و رفتم سمت در نیاز به هوای آزاد داشتم اونم کجا بهتر از کنار استخر، جایی که تک تک لحظه هاش واسم خاطره س، جایی که تمام خاطره هام چه از خوب چه از بدش همش همون جا بوده.

صدای زنگ در بلند شد.

این یعنی وقت تمام، یعنی آخر خط، یعنی همه چی تموم!

- طناز؟ طناز کجایی؟ بابا بدو دیگه!

یه نگاه دیگه توی آینه به خودم انداختم، به دستور مامان امروز تریپ خانومانه زده بودم چراشو دیگه نمی دونم. داشتم به خودم توی آینه نگاه می کردم و لذت می بردم که در با شتاب باز شد.

- اه تو که آماده ای پس چرا لال شدی نمیگی؟

همون طور که گره روسریمو تنظیم می کردم گفتم:

- اولا سلام، دوما مثل آدم درو باز کن، سوما ...

برگشتم سمتش و گفتم:

- می خواستم تو یکم لاغر بشی.

دستشو برد بالا و دست به سینه گفت:

- اولا کوچیک تر باید سلام کنه، دوما در خونه خالمه هر جور بخوام باز می کنم، سوما هیکل به این قشنگی نیاز به لاغر کردن نداره.

نفسمو پر صدا دادم بیرون و اومدم برم بیرون که گفت:

- وایسا.

برگشتم سمتش و گفتم:

- ملیکا حوصله ندارم بریم.

اومد نزدیکم و گفت:

- رژ لبت اصلا بهت نمیاد بدو عوض کن.

به ناچار رفتم سمت آینه و عوضش کردم. یه نگاه دیگه توی آینه به خودم انداختم، چقدر عوض شده بودم، مامان راست می گفت خانومی شده بودم واسه خودم با اون شلوار قهوه ای پارچه ای تنگ که تا روی کفشای قهوه ایم بود با مانتوی نسکافه ای و روسری نسکافه ای و قهوه ای با یه کیف قهوه ای که تکمیل کننده تیپم بود.

- طـــــــــــــناز!

به خودم اومدم برگشتم سمت ملیکا که گفت:

- بابا پدرام تو فرودگاه زیر پاهاش علف سبز شد!

تازه یادم اومد دارم میرم واسه استقبال کی!

رفتم سمت در و همراه ملیکا رفتم پایین. خاله و مامان آماده بودن و منتظر من و ملیکا بودن. همراه مامان و خاله رفتیم سمت ماشینا.

توی راه ملیکا مدام حرف می زد ولی من اصلا توی این دنیا نبودم، همش به این فکر می کردم وقتی دیدمش چی کار کنم؟ و همش به یه نتیجه می رسیدم، هر چی بیشتر فکر کنم از اینی که هستم دیوونه تر میشم!

- طناز نمی خوای پیاده بشی؟

برگشتم از توی آینه به طاها که داشت به من نگاه می کرد نگاه کردم و گنگ به اطراف نگاه کردم که گفت:

- رسیدیم بهتره پیاده بشی.

تازه فضای گنگ چند لحظه پیش واسم آشنا شد. از ماشین پیاده شدم و به در فرودگاه نگاه کردم. باورش برام سخت بود که قراره با پدرام رو به رو بشم. یعنی الان چه شکلی شده؟ چه جوری باهام حرف می زنه؟ رفتارش چه جوری میشه؟ خـــــــدایا خودت کمکم کن!

بعد از سلام و احوالپرسی با خانواده پدرام همراه ملیکا رفتیم روی یکی از صندلیا نشستیم. یاد روزی افتادم که داشت می رفت، روزی که هنوز هیچی معلوم نبود. چقدر این چند وقت زود گذشت. یعنی چقدر همه تغییر کردیم. چرا؟ چرا قبول کردم توی این ماجرا این نقشه مزخرف نقش داشته باشم؟ چرا وقتی این پیشنهاد بهم داده شد مثل همیشه با یه نه بلند قضیه رو فیصله ندادم؟ چرا دوست داشتم توی این بازی شرکت کنم؟ از این بازی مزخرف چی نصیبم شد؟ به جز یه عشقی که تا چند روز آینده تموم میشه.

صدای زنی که داشت شماره پرواز رو اعلام می کرد باعث شد از گذشتم برگردم بیرون و به زمان حال بیام. دستای گرم ملیکا پیچیده شد دور دستام و بعد از اون صدای پر استرس ملیکا.

- طنی چرا انقدر یخ کردی؟

برگشتم سمتش و فقط بهش نگاه کردم خودش از توی نگاهم همه چیزو فهمید.

نگاهم رو دادم سمت شیشه. مشتاق بودم، مشتاق دیدنش. بی تاب بودم، بی تاب دیدنش.

حالم دست خودم نبود، فقط دلم یه چیز می خواست اونم چیزی نبود به جز پدرامی که الان نزدیک تر از هر موقع دیگه به من نفس می کشید، نزدیک تر از هر لحظه دیگه به من بود. خوشحال بودم توی هوایی نفس می کشم که پدرامم ازش نفس می کشه.

با احتیاط به همه نگاه می کردم مبادا دستم واسه کسی رو بشه. به تک تک مسافرا نگاه می کردم، دنبال گمشده خودم می گشتم گمشده ای که مثل سوزنی در انبار کاه می مونه.

بالاخره دیدمش، دیدمش که چقدر فرق کرده بود. این اون پدرامی نبود که رفت. این پسر لاغر و غم زده پدرام من نبود. این، این نمی تونه پدرام باشه.

بیشتر دقت کردم شاید، شاید اشتباه کرده باشم. ولی نگاهم روی دستش که یه دست ظریف داخلش بود قفل شد. به صاحب دست نگاه کردم. خدایا بگو اشتباه می کنم. بگو این پدرام نیست که دستای این دختر رو گرفته. بگو این شوهر من نیست، بگو این عشق من نیست!

یه دختر با موهای بلوند و چشمای آبی با پوستی فوق العاده سفید، از همون نگاه اول هم میشد فهمید ایرانی نیست.

به خودم اومدم و با صدای بلند گفتم:

- اوناهاشن بالاخره اومدن.

همه با صدای من برگشتن سمت قسمتی که من اشاره کرده بودم. پدرام هم بعد از این که یکم بین جمعیت دنبال ما گشت بالاخره ما رو پیدا کرد و با همون دختره اومدن سمتمون. دستام هر لحظه سردتر می شد و حس حسادتم بیشتر. دیگه رسیده بودن بهمون که پیش قدم شدم و با صدای بلند احوالپرسی کردم.

- سلام آقا پدرام حال شما؟

اول یکم نگاه کرد و مثل این که به خودش اومده باشه گفت:

- سلام طناز، خوبی؟

بدون این که چشم ازش بردارم جواب دادم:

- ممنون خوبم، تا چند وقت دیگه بهترم میشم.

مهناز خانوم مداخله کرد و گفت:

- سلام پسرم خوبی؟

و بعد از اون همه یکی یکی اومدن و با پدرام سلام و احوالپرسی کردن، اما هنوز یه جای کار برای من مجهول بود و این چیزی که منو درگیر خودش کرده بود این بود که این دختر چشم آبی کی می تونه باشه؟

با صدای مهناز خانوم به خودم اومدم.

- خب پسرم چه خبر چی کار می کنی؟

این سوال اونم این موقع که هنوز پدرام نرسیده؟ مهناز خانوم دیگه کیه بابا بذار برسه، یکم استراحت بکنه بعد شروع کن. والا!

ترجیح دادم نظاره گر باشم، نظاره گر که نه بیشتر می خواستم این دختری که هنوز هم اسمشو نمی دونستم بیشتر بشناسم. دوباره و سه باره بهش نگاه کردم. معلوم بود که از حرفای ما هیچی نمی فهمه چون خیلی گنگ به پدرام که داشت با مهناز خانوم صحبت می کرد زل زده بود. از همه نظر عالی بود. با صدای ملیکا از فکر کردن اومدم بیرون.

- نمی خوای راه بیفتی؟ بابا بسه خوردی دختر مردمو!

برگشتم و پر سوال به ملیکا زل زدم که گفت:

- همه داریم میریم بیا.

توی راه بودیم که زدم به ملیکا و گفتم:

- ملی؟

- هـــوم؟

بدون این که به جوابش که خیلی بی ادبانه بود توجه کنم گفتم:

- این ... این دختره کی بود؟

- من چه می دونم، پدرام که گفت اسمش ماریاس، گفت یکی از دوستای خیلی نزدیکمه.

دوست؟ یعنی فقط دوستش بود؟ ولی من که بعید می دونم. رابطه ی بین پدرام و ماریا خیلی عمیق تر بود. یاد ندارم پدرام تا الان این طوری با دوستاش رفتار کرده باشه البته دوستایی که دختر باشن. یه حسی بهم می گفت پدرام و ماریا با هم رابطه دارن ولی ...

****

- طناز؟

نگاهمو از بیرون گرفتم و به پشت سرم نگاه کردم. توی اون کت شلوار سرمه ای بی نظیر شده بود، مخصوصا که چشماشم همرنگ لباساش شده بود.

- بله؟

یه مکث کوتاه و ادامه داد:

- از وقتی که اومدیم می خواستم باهات صحبت کنم اما همش احساس می کنم فرار می کنی.

- جدی؟ تو هنوز چند ساعتم نیست که رسیدی به این زودی قضاوت نکن. نمی خواستم که مزاحم بشم بالاخره نامزدت بین ماها غریبه س نه؟

نمی دونم چرا انقدر این موضوع واسم سنگین بود.

یکم به چشمام نگاه کرد و گفت:

- راست میگی باید بیشتر به ماریا برسم.

از دستش عصبانی شدم پس خبری بود! می دونستم که فقط یه دوستی معمولی نیست و فراتر از این چیزاس.

- لطفا هر چی زودتر اقدام به طلاق بکن چون اصلا حوصله فامیلو ندارم اوکی؟

فقط بهم نگاه کرد. تحمل اون نگاه خیره رو نداشتم راه افتادم که برم با حرفش میخکوبم کرد.

- فردا میرم دنبالش. هر چی زودتر واسه هر دومون بهتره.

یه نفس عمیق کشیدم تا بغضمو قورت بدم.

- آره خیلی بهتره.

و دیگه حتی یک ثانیه هم اون جا نموندم.

از در رستوران رفتم داخل که ایمان رو دیدم پشت میز همیشگی نشسته بود حسابی تو فکر بود با یه لبخند رفتم سمتش و گفتم:

- ببخشید آقا این جا جای کسیه؟

با همون سر پایین گفت:

- بله خانوم لطفا بفرمایید.

عجـــــــب! یعنی صدای منو تشخیص نداد! صندلی رو کشیدم جلو نشستم که سرشو آورد بالا گفت:

- خانــوم محـــــــ ...

ادامه حرفشو خورد و با لبخند گفت:

- تو بودی؟

- نه بابام بود. تو چه فکری که حتی صدای منم تشخیص نمی دی؟!

یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

- دیر کردی.

راست می گفت دیر کرده بودم حسابی.

- سرمون شلوغه دیگه چی کار کنیم!

زل زد توی چشمام و گفت:

- اومد؟

نگاهمو از چشماش گرفتم و به میز نگاه کرد و کوتاه گفتم:

- آره.

- حالش خوب بود؟

چشمامو بستم و گفتم:

- عالی!

با کمی مکث گفت:

- نظرت عوض شد؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- پدرام امروز شروع کرده به رفتن دنبال کارای دادگاه، به احتمال زیاد تا آخر هفته طلاق!

نمی دونم ولی احساس کردم یه صدم ثانیه روی لبش یه لبخند کمرنگ ظاهر شد و گفت:

- بعدش چی؟ می خوای چی کار کنی؟

بهش نگاه کردم.

- معلومه زندگی می کنم مثل گذشته.

- با حضور پدرام؟

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- پدرام نمی مونه!

- چرا؟

کلافه شده بودم گفتم:

- اه ایمان حوصله داریا! بیست سوالی راه انداختی؟ نمی مونه پدرام نامزد کرده با یه دختر آلمانی به نام ماریا اومده منو طلاق بده و ماریا رو به رخ من بکشه بره همین، دیگه سوالی نیست؟

بهم نگاه کرد و منو رو داد دستم.

تا آوردن غذا و تموم شدنش هیچ حرفی بینمون زده نشد تا این که ایمان گفت:

- طناز؟

بهش نگاه کردم که گفت:

- می دونم یکم زوده، می دونم بی ادبیه اما می ترسم بازم از دستت بدم.

منظورشو نمی فهمیدم، بهش نگاه کردم که گفت:

- طناز با من ازدواج کن!

گنگ بودم این الان درخواست بود یا دستور؟!

اخم کردم که گفت:

- من بدون تو نمی تونم.

بی توجه بهش گفتم:

- تمومش کن!

- طنـــــــــاز؟

با یه صدای بلند ولی کنترل شده گفتم:

- ایمان گفتم تمومش کن شنیدی؟

یکم نگاهم کرد که ادامه دادم:

- من و تو فقط دو تا همکلاسیم، اوکی؟

دیگه هیچی نگفت منم بیشتر از این موندن رو جایز ندونستم و با یه خداحافظی راه افتادم سمت خونه.

توی تاکسی نشسته بودم و فکر می کردم به این که پدرام برگشته، به این که دوباره آتیش عشقم روشن شده، به این که با خودش یه دختر فرنگی آورده و این که به خیلی چیزای دیگه، حتی پیشنهاد غیر منتظره ی ایمان!

- آقا همین جا پیاده میشم.

از تاکسی اومدم بیرون به سمت خونه حرکت کردم. در خونه رو باز کردم چون حوصله هیچ کس رو نداشتم رفتم سمت استخر نشستم روی صندلی های آلاچیق و به آب خیره شدم.

- کجا بودی؟

چشمامو بستم و گفتم:

- سلام.

اومد کنارم روی صندلی نشست و گفت:

- علیک کجا بودی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- با ایمان بیرون بودم.

یه پوزخند زد و گفت:

- ایـــــــمان! پدرام این جا بود می خواست باهات حرف بزنه اما خانوم کجا بوده با دوست پسرشون بیرون بودن!

- خفه شو طاها حوصلتو ندارم. با نامزدشون بودن؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- طناز ماریا دوست پدرامه بفهم!

- هه دوست؟ تو چقدر ساده ای! کدوم دختر و پسری بدون دلیل با هم دوست میشن؟ کلا دوستی دختر و پسر ساده و غیره نداره همش یکیه عشق و عاشقی!

یه خنده بلند کرد و گفت:

- خوب خودتو لو میدی آفرین دیگه چی؟ بگو خجالت نکش! آخه جوجه تویی که خودتم با همون آقا ایمانتون میری بیرون دیگه چرا این حرفا رو می زنی.

شاکی شدم دوستی من و ایمان فرق می کرد.

- دوستی من و ایمان فرق داره حداقلش با هم نمیریم مسافرت.

یه خنده عصبی زد و گفت:

- چرا وقتی هیچی نمی دونی زر می زنی هان؟ اونی که باید بهش شک داشت تویی تو. دوستیتون چه فرقی داره؟ هان؟ دِ بگو مگه نمیگی فرق داره چه فرقی؟ خودت الان گفتی همش عشق و عاشقیه!

بهش نگاه کردم راست می گفت چرا بهش فکر نکرده بودم؟ چرا انقدر سریع قبول کردم باهاش دوست بشم؟ من یه زن متاهل بودم تعهد داشتم اما چه کردم؟

با چشمای اشکی به سمت خونه راه افتادم.

از دیشب که طاها اون حرفا رو بهم زده و ایمانم اون پیشنهاد مسخره رو بهم داده سرم درد گرفته، هنوز که هنوزه بعد سه تا مسکن خوب نشدم. یه نگاه دیگه به اتاق انداختم که بلکه پیداش کنم ولی نبود هر چی گشتم گوشی محترمو نیافتم انگاری آب شده رفته زمین ای بابا.

دو زانو نشستم روی زمین دستامو کردم توی موهام و گفتم:

- حالا اگه گذاشته بودیش تو شارژ الان این جوری نبودی.

نفسمو پر صدا دادم بیرون همون طوری نشسته یه نگاه گذرا به اتاق انداختم. خیر نبود که نبود. انگاری همه چیز دست به دست هم دادن تا نذارن من زنگ بزنم به ایمان. نخیر این طوری نمیشه دوباره بلند شدم بگردم که مامان صدا کرد:

- طنازم مامان کجایی؟

با شتاب در اتاق رو باز کردم از روی پله ها گفتم:

- جانم مادر چی شده؟

با یه ذوقی گفت:

- بیا که برات خبر خوب دارم.

با همون موهای به هم ریخته و شلوارک و تاپ رفتم پایین گفتم:

- قربونت برم خیر باشه.

با خنده نشست کنارم و گفت:

- خیره دخترم اونم چه خیری.

یه لبخند زدم و مامان ادامه داد:

- یه چند وقته دوباره به خالت میگم با شوهرش حرف بزنه و دوباره قضیه خواستگاری رو پیش بکشه.

مشتاق تر گفتم:

- خب؟

ادامه داد:

- هیچی دیگه امروز زنگ زد و ظاهرا قبول کردن.

با تعجب گفتم:

- یعنی موافقت کردن؟

مامان با خنده گفت:

- آره.

یه لبخند دیگه زدم و گفتم:

- طاها می دونه؟

- نه مادر منم الان فهمیدم.

با خوشحالی بلند شدم و گفتم:

- پس بهش نگید تا خودم بگم.

مامان با خنده گفت:

- باشه.

پریدم بالا و با انرژی تر از قبل دنبال گوشیم گشتم که دیدم زیر پاکت چیپس زیر تخت افتاده.

- آهان بالاخره پیدات کردم کجا بودی از صبح؟ شیـــــطون!

خیلی سریع شماره ملیکا رو گرفتم که بعد چند تا بوق با یه صدای خیلی آروم گفت:

- بله؟

چشمام گرد شده بود! این یعنی همون ملیکا بود؟

- ملی؟ خودتی؟

با همون صدا گفت:

- سلام طناز جون.

دیگه داشتم پس می افتادم!

- ملیکا حوصله شوخی ندارم، مثل آدم حرف بزن!

- وا؟ خب مثل آدمه دیگه!

دیگه داشت کلافم می کرد.

- ملیکا الان یعنی داری خجالت می کشی؟!

که یهو صدا جیغشو شنیدم.

- خاک بر سرت کنم مغز فندقی، یعنی تو نمی فهمی دخترا تا اسم خواستگار میاد باید خجالت بکشن؟!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- خدا رو شکر خودتی!

- خب حالا چی کار داشتی زنگ زدی؟

- چشمم روشن از الان عروس بازی؟

با خنده گفت:

- ایـــــش بمیر کی تو رو آدم حساب می کنه؟

- ملیکا خانوم دارم برات!

با یه صدای پر خنده گفت:

- به طاها که نگفتی؟!

- نه بابا فعلا باید اذیت بشه توام نمیگیا!

- نه نمیگم. خب دیگه چه خبر؟ خوبی؟ از پدرام چه خبرا؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- اونم با خانومش داره خوش می گذرونه!

- هنوز نرفته دنبال کارای طلاق؟

- نمی دونم، ملی جونم من کلی کار دارم فقط زنگ زدم بهت تبریک بگم.

- قربانت عزیزم دستتم درد نکنه خواهر شوهری گل.

با خنده گفتم:

- کاری نداری عروس؟

- نه فعلا.

- خداحافظ.

بعد از این که تلفن رو قطع کردم آماده شدم و رفتم سمت حمام.

از حمام اومدم بیرون که صدای طاها اومد، پس شاداماد اومده بود. یه لبخندی زدم و رفتم پایین.

- سلام.

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- سلام.

تنها خوبیش این بود هر چقدرم با هم دعوا می کردیم آخرش جواب همو می دادیم و قهر نمی کردیم، البته در بعضی مواقع.

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- خوبی؟ چه خبر؟

یه نفس عمیق کشید و همون طور که به تلویزیون خیره بود گفت:

- خوبم.

پس از دستم ناراحت بود! اوکی خیالی نیست. با صدای بلند گفتم:

- مامان گفتی ملی اینا کی میرن حلقه بخرن؟

با کنار چشم داشتم طاها رو نگاه می کردم همه حواسش به من بود. مامان از آشپزخونه اومد بیرون گفت:

- چی میگی؟

وای الان منو لو میده!

- گفتم ملی کی میره واسه حلقه؟

اول یکم مجهول نگاهم کرد و بعد گفت:

- آهان مثل این که فردا.

منم کم نیاوردم و گفتم:

- خوشبخت بشه.

طاها که ساکت بود بعد از این که مامان رفت توی آشپزخونه برگشت سمت من و گفت:

- چی شده؟

شونه انداختم بالا گفتم:

- چیزی نیست ملیکا داره ازدواج می کنه.

چشماش از حالت متعجب به حالت غمگین تغییر کرد و گفت:

- با کی؟ کی؟ چه شکلی؟

- اوه، یکی یکی داداش من با یکی از دوستای دانشگاهش، تاریخ ایناشم خدا عالمه، چه شکلی نداره که دیگه رفتن خواستگاری عمو قبول کرده.

یه نفس دیگه کشید و گفت:

- ملیکا دوسش داره؟

- وا سوالا می پرسیا معلومه!

نمی دونم بعد از این حرف من چی شد که یهو مثل جنیا پاشد و رفت سمت اتاق خودش.

یه لبخند زدم که مامانم گفت:

- چی شد؟

شونه انداختم بالا گفتم:

- نمی دونم.

رفتم سمت پله ها به در اتاقش که رسیدم درو با شدت باز کردم که صدای دادش اومد:

- الـــــــــو این جا که طویله خودت نیست این طوری درشو باز می کنی!

در اتاق رو بستم و گفتم:

- بله طویله شماس بشین کارت دارم.

- من با تو کاری ندارم.

بدجنس گفتم:

- حتی اگه درباره ملی باشه؟

جواب نداد، ادامه دادم:

- مامان با خاله حرف زده و خاله هم با عمو، قراره بریم خواستگاری می خواستم یکم اذیتت کنم آقا طاها داری داماد میشی داداشی.

با شتاب برگشت سمتم و گفت:

- طنی داری راست میگی؟!

بغضم گرفته بود دلیلشو نمی دونم چرا با سر گفتم آره. اومد سمتم و تو یه حرکت بغلم کرد و گفت:

- قربونت برم آجی خودمی.

خودمو ازش جدا کردم و گفتم:

- مبارکت باشه.

دیگه نایستادم و خودمو انداختم توی اتاقم. گوشیمو برداشتم و شماره ایمان رو گرفتم و بهش اطلاع دادم عصر باید ببینمش، اونم خوشحال گفت باشه.

بعد از ناهار یه استراحت کوچولو کردم و بعد از اونم بلند شدم آماده شدم با ایمان رفتیم سمت کافی شاپ همیشگی.

- ببین ایمان از این که گفتم بیای این جا فقط یه چیزه.

زل زد توی چشمای من ادامه دادم.

- ببین من دوست ندارم کسی فکر بدی درباره من داشته باشه این رابطه ما غلطه!

بهم نگاه کرد.

- ببین یعنی باید این رابطه تموم بشه!

- تموم شد؟

با سر گفتم آره.

- ببین طناز خانوم من فقط بهت پیشنهاد دادم، تو دیر یا زود از پدرام جدا میشی بعد از اونم بازم دیر یا زود ازدواج می کنی، درسته؟

با سر گفتم آره.

- پس منم می تونم یکی از کسایی باشم که میان خواستگاری، درسته؟

بازم سرمو تکون دادم.

- من فقط الان می خوام باهات مثل دوست باشم تا منو بشناسی تو قرار نیست با پدرام بمونی.

- ولی ...

- ولی نداره طناز من با تو می مونم.

- ایمان پس این بیرون اومدنا اینا، من یه زن شوهر دارم اینو یادت نره!

- ولی شوهرت داره بهت خیانت می کنه!

با شنیدن این حرف قبلم آتیش گرفت ولی گفتم:

- من به اون کاری ندارم ما از امروز تا قبل از طلاق من خواهر و برادریم باشه؟

سرشو تکون داد و گفت:

- هر جور تو بخوای.

بعد از خوردن قهوه به سمت خونه راه افتادیم.

یه نگاه به استخر انداختم خالیِ خالی بود.

چه زود گذشت، چه روزایی که با پدرام و طاها و ملی توی این استخر و باغ شیطونی نمی کردیم، چه روزایی که با هم دعوا نمی کردیم چه زود گذشت اما امروز همون بچه های قدیم شدن زنای خونه و مردای خونه. یه نفس عمیق کشیدم یاد دیشب افتادم خواستگاری بود اسمشو که نمیشه گذاشت خواستگاری چون همه موافقتشون رو اعلام کرده بودن و این مجلس بیشتر شبیه مجلس قرار مدارهاشون بود.

چقدر ملیکا و طاها خوشحال بودن، چقدر ملیکا توی اون لباس آبی خوشگل شده بود طاها حق داشت عاشق همچین دختری بشه. قرار بر این شد که آخر هفته یه مراسم نامزدی ساده بگیرن و بعد از این که تکلیف من و پروژه طاها روشن شد، جشن بزرگی بگیرن. ، بعد از روشن شدن تکلیف من یه نفس عمیق کشیدم و به خودم فکر کردم. چرا به این جا کشیده شدم؟ چرا عاشق شدم؟ چرا بهم خیانت کرد؟ چرا کسی بهش نگفت خیانت نکن؟ چرا مهناز نزد تو گوشش؟ چرا همه چیز واسه ما دخترا بده؟

نشستم لب تخت که صدای گوشیم بلند شد رفتم سمتش که دیدم اسم پدرام روشه، یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام طناز.

سعی کردم خشک ترین لحنم رو به کار بگیرم.

- سلام.

خیلی تند گفت:

- من کارهای دادگاه و این چیزا رو انجام دادم فقط می مونه دادگاه که میفته به دوشنبه دو هفته آینده، میشه بعد نامزدی طاها مشکلی که نداری؟

مشکل؟ این مساله واسه من سراسر مشکله! خودمو کنترل کردم و گفتم:

- نه خیلی هم خوبه.

یکم مکث کرد و گفت:

- خیلی خب فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

وقتی قطع کردم تازه به عمق فاجعه رسیدم.

روی تخت خوابیدم و به این چند وقت که اومده فکر کردم، به جز فرودگاه دیگه ندیدمش یعنی انقدر سرش با خانومش گرم شده که ما رو یادش نمیاد، مامانشم که فقط با مامان تلفنی حرف می زنن!

در اتاق به صدا در اومد با صدای بغض دار گفتم:

- بله؟

در باز شد و ملیکا توی آستانه در ظاهر شد.

- سلام عرض شد.

بهش نگاه کردم دیگه دختر خالم نبود الان شده بود زن داداشم.

- سلام.

نشست کنارم و گفت:

- چی شده؟

تمام حرفای پدرام رو براش تکرار کردم که گفت:

- پس تصمیمش جدیه؟

- آره.

- طناز چرا به ایمان اجازه نمی دی؟

با یه صدای یکم بلند گفتم:

- ملی می فهمی من یه زن شوهر دارم!

- نمیگم الان که هر موقع جدا شدی.

با یه لحن ناله مانند گفتم:

- من چه جوری بدون پدرام دووم بیارم؟

- تحمل کن عزیزم تحمل بهترین کاره.

بهش نگاه کردم شاید حق با ملی بود، شاید من باید بی خیال می شدم.

- حالا هم غمبرک نزن که کلی کار داریم بدو آماده شو بریم.

با بی حالی بلند شدم و همراه ملیکا رفتیم واسه خرید.

****

بعد از یک هفته دوندگی و خرید و آزمایش این چیزا بالاخره آزاد شدیم. یه نگاه به طاها که داشت فوتبال می دید انداختم و گفتم:

- خیر سرت فردا شب دامادی!

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- نگو بابا، یادم ننداز چه ... خوردم!

- چشم ملی روشن!

یه نگاه به ساعت که دوازده رو رد کرده بود انداختم و رفتم سمت اتاقم و لباس عوض کردم و خوابیدم، به سه نکشیده بود که خوابم برد. خواب خیلی عجیبی دیدم خواب حرم امام رضا رو دیدم که من و پدرام کنارش بودیم پدرام حالش خوب بود و داشت می خندید یه بچه هم کنارمون و داشت بازی می کرد.

با صدای مامان از خواب پریدم بالا که گفت:

- چی شده دختر؟

خواب رو کامل واسه مامان گفتم که گفت:

- نمی دونم حالا اشکال نداره پاشو آماده شو بری آرایشگاه.

همراه مامان و خاله رفتیم آرایشگاه.

به خاطر این که مهمونی مختلط بود مجبور شده بودم یه کت شلوار شیک نسکافه ای همراه با یه روسری قهوه ای بگیرم. آرایش صورتم همه و همه خیلی کمرنگ و همه رنگا کرم و قهوه ای و بژ بود. همراه مامان و خاله بعد از آرایشگاه اومدیم خونه خودمون قرار بود نامزدی همین جا باشه، باغ رو واسه جشن آماده کرده بودن همه در تکاپو بودن و هر کی یه کاری می کرد.

بی توجه به این همه آدم که هر کدوم یه کاری می کنن نشسته بودم روی یکی از صندلیا و به خواب دیشبم فکر می کردم. هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم انقدر درگیر خوابم بودم که نفهمیدم تقریبا نصف بیشتر مهمونا اومدن، مامان هم که تا منو دید یه چشم غره بهم رفت که یعنی بعدا می کشمت!

داشتم می رفتم سمت باغ که صداشو شنیدم داشت با طاها حرف می زد.

- مبارک باشه.

طاها با خنده گفت:

- چاکریم ایشاا... نوبت خودت.

پدرام با قهقهه گفت:

- یادت رفته من قبل از تو دست به کار شدم؟!

طاها خندید گفت:

- ماریا کجاس؟ آوردیش که؟

با خنده گفت:

- آره بابا انقدرم ذوق داشت نمی دونم این متین اینو جایی نمی بره!

هر دو خندیدن. ایستادن بیشتر رو جایز ندونستم و رفتم پایین داشتم از کنارشون رد می شدم که طاها گفت:

- طناز؟

ایستادم و رفتم تو جلد طناز خشک. برگشتم و بدون نگاه کردن به پدرام گفتم:

- بله؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- یکم اخماتو باز کن آدم نترسه!

فقط زل زدم توی چشماش که گفت:

- خب بابا، یکم برو پیش ملیکا تنها مونده.

بهش نگاه کردم زن ذلیل.

باشه ای گفتم و اومدم از کنار پدرام رد بشم که نگاهمون توی هم قفل شد. شده بودم مثل دختر دبیرستانیا این همه مقاومتم با اولین نگاه از همه فرو پاشید اما من نباید انقدر کم اراده باشم. چشمامو بستم و سریع دور شدم.

به باغ که رسیدم هر کسی که بهم می رسید تبریک می گفت بعضیا هم که موضوع من و پدرام رو می دونستم یکم سوال پیچم می کردن.

نشستم کنار ملیکا و شروع کردم به حرف زد و کم کردن استرسش که ماریا رو دیدم نشسته بود کنار مهناز و داشت به همه چیز با تعجب نگاه می کرد. پدرام راست می گفت ظاهرا برادرش متین اینو هیچ جا نمی برده که انقدر ندید بدید شده! خیلی ناز شده بود موهای بلوندشو با یه گیره همه رو کج ریخته بود و یه لباس صورتی تا روی زانو پوشیده بود داشت به مامان و مهناز خانوم نگاه می کرد. بی خیال اون شدم که طاها صدام زد:

- طناز؟ طناز؟

برگشتم سمت صدا که دیدم طاها اشاره می کنه برم سمتش. بلند شدم و به خاطر پاشنه کفشم آروم رفتم سمتش رسیدم بهشون که گفت:

- طناز جان آقای مودت اومدن.

برگشتم سمت ایمان و واسه در آوردن لج پدرام خیلی گرم با ایمان حرف زدم.

- سلام ایمان خوبی؟ خوش اومدی؟ بیا از این طرف.

ایمانم کم نیاورد و نشست کنارم به محض نشستن برگشتم و یه نگاه گذرا به پدرام که کلید کرده بود روی ما کردم، دلم می خواست زبونم رو در بیارم اما به جاش رومو کردم سمت ایمان.

ایمان یه ریز داشت فَک می زد از هر دری می گفت ولی من متوجه هیچ چیز نبودم جز شکستگی کنار سرش نمی دونم، چرا اما همین شکستگی نظرمو انقدر جلب کرده بود که هیچی از حرفای ایمان رو نمی فهمیدم و فقط سر تکون می دادم. وقتی دیدم ظاهرا حرف زدنش تموم شده بلند شدم و با یه معذرت خواهی رفتم سمت مامان که داشت بهم اشاره می کرد.

- بله مامان جان؟

با حرص گفت:

- بیا بشین کنار من زشته!

یکم به این ور اون ور نگاه کردم که دیدم پیش ماریا جا هست رفتم و نشستم کنارش که پدرام اومد رو به ماریا به آلمانی یه چیزی گفت. داشتم رومو ازشون می گرفتم که نگام افتاد بهشکستگی کنار سر پدرام. نمی دونم چرا انقدر این مساله برام مهم بود که یهو ناخودآگاه گفتم:

- پدرام؟

با مکث برگشت سمتم و گفت:

- بله؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- این شکستگی کنار سرت مالِ کیه؟

یکم بهم نگاه کرد و گفت:

- مال روزیه که تو شرکت سرم گیج رفت.

یکم نگاهش کردم که گفت:

- چطور؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- هیچی همین طوری.

اما اون شب رو یادم اومد که من و طاها رفتیم دنبالش توی خاطرات بودم که یهو نذری که کرده بودم یادم اومد. نذر کرده بودم اگه پدرام حالش خوب شد ببرمش حرم امام رضا پس واسه همین بود که دیشب اون خوابو دیدم سرمو تکون دادم و گفتم باید حتما درباره ش باهاش صحبت کنم.

دوباره برگشتم سمتش و گفتم:

- میشه باهات حرف بزنم؟

یکم بهم نگاه کرد و گفت:

- حتما.

الان نمی شد واسه همین گفتم:

- الان نمی شه اگه ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- فردا بیا شرکت خیلی خب؟

باشه ای گفتم و به صحبتمون خاتمه دادم.

تا آخر مجلس هیچی نفهمیدم و فقط به حرفایی که فردا باید به پدرام می گفتم فکر کردم.

صبح با سر درد از خواب بیدار شدم. حوصله ی حمام رفتن نداشتم اما با اون وضع آشفته نیاز به یه حمام آب داغ داشتم. حولمو برداشتم و رفتم حمام. از حمام که اومدم بیرون همه خواب بودن. بی توجه به این که اگه الان برم از خونه بیرون مامانم می کشتم، رفتم سمت کمدم. یه جین سورمه ای با یه مانتوی سفید و یه روسری سرمه ای برداشتم و زدم از خونه بیرون. نمی خواستم زود برسم واسه همین پیاده رفتم. یه زنگ هم به پدرام زدم که مطمئن بشم هستش و به سمت شرکت راه افتادم.

ملیکا دیشبو خونه ی ما بود با این تفاوت که به جای این که مثل همیشه بیاد پیش من بخوابه کنار همسر خودش خوابید. آخی ملیکا هم دیگه متاهل شد و این واسه منی که تازه دارم طلاق می گیرم یه جورایی باعث حس تنهایی میشه.

وقتی به خودم اومدم رسیده بودم به شرکت. یه نگاه به ساعتم انداختم که دیدم یازده شده. رفتم بالا و بدون در زدن در باز کردم که ... چشمام از تعجب دیگه باز نمی شد. همون طوری توی همون حالت مونده بودم. باورم نمی شد اینی که جلو من بود ماریا باشه. همون دختر مظلوم که پدرام به من ترجیح داده بود. آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم:

- خیلی پستی!

هر دو با تعجب به من نگاه می کردن منم دست کمی از اونا نداشتم. با صدای یکم بلندتر گفتم:

- تو خجالت نمی کشی دختر اجنبی؟

می خواستم برم بزنمش که در یه اتاق باز شد و پدرام اومد بیرون.

- این جا چه خبره؟ طناز کی اومدی؟

بهش نگاه کردم و بدون این که جواب بدم گفتم:

- بیا آقا پدرام تحویل بگیر.

بعد به ماریا که روی پای یه پسر دیگه نشسته بود اشاره کردم و گفتم:

- هنوز هیچی نشده داره خیانت می کنه!

نفسمو پر صدا دادم بیرون و گفتم:

- واقعا این دختره اجنبی چه برتری نسبت به من داشت؟ چی داشت که به من ترجیح دادی؛ هـــــــان؟

حرف زدنم دست خودم نبود و هر چی به ذهنم می رسید رو می گفتم. پدرام اومد سمت منو گفت:

- طناز آروم باش.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- خیلی بی غیرتی که اجازه میدی نامزدت بره تو آغوش یه مرد غریبه و ببوسدش.

همون پسری که ماریا روی پاهاش بود گفت:

- پدرام چی شده؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- تازه میگی چی شده!؟ هـــــه!

پدرام بین حرف من پرید و گفت:

- چیزی نیست متین جان! ایشون همسر بنده طناز جانه.

به همون پسری که تازه فهمیدم اسمش متینه اشاره کرد و گفت:

- متین یکی از بهترین دوستای که در آلمان دارم. ایشونم همسرشون ماریا!

گیج بودم. پس مگه ماریا نامزد پدرام نبود؟ پس ... گیج به پدرام نگاه کردم که گفت:

- شما راحت باشید.

رو به من کرد و گفت:

- بریم دفتر من.

راه افتادم سمت دفتر و درشو باز کردم و رفتم داخل. پشت سر منم پدرام اومد و نشست رو به روی من روی یکی از صندلیا. تکیه داد به صندلی و گفت:

- اولا شرمنده وسیله پذیرای نیست دوما این چه کاری بود سر صبحی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- من فکر می کردم ماریا نامزدته و الانم داره خیانت می کنه!

یه لبخند زد و گفت:

- چرا این فکرو کردی؟

- چون تو نگفتی زن دوستته!

- اگه نگم یعنی نامزد منه؟

- ولی وقتی من بهت گفتم انکارم نکردی.

- اون که لازمت بود.

با گفتن این که واسه چه کاری اومدم به این بحث خاتمه دادم.

- من واسه یه چیز دیگه اومدم.

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

- یادته روزی که تو شرکت ...

پرید وسط حرفمو گفت:

- آره یادمه.

- خب من اون روز ...

گفتنش واسم یکم سخت بود واسه همین به من من افتاده بودم:

- تو چی؟

- اِ چیزه من اون روز ...

چشمامو بستم و گفتم:

- یه نذری کردم.

تا چشمامو باز کردم دیدم داره نگاهم می کنه. ادامه دادم:

- که اگه تو صحیح و سالم شدی به زور ببرمت مشهد.

یکم نگاهم کرد و گفت:

- حالا چرا زورکی؟

- گفتم شاید نخواهی بیای.

یکم نگاه کرد و گفت:

– نه اتفاقا چند شب پیش خوابشو دیدم.

یکم نگاهم کرد و گفت:

– توام میای که؟

یکم نگاهش کردم. نمی دونم من حس کردم یا واقعا این طوری بود، احساس می کردم با چشماش ازم خواهش می کنه برم.

– آره میام.

یه لبخند زد و گفت:

– واسه شنبه خوبه؟

– باشه.

همون موقع بلند شد و واسه شنبه دو تا بلیط هواپیما گرفت به مدت سه روز. وقتی داشتم از در می اومدم بیرون گفتم:

– مگه امروز روز تعطیلی نیست، چرا تو باز کردی؟

– کار داشتم مجبور شدم.

یه باشه ای گفتم و اومدم از در بیام بیرون که گفت:

– فردا آماده باش خودم میام دنبالت.

سرمو تکون دادم و راهی خونه شدم.

توی بالکن هتل ایستاده بودم و به حرم امام رضا نگاه می کردم. چه زود گذشت. این سه روزم تموم شد و ما فردا باید حرکت کنیم به سمت تهران. این چند وقته به جز حرفای کلیشه ای هیچ حرفی به هم نزدیم. به خواست خودم هم به جز هتل و حرم جای دیگه نرفتیم چون نمی خواستم به جز زیارت کار دیگه انجام بدم. یکم دیگه به حرم نگاه کردم. چشمامو بستم و گفتم:

– یا امام رضا، من و پدرام آینده ای نداریم. تو که می دونی داریم جدا میشیم اما ازت یه خواهش دارم همیشه سلامت باشه و این که هر موقع نیاز به کمک داشت خودت کمکش کن.

با دستام اشکامو پاک کردم و اومدم برم تو که خوردم به یه چیزی. سرمو که بلند کردم نگاهم افتاد توی یه جفت چشم طوسی که زل زده بود توی چشمام. یکم بهش نگاه کردم و گفتم:

– برو کنار.

اما اون هنوز همون جا بود. یعنی شنیده؟ خدا کنه نشنیده باشه.

– پدرام برو کنار.

– برم کنار که ساده ازم بگذری؟ برم کنار که تو رو دو دستی بدم ایمان؟

صداشو برد بالا و گفت:

– خیر طناز خانوم، نخیر! پدرام اون قدرا هم خنگ نیست!

منظورشو از این حرفا نمی فهمیدم. نه این که نفهمم؛ هضمش واسم سخت بود.

اومدم از کنارش رد بشم که گفت:

- اگه تصمیم به طلاقت داشتم فکر می کردم ازم متنفری.

برگشتم سمتش و گفتم:

- الانم ازت متنفرم.

بلند خندید و گفت:

- دروغ میگی! داری دروغ میگی.

عصبی گفتم:

- به تو مربوط نیست.

مچ دستمو گرفت و برد سمت تخت شوتم کرد روی تخت خودش ایستاد جلوی پنجره.

- اگه دروغ نیست اینا چی بود گفتی؟ دِ لامصب بگو حسی که داری رو بگو، هم من و هم خودتو راحت کن.

هه خیال کرده که راستشو میگم که دوباره بذاره بره؟ بهش نگاه نمی کردم. گفت:

- باشه تو نگو اما من میگم؛ میگم که یه روزی شرمنده ی قلبم نشم. میگم که بدونی چقدر مغروری. روز اولی که پا گذاشتم توی خونه ی احتشام از همون اول فهمیدم لجباز و مغروری اما نمی دونم چی شد که چشم باز کردم و شدم مجنون خانوم اما من مغرورتر از این حرفا بودم. به هیچ کی نگفتم. گفتم زود گذره و میره. من دوسش ندارم این دختر لوس رو ولی دروغ بود. هر چی می گذشت بیشتر می شد این علاقه ای که از اول اشتباه بود. می خواستم بهت بگم اما نمی شد. نه این که نشه، غرورم نمی ذاشت تا این که هم من هم تو بزرگ شدیم. تو رفتی دانشگاه و منم رفتم سر کار. شرکت زدم و هر روز پیشرفت، هر روز ترقی. توجه همه به من بود به جز کسی که باید باشه و نیست. شده بودم نمونه توی فامیل و دوست و آشنا. موقعیتم خوب بود و مامان این وسط داشت اذیت می کرد. یه روز می گفت دختر اینو بگیر یه روز دیگه می گفت اونو بگیر اما من فقط یکی رو می خواستم و می دونستم رسیدن بهش غیر ممکنه. سفر شمال پیش اومد بعدشم اون مریضی لعنتی. بدبختی من از اون جایی شروع شد که مال من بودی ولی حق نداشتم بیام نزدیکت. زنم بودی اما از صد تا غریبه غریبه تر بودی. بهت نیاز داشتم اما ... رفتم! رفتم که اگه نمی تونم داشته باشمت، نبینم که یکی دیگه تو رو داره. وقتی عمل شدم و برگشتم و تو فرودگاه فکر کردی ماریا رو نامزد منه گفتم اشکال نداره بذار فکر کنه نامزدمه. همه می دونستن که ماریا زن متینه. ماریا از اون روز تو فرودگاه رفت خونه ی مامان متین تا شب نامزدی. نیاز بود احساستو بدونم واسه تصیمیم گیری بهتر. نیاز بود اما تو خوددارتر از این چیزا بودی. مثل الان که نمیگی حست چیه تا این بازی مسخره تموم بشه.

گیج شده بودم. یعنی پدرام از همون اول ... خب بشر می گفتی! وای خدای من یعنی پدرام منو دوست داره؟ برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم:

- پس چرا انقدر اذیتم می کردی؟

یه لبخند زد و گفت:

- می خواستم اون طوری جلب توجه کنم و به چشمت بیام اما باعث آزارت می شدم.

برگشت به چشمام نگاه کرد و گفت:

- حاضری بقیه عمرتم با من باشی؟

یکم نگاهش کردم. مردد بودم بگم یا نه؟ بگم دوسش دارم؟ آره دیگه طناز چقدر دست دست می کنی؟ چشمامو بستم و گفتم:

- با کمال میل حاضرم!

به ثانیه نکشید که بین زمین و هوا معلق شدم.

- پدرام بذارم زمیـــــــــن.

- نوچ نمشه باید حالا حالا ها این جا باشی.

****

صدایی که اعلام می کرد رسیدیم به تهران باعث شد از فکر کردن به این چند وقت بیام بیرون و به پدرام نگاه کنم و بگم:

- پدرام؟

- جانم؟

یکم نگاهش کردم و گفتم:

- مامان اینا چی؟

یکم گیج نگاهم کرد و گفت:

- چی چی؟

- اگه دعوامون کنن؟

خندید و گفت:

- نترس عزیزم! خوشحالم میشن. مامان من که عاشق اینه تو عروسش بشی.

با همدیگه از هواپیما اومدیم پایین و رفتیم سمت خانواده هامون.

وقتی به همه گفتیم چه تصمیم داریم، یکم تعجب کردن ولی خیلی زود بهمون تبریک گفتن و گفتن بهترین راهه. دیشبم مثل همه شبای که توی این خونه بودیم از هم جدا خوابیدیم. امروز روز تولد منه. پدرام، من و ملیکا رو به زور از خونه بیرون کرده که مثلا همه جا رو تزیین کنه. رو به ملیکا گفتم:

- اوف خسته شدم. برگردیم؟

- بذار یه زنگ بزنم به این شوهرت.

بعد از این که با پدرام صحبت کرد راه افتادیم سمت خونه.

- حالا خوبه خونه ی مامانت بودیم و انقدر خسته شدی.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- دیگه نمی تونم از پدرامم دور باشم.

- اوه پدرامم! بگیر منو.

با خنده و شوخی رفتیم داخل. تقریبا همه اومده بودن و فقط من نبودم. لباسمو عوض کردم و یه کت شلوار سفید به خواست پدرام پوشیدم و نشستم کنار پدرام. یکم نگاهم کرد و گفت:

- چه خوشگل شدی عروس من؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- من خیلی وقت پیش عروس شدم.

خندید و گفت:

- اما امشب عروس منی. امشب مال منی!

بهش خندیدم که با صدای بلند رو به جمع گفت:

- خانوما و آقایون می خواستم امشب که همه این جا هستم یه مطلبی رو عرض کنم.

همه بهش نگاه می کردن منم که خندم گرفته بود از طرز حرف زدنش. گفت:

- من و همسرم طناز!

دستشو گرفت سمت من و مجبورم کرد بلند بشم:

- تصمیم گرفتیم بچه بازیای گذشته رو کنار بذاریم و از این به بعد تا عمر داریم در کنار هم زندگی کنیم.

بعد از این حرف همه یکی یکی اومدن جلو و تبریک گفتن. الهام اومد جلو و آروم کنار گوشم گفت:

- مبارکت باشه عروس خانوم منتظر یه عروسی باش.

با تعجب گفتم:

- عروسی؟ ملیکا رو میگی؟

با حنده گفت:

- نه خره یکی از بچه های دانشگاه مخ کامپیوتر اسمش مجیده اومده خواستگاری. آخر این ماه قراره ...

با جیغ گفتم:

- مبارکت باشه عزیزم.

- ممنون.

بعد از اونم همه کادو های تولدمو دادن و پدرامم بهم یه سویچ ماشین داد و ازم قول گرفت که مواظب خودم باشم و تند نرم. وقتی همه ی مهمونا رفتن پدرام منو برد داخل اتاق و همون طور که می نشستیم روی تخت گفت:

- یه عمر منتظر همچین لحظه ای بودم که من و تو ما بشیم.

و ...

پایان : اسفند ۹۱

طناز.ج

انتشار: دی ۹۲